

یعقوب لیث

مرد برتر تاریخ ایران

دکتر ناصر انقطاع



«يعقوب لیث» از نوادری است که هر چند سد سال یک بار در جهان پیدا می شوند

گروهی از تاریخ نویسان

PEGAH BOOK DISTRIBUTION

Distributing Persian Books

کتابفروشی پگاه

Tel: (416) 223 - 0850 Fax: (416) 223 - 3700

www.ketab.com



شرکت کتاب

Yaghoob Naser Engha

ISBN 978-1-59584-257-2

52800



9 781595 842572

یعقوب لیث

مرد برتر تاریخ ایران

دکتر ناصر انقطاع



شرکت کتاب

امریکا - کالیفرنیا - لوس آنجلس



يعقوب لیث مرد برتر تاریخ ایران
دکتر ناصر انقطاع

چاپ نخست: تابستان ۱۳۸۹ خورشیدی - ۲۰۱۰ ترسایی
ناشر: شرکت کتاب

***Yaghoob
Nasser Engheta Ph.D.***

***First Edition- Summer 2010
Published by: Ketab Corp. USA***

I S B N: 978-1-59584-257-2
© Copyright, Nasser Engheta 2010

Ketab Corp.
1419 Westwood Blvd.
Los Angeles, CA 90024 U.S.A.
Tel: (310) 477-7477
Fax: (310) 444-7176

Website: www.Ketab.com
e-mail: Ketab1@Ketab.com

مانیازمند شناختن گذشته هستیم
تا بتوانیم آینده را بسازیم

فهرست

شماره برگ	نام
الف	پیشگفتار
۱.....	سرآغاز (تاریخ را پاک و درست بیاموزیم)
۸.....	«سیستان» در چرخش چرخ تاریخ
۱۵.....	«سیستان» از پس گرد و خاک هزاره‌ها
۱۵.....	از «رستم» تا «یعقوب»
۱۶.....	سیستان، در اساطیر ایران
۱۸.....	زنجیره کیانیان «نیم تاریخی و نیم افسانه‌ای»
۲۰.....	هخامنشیان
۲۳.....	سلوکی‌ها و پهلوها (اشکانیان)
۲۴.....	زنجیره شاهان ساسانی
۲۶.....	تک و تاخت تازیان به ایران و انگیزه‌های آن
۳۶.....	شیوه‌ی ستیز ایرانیان به هنگام چیرگی تازیان
۴۵.....	جنگ‌های «علی» و پدید آمدن خوارج
۴۸.....	«خوارج» و نقش آن‌ها در ستیز «یعقوب» برای آزادی
۵۳.....	یعقوب زاده می‌شود
۵۷.....	«آیاران» چه کسانی بودند؟
۶۹.....	ورزش‌های رزمی آیاران

آغاز سرکشی

۷۴.....	آغاز سرکشی‌ها
۷۷.....	سروکاشمر، و کینه‌ی «المتوکل»
۷۹.....	سرکشی یعقوب
۸۵.....	یعقوب پله‌ای دیگر بالامی‌آید
۸۹.....	برخورد «صالح» و «یعقوب»
۹۲.....	دوستانی که دشمن شدند
۹۹.....	گذر از دروازه‌ی جاودانگی
۱۰۷.....	پیش‌بینی یعقوب

۱۰۹	به سوی خوارج
۱۱۸	دادگری، دوستی نمی‌شناسد
۱۲۶	به سوی خاور و شمال
۱۴۰	دلآوری سرافراز و دورنگر
۱۶۰	نخستین باری که یعقوب با سران سپاهش به رایزنی پرداخت
۱۶۸	شهباز سیستان به سوی خراسان پرمی‌کشد
۱۷۲	حافظه‌ی یعقوب و یادی از گذشته
۱۷۶	پیش‌بینی یعقوب به حقیقت می‌پیوندد
۱۷۸	شمشیر یعقوب بُرنده‌تر از فرمان خلیفه
۱۸۳	شمشیر زنی دلاور، اندیشمندی باهوش
۱۹۲	گوشت‌مالی طبیعت
۱۹۵	پیروزی پیش‌بینی نشده، دستگیری دشمن‌گریزها
۲۰۱	شیر مرد سیستان، رو در روی رویاه بغداد
۲۱۲	«شیر» هر دم به لانه‌ی «رویه» نزدیک‌تر می‌شود
۲۲۱	پای «شیر» در دام «رویه»
۲۲۸	گریختن «محمد فرزند طاهر» از زندان
۲۳۴	خلیفه هنوز از یعقوب می‌ترسد
۲۳۷	«شیر» از پای در می‌آید، در حالی که هنوز می‌غرّد
۲۴۱	بر سنگ آرامشگاه یعقوب
۲۴۴	ویژگی‌های روانی و رفتاری یعقوب

ایران پس از یعقوب

۲۵۴	ایران پس از یعقوب
۲۵۵	«عمرو لیث» دومین شاه صفاری
۲۶۰	«ازهر» و «عمرو»
۲۶۳	«طاهر فرزند محمد» (نوه‌ی عمرو) سومین شاه صفاری
۲۶۵	«لیث فرزند علی» چهارمین شاه صفاری
۲۶۵	«محمد فرزند علی» فرزند لیث بزرگ پنجمین شاه صفاری
۲۶۷	نادر، یعقوب، رستم
۲۷۲	پایان سخن و نوشتار
۲۷۵	نگاره‌ها
۲۷۹	بن‌مایه‌ها
۲۸۲	نوشته‌های دیگر از این نویسنده

پیشگفتار

می‌گویند، هر چه درازای زندگی آدمی بیشتر باشد، یادها و یادبودهای او نیز بیشتر و انباشته‌تر است. ملت‌ها نیز بسان آدمیان هستند. هر اندازه که درازای زندگی ملتی کهن‌تر و بیشتر باشد، «تاریخ» او که یادها و یادبودهای اوست، بیشتر و گسترده‌تر است.

بر این پایه، ملت ایران که یکی از کهن‌ترین ملت‌های گیتی است، دارای یکی از درازترین و گسترده‌ترین تاریخ‌ها و پیشینه‌ها است.

در درازای بیش از پنجهزار سال پیشینه‌ی زندگی و فرهنگی این ملت (که بدبختانه آن را با تیغ آغاز شاهنشاهی اش بریدند، و به دو هزار و پنجد سال کوتاه کردند) مردان بزرگی دیده می‌شوند که بسان پزشکی کاردان، در زمانی شایسته پدید آمدند، و درست به هنگامی که این ملت دچار بیماری‌ای سخت و کشنده بود، و بیم مرگش می‌رفت، با خردمندی، دلیری، دوراندیشی و از جان گذشتگی‌های خود، او را از مرگ و نیستی رهانیدند، و بر سر پا بلندش کردند.

این‌ها را در درازای تاریخ، نابغه، اَبَر مرد، قهرمان، اَبَر قهرمان، مرد بَرتر و... و... نامیده‌اند، که اگر با موشکافی و ژرف‌نگری بخواهیم در گوشه و کنار تاریخ تاریخ، آن‌ها را بیابیم و بشناسیم، شماری چشمگیر می‌شوند.

ولی در میان این دلاوران و سربلندان پرشمار تاریخ، برخی از چهره‌ها، بسان خورشیدی درخشان، در برابر ستارگان دیگر تاریخ می‌درخشند. کوروش بزرگ، داریوش بزرگ، آریوبرزن، ابومسلم، بابک، مازیار، یعقوب، فردوسی، جلال‌الدین خوارزمشاه، نادر، امیرکبیر، مصدق و تنی چند چون آن‌ها را در رده‌ای بالاتر می‌توان نام برد.

در انجام یک بایسته‌ی ملی که به گردن این نویسنده، بنام یک ایرانی دلبسته به میهن خود بوده است، از روزی که مادر میهن را بانگیزه‌ی چیرگی دژخیمان بی‌میهن رها کردم، و به این سوی گیتی آمدم، بر آن شدم، که گرد و خاک زمان را از چهره‌ی این بزرگواران پاک کنم، تا ملت ایران، در تیرگی گذشت زمان، آنان را فراموش نکند.

شادمانم و خدای را سپاس می‌گویم که در برآورد این خواست، توانسته‌ام تا امروز تاریخ سراسر نازش آفرین زندگی: «نادر، مازیار، بابک، جلال‌الدین خوارزمشاه و امیرکبیر» را بررسی و چاپ کنم. و اکنون... «یعقوب»

ایرانی‌ای آزاده، ایاری دلاور، رویگزراده‌ای پاک‌نژاد و جنگاوری اندیشمند را برگزیدم و زندگی او را به رشته‌ی نوشتار درآورده‌ام. مردی که مغز و بازویش با هم کار می‌کردند.

همانگونه که روش من در بررسی‌های تاریخی بوده است، به هنگام کنکاش و جستجو در گوشه‌های تاریک زندگی این ابرمردان، تا آنجا که در توانم بوده، کوشیده‌ام که رخت پی‌ورزی (تعصب) را از تن اندیشه‌ام بیرون‌آورم، و این جاودانگان را چنان که بوده‌اند، بشناسانم.

در پایان، شایسته است نکته‌ای را ناگفته نگذارم که در این راه، بزرگواران و ایرانیانِ دهشمنی با پرداخت هزینه‌های سنگینِ این پژوهش‌ها مرا یاری دادند. و از آن میان، ایرانی ارجمندی بنام «کریم احسائی» است که فرهنگ و تاریخ ما، برای او پر ارزش‌تر از پول و خواسته بوده، و در این راه دوبار، دست یاری

و بخشنده‌ی خود را به سویم دراز کرده و هزینه‌ی چاپ و پخش کتابی را که در دست دارید، پرداخته است. (در گذشته نیز هزینه چاپ و پخش بخش سوم کتاب «در ژرفای واژه‌ها» را پرداخته بود) و زبان و خامه‌ی من از سپاس به چنین مردی، ناتوان است.

همچنین بر خود بایا می‌دانم که از همکاری‌های دوست‌گرامی مهندس بیژن خلیلی مدیرعامل شرکت کتاب، بگونه‌ای بی‌پایان سپاسگزار باشم که همه‌گونه همراهی و موشکافی و پی‌گیری را در چاپ کتاب‌های من، بویژه این کتاب، روا داشته است. همین‌گونه از سرور ارجمندم مهندس بهمن عمرانی که کارهای غلط‌گیری تایپ رایانه‌ای را با موشکافی و بردباری شایسته انجام دادند سپاسگزارم. به دوست دیرینه‌ام مهرداد انوری که در برخی از کارهای رایانه‌ای نگاره‌ها به یاریم آمد و آن‌ها را به شیوه‌ای زیبا انجام داد نیز، سپاس می‌گویم.

با فروتنی

ناصرانقطاع

این کتاب را به روان پاک و مهربان پسر
دکتر پیمان انقطاع پیشکش می‌کنم.
فرشته‌ای که از فرشته بودن، تنها دو بال کم
داشت. و ناگهان در زمستان ۱۳۸۸ بی‌بال
به آسمان‌ها پرواز کرد. و مرا در زمستان
زندگی تنها گذارد.

سرآغاز

تاریخ را پاک و درست بیاموزیم

کشور ایران سرزمین شگفتی است. شگفتی آورتر از آنچه که در اندیشه بگنجد.
هرگاه به تاریخ دراز سرزمین مان می‌نگریم، می‌بینیم هریک از اُستان‌های ما نیز،
شگفتی‌زاتر و اندیشه برانگیزتر از آن دیگری است. گویی زُرفین‌های زنجیری
هستند که می‌دانند استواری هریک از آن‌ها، استواری سراسر این زنجیر است.
در درازای تاریخ بی‌آغاز ایران، به انگیزه‌ی آن که بر سر راه خاور و باختر جهان
جای گرفته است، و شاخابه‌ی فارس نیز آن را به کشورهای دیگرگیتی می‌پیوندد،
هر زمان به گونه‌ای از سوی جهانگشایان و جهانخواران کوچک و بزرگ، زیر
تک و تاخت رفته، و سیلی خورده است.

از کشورگشایان بزرگی چون اسکندر، عمر، و سعد وقاص گرفته، تا چنگیز و
تیمور و از بیگانگان گرفته تا سرکشان درونی مانند محمود افغان و پیشه‌وری و

روح‌الله خمینی و ریز و درشت‌های دیگر، همه و همه به گونه‌ای در پی نابودی منش و ملیت و خودسالاری ما برآمده‌اند و اگر نتوانسته‌اند یکسره آن‌ها را از میان ببرند، دست کم تا زمانی کوتاه یا دراز، ما را از پیشرفت در راه سربلندی باز داشته‌اند.

ولی گویی خداوند در سرنوشت این کشور، و این ملت، چنان نوشته است که از میان توفان‌های مرگ‌آفرین، جان بدر برد و در برابر تندآب‌های خونین و زبانه‌های آتش‌های هستی سوز، برپا بایستد و از آن سوی سده‌ها و هزاره‌ها تا امروز جای خود را در میان کشورهای زنده‌ی گیتی نگهدارد.

سخن از شگفتی‌زا بودن «ایران» و استان‌های ایرانی بود. در میان همه‌ی استان‌های مردپرور و دلاور ایران، استان «سیستان» را که هم‌اکنون استان چندان بزرگی نیز نیست و بخش‌هایی از آن را بریده‌اند، می‌بینیم که چه در پهنه‌ی اساطیری و افسانه‌ای و چه در گستره‌ی تاریخ نوشته شده‌ی ایران، جایی والا و شایسته دارد.

سیستان سرزمین مردان تاریخ‌ساز و سرزمین تاریخ بی‌آغاز ما است که بسان سروی کهن خاموش و فروتن، در بخش خاوری ایران، با کولباری سنگین از نازش و سربلندی ایستاده، و یا همچون کودکی دل‌بند، سر بر دامان مادر میهن نهاده است. این سرزمین، همانند مادر خود، هزاران رویداد پرشور، هراس‌انگیز و نازش‌آفرین را پشت سر نهاده و خود را تا امروز کشانیده است و شاید بسیاری از رویدادهایی که بر این استان گذشته‌اند نیز هنوز ناشناخته مانده، و در تاریکی تاریخ پنهان شده باشند.

راز ماندگاری ایران و استان‌هایش در چیست؟

نخست در توان و نیروی بی‌چون و چرای فرهنگ ملی ما است، و سپس در پرتو مردانگی‌ها، جانبازی‌ها، دلاوری‌ها، بزرگواری‌ها و نستوهی‌های مردان پولادین و قهرمانان سربلندی است که در تاریکی زندگی سرزمین ما، چون خورشیدی از پس کوه‌های رویدادهای بنیاد برانداز سر برآوردند و با پرتو خود، مردم را بیدار

کردند، و راه سرایشی را که به نابودی مان می‌انجامید، به جاده‌ی هموار نازش و بهروزی کشانیدند.

شگفتا که هرگاه می‌رفت که با مرگ یک قهرمان ملی، پرچم خودسالاری ما، بر زمین بیفتد، ناگهان دلاور دیگری بالا می‌افراشت و پرچم را به دوش می‌کشید. کسانی که از تاریخ ما آگاهند، بر این نکته مُهر «پذیرش» می‌زنند که این بزرگ‌مردان بسان افروزه‌ای خود را سوزانیدند تا راه پیروزی ما را روشن کنند و مردان سیستانی در این زمینه جایگاهی برجسته و بلند دارند.

بدبختانه ایرانیان، آنگونه که بایسته است به تاریخ سرزمین خود، نمی‌پردازند و بدانگونه که شایسته است نمی‌نگرند.

انگیزه‌ی آن نیز روشن است، زیرا دست‌های نابکاری از سبیل چهارصد سال پیش به این سوی درکار بوده و کوشیده‌اند تا آئینه‌ی تاریخ ما را تار، ناروشن و خاک‌آلود نگهدارند. و در این راستا جز مثنی شماره‌ی سال‌های مرگ و زاده شدن زورگویان و کشتار و چپاول سرزمین‌ها، چیزی بر اندوخته‌ی مغزی نوباوگان ما، نیفزوده و گفتنی‌ها را در تاریکی اندیشه‌ی خود نهفته‌اند و جوانان بدرستی ندانستند چه مردانگی‌ها، چه از خود گذشتگی‌ها، چه بزرگواری‌ها، چه مردمیگری‌ها و چه جانبازی‌ها از سوی قهرمانان ملی و فرهنگی ایرانی، در لابلای برگ‌های تاریخ ما می‌توان یافت و چه نازش‌ها در میان آن پنهان شده است.

این است که فرزندان و نوجوانان از خواندن برگ‌های تاریخ فرمایشی و نارسا و آلوده در دبستان‌ها و دبیرستان‌ها بیزار شده‌اند و تاریخ خود را نمی‌شناسند و ملتی که خود را شناسد و نداند که سرزمینش چه ناگواری‌ها دیده، چه شکیبایی‌ها داشته، چه جانبازی‌ها کرده، چه قهرمان‌ها پرورده، چه پیروزی‌ها پدید آورده و چه خیانت‌کارانی داشته است. بی‌گمان به «فراموشی تاریخی» دچار می‌شود. و یادمان تاریخی خود را نمی‌شناسد و بیگانگان نیز چنین می‌خواهند.

برای این که نشان دهیم برآستی سرزمین‌مان را دوست داریم. تنها شعار دادن بس نیست، باید تاریخ آن را بشناسیم. باید مردم آن را در گذشته و اکنون بشناسیم، باید به جوانان بارها و بارها بگوییم که برای هر و جب از این خاکی که هم‌اکنون

سرزمین ایران نامیده می‌شود، خون‌ها ریخته شده، تا به دست ما رسیده است. و آن‌ها را پاسخ‌گویان فرزندان و آیندگان‌شان بسازیم.

«نهر» رهبر فرهیخته‌ی هند می‌گوید: «ملتی که از گذشته‌های تاریخی خود پند نگیرد، بناگزیر محکوم به تکرار آن است.»

خوشبختانه در دهه بیست سی سال کنونی، مردم ما، که از گروهی گذشته‌گرای و جهان‌میهن، فریب سختی خورده‌اند، اکنون بیدار شده و در پی شناخت گذشته‌ی خویش و آشنایی با ریشه‌ی خود برآمده‌اند و آرام آرام به بررسی گوشه‌های تاریک سرگذشت تاریخی خود پرداخته و سرگرم روشن کردن آن هستند، تا تاریخی بنویسند که بجای زندگی شاهان و کشورگشایان، روززناشویی فلان فرمانده، شماره زنان فلان پادشاه، شمار فرزندان فلان سردار، و یا آیین درگذشت یک پادشاه، به تاریخ زندگی مردم و دگرگونی‌های گذران روزانه‌ی آن‌ها، و شیوه‌ی پدید آمدن قهرمانان میهن‌گرامی از دامن ملت پردازند. بارها و بارها نوجوانانی چه دختر و چه پسر به نویسندگان گفته‌اند که چگونه می‌توانند در زمینه‌ی کیش‌های زرتشت، و بویژه میتراسیم آگاهی‌هایی بدست آورند، و این جنبش، نوید امیدوارکننده‌ای را به ما می‌دهد که نمایانگر بیداری جوانان سرزمین‌مان است.

اما نباید فراموش کرد که «تاریخ نوشتن» چندان آسان نیست و در راه روشن کردن گوشه‌های تاریک آن برای جوانان نیاز به روشن‌بینی، بی‌طرفی، گشادگی اندیشه و موشکافی شایسته دارد.

کسی که خامه بدست می‌گیرد و به کوره راه‌های گذشته‌ی سرزمین خود، پای می‌گذارد می‌باید پیش از هر چیز خود را پاسخگوی تیره‌ها و فرزندان آینده و جوانان کنونی ایران بداند. و رخت پی‌ورزی (تعصب) را از تن اندیشه‌ی خود بیرون آورد و بدنبال آن چه که برآستی روی داده است برود.

باز هم یادآوری می‌کنم که تاریخ تنها سرگذشت زندگی شاهان و نام‌آوران و جنگ‌ها و کشتارهای آنان و آشنایی با زورگویان و نکته‌های وابسته به زندگی

آنها نیست.

بی گمان آنچه که گفته شد، درخور بررسی است و باید به رفتار و خوی و سرشت آنها نیز نگرسته شود ولی نه از دیدگاه ستایش و کرنش به آنان. بلکه باید خوب و بد رفتار آنان و اثری که بر زندگی مردم می گذارد بررسی و سره از ناسره بازشناخته شود و... مهم تر از همه، شناخت نقش مردم در پیروزی یا شکست نامداران است و از این هم بالاتر بررسی انگیزه های رویدادهای تاریخی است که باید موشکافانه بدانها نگرست.

باید پی برد که چرا ایران در نبرد با اسکندر شکست خورد؟ چرا مثنی تازی شترسوار توانستند بر امپراتوری ساسانی پیروز شوند؟ چرا چنگیز که در اندیشه ی تاختن نبود، ناگهان به سرزمین ما تاخت و آن همه نامردمی و کشتار و چپاول را انجام داد؟ چرا امیرکبیر، قایم مقام فراهانی و میرزا ابراهیم خان کلانتر بدست سه پادشاه خودکامه ی قاجار کشته شدند؟ چرا علیه دکتر مصدق کودتا شد. چرا... و چرا... و چرا؟

تاریخ، تاریخ زندگی مردم یک سرزمین و قهرمانان ملی آنها است. نه تاریخ زندگی شاهان و جنگاورانی که با کشتار و سنگدلی بر مردم چیره شده اند. تاریخ، فرهنگ یک ملت را می سازد و فرهنگ یک ملت به تاریخ ریخت می دهد. این فرهنگ یک ملت است که در تاریک ترین زمان، بهنگامی که شایسته است، ناگهان قهرمانی را پدید می آورد که غرور سر خورده ی مردم سرزمینش را از نو، می پرورد و آن را تیمار و بازسازی می کند و پرچم سرافرازی مردم خود را بر زمین استوار می کند. و بسیار دیده شده است که جان خود را در این راه می بازد. امروز به تاریخ به گونه ای دیگر می نگرند. امروز تاریخ تنها داستان و لالایی برای خواب کردن مردم نیست. که هر دست پلیدی بیاید و آن را بدلخواه خود دگرگون کند و از تاریخ برای خواب کردن مردم «افیون» بسازد.

امروز تاریخ «دانش» است و در «جهان دانش» دیگر نمی توان به نوشته ی یک - یا دو تاریخ نویس که یا در زیر فشار و یا با دریافت پول از یک شاه، یا یک خلیفه، یا یک سردار و یا یک فقیه سخن دلخواه آنها را نوشته اند، اطمینان کرد. امروز تاریخ نویس می باید دلاورانه، بدنبال انگیزه های رویدادهای سرنوشت ساز

ملت خود برود و از هیچ فرمانروا یا هواداران او نترسد و با نگاهی تازه و موشکافانه و آگاهی و پژوهش بیشتر و بی طرفانه به گذشته بنگرد.

در زمینه‌ی تاریخ میهن ما کتاب‌های بی شماری نوشته شده است. و شایسته و بایسته است که همه‌ی آن‌ها را با بردباری و شکیبایی و هشکاری و اندیشه آزاد و درست، نگریست و بازنویسی کرد.

چون شاه عباس «آخوند»‌ها را پرورد و بر دوش مردم سوارشان کرد نباید او را «شاه عباس بزرگ!!» نامید. باید به سنگدلی‌های او به گروه آدمخورهایی که در دربار خود داشت و محکومین بی گناه را زنده زنده می خوردند، باید به کشتن فرزند بزرگش و به کور کردن دو پسر دیگرش، به گریز چهارمین پسرش و گم شدن او در تاریکی تاریخ نیز نگریست.

باید دانست که چون «نادرشاه» با گروه آخوند و جدایی افکنان میان مسلمانان در افتاد نباید گناه کور کردن فرزندش را (هر چند بسیار ناپسند و چندش آور است) چنان بزرگ کرد که آن همه دلاوری‌ها، نازش آفرینی‌ها و قهرمانی‌هایش را در پشت پرده‌ی کینه‌های آخوندها پنهان کرد. و... هزاران از این بایدها و نبایدهای «تاریخ تاریک کن» دیگر.

سخن کوتاه، بجای این که تاریخ، تنها تاریخ پادشاهان و کشورگشایان، فرمانروایان و ازکله مناره ساختن‌ها و گونی گونی چشم مردم بی گناه را در آوردن‌ها و سرب داغ در گلوی مخالفان ریختن‌ها و مردم را با درخت اره کردن‌ها و خون دگرانیشان را در سیاهچال‌ها ریختن باشد، باید سرگذشت فرزندان که از دامان ملت برآمده‌اند و با شمشیر و یا خامه پرچمدار خود سالاری و گسترش فرهنگ ایرانی شدند، باشد.

باید فردوسی‌ها، سهروردی‌ها، سعدی‌ها، حافظ‌ها، محمدبلخی‌ها، خیام‌ها که از خامه و اندیشه‌ی خود شمشیر ساختند و زبان و اندیشه و فرهنگ ما را نگهداشتند بیشتر و بیشتر شناخته شوند.

باید از آریوبرزن‌ها، رستم فرخزادها، تیمور ملک‌ها، سیده ملک خاتون‌ها،

جلال‌الدین خوارزمشاه‌ها، ابومسلم‌ها، المقنع‌ها، سندبادها، مردآویزها، مازیارها، استاد سیس‌ها، بابک‌ها، یعقوب لیث‌ها و... و... بیشتر و بیشتر گفتم. نویسندگان باور استوار دارد که بسیاری از خوانندگان این نوشته، حتا نام بیش از دو-سه تن از دلاورانی را که در بالا آوردم، تاکنون نشنیده‌اند. این جا است که باید به تاریخ‌نویسانی که از روی خواست و آگاهانه از بردن نام این دلاوران و بزرگواری‌های و جانبازی‌آنها خودداری کرده‌اند، نفرین فرستاد. تاریخ‌نویس باید بداند که سازنده‌ی راستین و بی‌چون و چرای تاریخ، مردم هستند مردمی که نام‌شان در تاریخ نیست ولی تاریخ‌ها را می‌سازند. مردمی که در دامان خود قهرمان می‌پرورند و این قهرمانان گذرگاه تاریخ را دگرگون می‌کنند. اگر چنین کنیم، آن‌گاه آینه‌ی تاریخ سرزمین ما، پاک و درخشان و روشن خواهد شد و آن‌گاه است که مردم به تاریخ درست، روی می‌آورند و دیگر آن را فراموش نخواهند کرد و هنگامی که تاریخ را فراموش نکنند، دیگر فریب‌های پی‌درپی را هم نخواهند خورد.

«سیستان» در چرخش چرخ تاریخ

سیستانی را که امروز می‌شناسیم، همه‌ی استان سیستان نیست. در گذشته‌های دور و حتا در گذشته‌های اندکی نزدیک‌تر، این استان در پهناوری با استان بزرگ خوراسان همسری می‌کرد. بر پایه‌ی متن‌های پیش از اسلام، سیستان یازدهمین سرزمینی است که اهورامزدا آفرید و بنابر نوشته‌ی «واسیلی بارتولد» نویسنده کتاب «جغرافیای تاریخی ایران» بیشتر دانشمندان برآنند که مردم سیستان نژاده‌ترین (اصیل‌ترین) ایرانیان، و نمونه روشن نژاد آریایی هستند.

در کتاب «تاریخ الرُّسل و الملوک» نوشته «محمد فرزند جریرتبری» می‌خوانیم: سیستان در آن موقع از خورآسان مهمتر و مساحتش بیشتر بود و بین رود سند و رود بلخ قرار داشت و تا آن تاریخ همچنان از این هر دو کشور (استان) از حیث کثرت نفوس و تعداد لشکر عظیم‌تر بود...

در کتاب «جغرافیای کیهان» آمده است:

«... در کرانه ریگزارهای خاوری بیابان لوت، در میان شن‌زارهایی که با اندک وزش باد به تکان درمی‌آیند در کنار مرداب‌ها و دریاچه‌هایی که پیرامون آن‌ها را نیزارهای پهناور فرا گرفته، در میان دشتی که درختان توانایی آن را ندارند تا در برابر وزش باد بر پا بایستند و سرانجام در سرِ راه هیرمند، سرزمین باستانی‌ای هست که آن را «سیستان» می‌نامند...»

بهرروی، سیستان امروز (پس از جدا شدن بخش بزرگی از آن و پیوستن به خاک افغانستان و پاکستان، در بخش خاوری ایران جای دارد که از شمال و خاور به افغانستان از جنوب به شهرستان زاهدان و از باختر و شمال باختری به کویر لوت

و استان خراسان چسبیده است.

معنای واژه‌ی «سیستان»

ریشه‌ی نام سیستان را از دوراه می‌توان بررسیید.

۱- از دیدگاه اساطیری و افسانه‌ای.

۲- از دیدگاه واژه‌شناسی و تاریخی.

• نخست از دیدگاه اساطیری و افسانه‌ای

نویسنده‌ی «تاریخ سیستان» این استان را ساخته‌ی دست «گرشاسب» می‌داند و بر آن است که چهارصد سال پیش از آمدن کیش اسلام، استان سیستان بدست گرشاسب ساخته شده است. آنگاه درباره‌ی انگیزه‌ی نامگذاری آن می‌نویسد:

«... اما سیستان از بهر آن گویند که ضحاک اینجا مهمان بود، به نزد گرشاسب. و عادت او (ضحاک) آن بود به «ایله نشستی» و اکنون «ایله» را بیت‌المقدس گویند و شراب با زنان خوردی، و بدان روزگار سرای زنان را شبستان گفتندی.

چون ضحاک مست گشت، او را یاد آمد، عادت خویش و گفت: «شبستان» خواهم تا آنجا خوشتر خورم (یعنی بجایی روم که با زنان باشم و بهترین بخورم و بنوشم).

گرشاسب (که) عادت او را دانسته بود، گفت: اینجا «سیوستان» است نه «شبستان» (واژه‌ی «سیو» در پارسی کهن، به معنای «مردِ مرد» است. یعنی سرزمین مردان مرد)

چون این سخن گفته شد، ضحاک شرمناک شد و گفت: ای پهلوان، راست می‌گویی ما به «سیوستانیم» نه شبستان و از زمان، این منطقه «سیوستان» نامیده شد و اندک اندک به «سیستان» ساده و روان گردید...

آنچه که روشن است، این سرزمین تاریخ درازی دارد. زیرا از دیرباز، زیستگاه دلاورانی بیباک و نیرومند بوده که آوازه‌ی دلاوری‌شان به دورها و دیرها رسیده

و در افسانه‌ها و داستان‌ها جای گرفته است.

آنچه که در شاهنامه از زبان فردوسی بزرگ می‌خوانیم، رستم دلاور ایرانی در این سرزمین می‌زیسته و زندانی بوده است تا کیکاووس پسر «کواد» (قباد) او را از زندان آزاد می‌کند و سیستان و زابلستان را به او می‌سپارد و زمانی دراز زیستگاه بهرام پسر هرمز بوده که وی را «سکانشاه» می‌نامیدند.

روشن است که این‌ها در تاریخ نوشتاری ما نیست و رنگ افسانه‌ای دارد. ولی بهرروی از درخور نگرش بودن این استان برجسته، در نزد پدران ما، ریشه می‌گیرد.

● دوم از دیدگاه تاریخی و واژه‌شناسی

هنگامی که «آریا»ها از دشت‌های سرد شمال کشورمان به سوی جنوب سرازیر شدند، پیرامون سده‌ی هفتم پیش از زایش عیسا بود (برخی دیگر این کوچ در سده‌ی سوم تا چهارم پیش از زادن مسیح می‌دانند).

بخش بزرگی از ایشان «سکایا» (یا سکاه‌ها) راه جنوب خاوری را در پیش گرفتند و در بخشی که امروز بخش باختری افغانستان و مرز خاوری ایران تا ترکستان امروزی را می‌پوشاند، جایگزین شدند.

این تیره در زمان هخامنشیان و حتی پیش از آن با شاخه‌های پیشین خود، پیوندهای نزدیک‌تری را پدید آوردند.

«سکاه‌ها» را برخی از جغرافی دانان و تاریخ‌نویسان «SAQ» و یا «SÄQ» و یا «SAS» هم نامیده‌اند.

داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌ی خود این تیره‌ی آریایی را «سَکه» SAQE نوشته است.

یونانیان «سکاه‌ها» را «اسکوت SQOT» می‌گفتند که در زبان یونانی به معنای «پیاله» است. زیرا ایشان همیشه یک پیاله با خود داشتند. و شاید به همین انگیزه نام‌شان «سکا» باشد.

بهرروی تیره «سک» SAQ تیره‌ای برآستی جنگاور و دلیر بودند و فردوسی «رستم» را از این تیره می‌داند و همین تیره بودند که «هوخشتر» پادشاه ماد را در یک نبرد سخت شکست دادند و توانستند شرط‌های سنگین خود را به او بپذیرانند.

فردوسی، گهگاه سرزمین «سیستان» را در برابر ایران نهاده می‌سراید:

ز زابل به ایران، ز ایران به تور ز بهر تو پیمود این راه دور
و یا

سپه را سوی شهر «ایران» کشید ز زابل به نزد دلیران کشید
شاید به همین انگیزه است که در سنگ‌نبشته‌ی داریوش بزرگ در بیستون می‌خوانیم که نوشته است:

«با سپاهیانم به کشور «سکاها» رفتم و بخشی را دستگیر کردم. و

آن‌ها را دربند کرده نزد من آوردند...»

از آن پس بود که این شاخه از تیره‌ی آریایی با شاخه‌های دیگری یکی شدند و همگی سرزمین بزرگ ایران را ساختند.

بگذریم. به انگیزه‌ی ماندگار شدن «سک SAQ» ها در این بخش آنجا را «سکستان» گفتند که رفته رفته «سیستان» گفته شد.

تازیان به هنگام تاختن خود به ایران، این استان را «سجستان» گفتند.

استاد دهخدا در لغت‌نامه‌ی خود، در بخش «سیستان» می‌نویسد:

«... پس از مهاجرت «سکه» ها (سکا، اسکوت، اسکیت، سیت)

در زمان فرهاد دوم اشکانی (۱۳۶-۱۲۸ پیش از زایش مسیح) به

طرف جنوب، گروهی از آنان در «زرنگ» مستقر شدند. از این

زمان «زرنگ ZARANG» بنام سکستان (سیستان) خوانده

شد...»

نکته‌ی در خور نگرش آن است که برخی از تاریخ‌نویسان برآنند که تا پیش از

فرمانروایی فرهاد چهارم اشکانی، این بخش از سرزمین ما، «زرنگا ZARANGA» (یا زَرَنگ) نامیده می‌شد. و سپس سیستان گفته شد. در این باره، «ایرج افشار سیستانی» نیز در کتاب خود بنام «سیستان‌نامه» بر آن است که پیش از چیرگی «سکاها» بر این بخش از کشور، آن‌جا را «دَرَنگیا» یا «زَرَنکا ZARANCA» می‌گفتند که در زبان اوستایی «زریه» و در پارسی هخامنشی «زریا» و در پهلوی ساسانی «دری‌یا» گفته شد و همین واژه به زبان پارسی کنونی آمد. و در کاربرد معنای «دریا» بکار رفت. ولی نویسنده‌ی «تاریخ سیستان» باور دیگری دارد. و بر آن است که «زَرَنگ» در آغاز به انگیزه‌ی آن که سیستانیان باور داشتند کشتزارها و رودهای این استان را «زال زر» (پدر رستم) ساخته است. این بخش را «زَر و رنگ» می‌گفتند که رفته رفته «و» آن افتاد و «زَر رنگ» گفته و سرانجام زرنگ نامیده شد. پس از تاختن تازیان به ایران، چون تازیان نمی‌توانستند بند واژه‌ی «گاف» را بر زبان بیاورند، «زرنج» گفتند و نوشتند. اما امروز از «زرنگ» تنها ویرانه‌هایی بر جای مانده است.

روانشاد دهخدا، در «لغت‌نامه» در برابر واژه‌ی «زَرَنگ» نیز می‌نویسد: «شهری است که (در گذشته) حاکم‌نشین سیستان بوده و آن را «گرشاسب» بنا کرده است. (این شهر را) زَرَه زره‌آب، یا آب زره نیز گفته‌اند. مُعَرَّب آن «زَرَنج» است که بجای آن «زاهدان کنونی» است. خرابه‌های «زرنگ» هنوز در آنجا دیده می‌شود...»

همچنین برخی دیگر از پژوهندگان و تاریخ‌دانان، نام این بخش را «نیمروز» هم نوشته‌اند و روانشاد «ابراهیم پورداوود» در کتاب «هرمز‌نامه» (و در مقاله چهارسو) می‌نویسد:

«... انگیزه‌ی آن که «سیستان» را نیمروز نیز خوانده‌اند این است که این سرزمین در پایین و جنوب خراسان افتاده است (زیرا

ایرانیان کهن، جنوب را «نیمروز» می گفتند)

استاد، همچنین در کتاب «یشت» ها می نویسد:

«... وجه مناسبتی که در «معجم البلدان» و در فرهنگ های فارسی برای این نام (نیمروز) ذکر شده، اساسی ندارد. (زیرا در برخی از فرهنگ ها نوشته اند: خسروان در یک روز از سال، داوری یک ساله را بررسی کرده، و همه ی مظلومان (به سیستان) می آمدند. (ولی مظلومان سیستان را در روز جداگانه می باید رسیدگی می کردند.)

استاد پوردادود سپس می افزاید:

«... نامیده شدن سیستان به نیمروز از آن جهت است که این سرزمین در جنوب خراسان، که یکی از بزرگ ترین ایالات ایران بوده، واقع است. و روی سکه های ملوک کیانی، یعنی امیرانی که در عهد سلجوقیان و صفویان حکومت سیستان میراث آن ها بود، و خانواده خود را به شاهان افسانه ای کیانی منسوب می دانستند «نیمروز» نقش شده است.

با نگاهی به نقشه ی جهان و موقعیت جغرافیایی سیستان، اتلاق کلمه ی «نیمروز» کاملاً مدلل می شود. از این رو، که زرتشت برای ساختن زیج خود، سیستان را برگزید. زیرا دریافته بود که خط «نصف النهار» (که درست ترجمه تازی «نیمروز» است) از آن جا می گذرد. و دنیای مسکون قدیم را به دو نیم بخش می کند. (نصف النهار، خط عمودی فرضی از قطب شمال به قطب جنوب است).

به گفته ی دیگر، چون آفتاب درست بر روی نصف النهاری که از سیستان می گذرد (ساعت ۱۲ نیمروز [ظهر] بود). از ژاپون در خاور آسیا، تا جزایر خالدا ت در باختر اروپا، هنوز آفتاب دیده

می شود، منتها درخاور در حال فرو رفتن (غروب) و در باختر، در حال سر برآوردن (طلوع) است. از این رو می توان تعیین کرد که «نیمروز» اصطلاحی علمی برای سیستان است و به نصف النهار (نیمروز) آن وابسته است و دانشمندان ایران این بخش از کشور را پس از زرتشت «سرزمین نیمروز» خواندند.»

در زمینه نامگذاری «سیستان» به «نیمروز» باور دیگری نیز از سوی پژوهندگان گفته و نوشته شده است. بدین گونه که:

«... فرشته‌ی آناهیتا، روز پنجم فروردین ماه سال ۲۷۲ پیش از زایش عیسا در دریاچه هامون (که نام باستانی آن کیانسیه Kyan-sia است و در استان سیستان جای دارد) شنا می کند، و از نطفه‌ای که فر زرتشت در آن بود، باردار می شود و پس از ۲۷۵ روز، زمان زادن فرا می رسد و آناهیتا که درد می کشید به اشکفتی (غاری) می رود و کودک (میترا) را درست در نیمروز (ظهر) واپسین روز پاییز (یا نیمروز نخستین روز زمستان) به جهان می آورد و به همین انگیزه (زادن بنیادگذار کیش مهر (در نیمروز)، این استان را «استان نیمروز» نامیده و شب نخستین روز زمستان را نیز «شب یلدا» (زایش) گفته اند...»

سیستان از پس گرد و خاک هزاره‌ها

از «رستم» تا «یعقوب»

سرزمین و استان سیستان بار سنگینی از دوران شهری گری آدمیان را بر دوش می‌کشد. باز یافته‌های باستانی نشان می‌دهد که در گذشته‌های بسیار دور، پایه‌های فرهنگی آدمیان در این بخش از جهان ریخته شده و تا به امروز رسیده است. آوندهای سفالینی که در این استان بدست آمده است نشان از دیرینگی آن جا، از دوران سنگینه (عصر حجر) دارند.

همچنین بررسی‌های باستان‌شناسی نشان می‌دهد که شیوه‌های کشاورزی نخستین در این بخش از ایران نیز، از دوران‌های بسیار دور به کار گرفته می‌شد.

از پیرامون بیش از پنج هزار سال پیش از زایش عیسا رفته رفته زندگی آدم‌ها بر پایه‌ی گرد آمدن با یکدیگر و برپا داشتن روستاهای کوچک، و دور از یکدیگر و ساختن خانه‌ها با خشت‌های خشن در سیستان آغاز می‌شود.

کم کم از دو هزار سال پیش از زادن عیسا آدمیان با هنر ساختن «مفرغ» آشنا می‌شوند باز یافته‌های باستان‌شناسی در سیستان و بلوچستان نشان می‌دهد که مردم سیستان نیز با ابزارهای مفرغی آشنا بوده‌اند. و سپس آدمی به دوران «آهن» پای می‌گذارد که در این زمینه نیز نشانه‌هایی در این سرزمین می‌بینیم.

در نیمه‌ی دوم هزاره پیش از زاده شدن عیسا، شهریگری ایران به انگیزه‌ی جنگ‌ها و برخوردهای گوناگون با یونانیان، کمابیش ریخت یونانی به خود گرفت و با پدید آمدن رده‌ای بنام «خرده مالک» در اجتماع دگرگونی‌هایی اندک در رفتار اجتماع مردم ایران، از آن میان مردم سیستان پدید آمد.

نباید فراموش کرد که هر زمان که بیگانه‌ای به ایران می‌تاخت یا جنگی با تک

و تاخت ایران، به یک کشور بیگانه درمی گرفت، همبستگی ملی و سیاسی مردم ایران نیز دچار آسیب می شد. و بخش هایی از کشور ایران از پیکر مادر جدا می شدند. ولی بودن زبان یک سان و فرهنگ و رفتار فرهنگی ایشان دوباره نفوذ بیگانه را از میان می برد و همبستگی پدید می آمد.

سیستان در اساطیر ایران

«ویل دورانت» پژوهشگر و تاریخ نویس نامدار در کتاب خود بنام «دیباچه ای بر تاریخ تمدن» چنین می نویسد:

«... گاه درباره ی تاریخی که می نویسیم دچار دو دلی می شویم که آیا به راستی آنگونه که شایسته است از گذشته آگاهیم؟ یعنی آیا براستی می دانیم که چه رویدادهایی در گذشته رخ داده است؟ یا این که تاریخ افسانه ای است که هرکس به گونه ای آن را می نویسد، به ویژه آن که تاریخ نویسان نیز، با یکدیگر همباور و هم داستان نیستند.

باید گفت که آگاهی ما، از رویدادهای کهن، نارسا و شاید نادرست باشد. زیرا با در دست داشتن برگه هایی که برخی از آن ها برگه های دیگر را نقض می کند و نوشته های برخی دیگر از تاریخ نویسان آلوده به کینه، و یا آغشته به گرایش های میهنی و دینی است، باید گفت: بخش بزرگی از تاریخ، گمانه زنی و بخش دیگر آن پی ورزی (تعصب) است.

ولی این پژوهشگر و تاریخ دان نامور، با این که چنین باوری را درباره ی تاریخ نویسی دارد، خود دست به نوشتن کتاب بزرگ و ارزشمندی زده است بنام «تاریخ تمدن جهان»!

بر این پایه باید گفت: «تاریخ جاده ای است یکسره تاریک که تاریخ نویس در آن به دنبال خانه ای می گردد و دست مایه و دستواره ی او که می تواند راهش را اندک پرتوی ببخشد، برگه های گوناگون تاریخی است.

و بر تاریخ نویس بایسته است که: وجدان، باریک بینی، بی طرفی و شکیبایی خود را نیز همراه آن برگه ها کند و آنچه را که از ته دل بی آن که جز به حقیقت به چیز دیگری مانند «میهن دوستی، یا دین گرایی» بیندیشد، بر روی برگه های کاغذ بیاورد.»

با این سرآغاز کوتاه نخست به تاریخ اساطیری (افسانه ای) سیستان و سپس به تاریخ نوشته شده ی این استان می پردازم.

آنچه که از بن مایه های زرتشتی، تاریخ باستان ایران و تاریخ ساسانیان تاکنون دانسته ایم آن است که تاریخ اساطیری ما از پیشدادیان و کیانیان آغاز می شود و نخستین پایه گذار آن را «کیومرس» می دانند که گروهی وی را «آدم ابوالبشر» گفته و نوشته اند.

پیشنام کیومرس «گرشا» است به معنای «پادشاه کوه»
فردوسی می گوید:

کیومرس شد بر جهان کدخدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای
پس از او دیگر پادشاهان پیشدادی را: هوشنگ، تهمورس، جمشید، فریدون،
منوچهر، نوذر، زاب و گرشاسب، دانسته اند.
و در بررسی زندگی منوچهر، برای نخستین بار در شاهنامه فردوسی به واژه ی
زابلستان (سیستان) برمی خوریم:

ز زابلستان تا بدان روی «بُست» نبویی نوشتند عهدی درست
(«نبو» یا «نبی» در زبان پارسی بمعنای «کتاب» است.)
همان گونه که در برگ های پیشین درباره ی ریشه ی واژه ی «سیستان» آمد.
«گرشاسب» پهلوان اساطیری ایران، نخستین کسی بود که سیستان را بنیادگذارد.
گرد آورنده ی «تاریخ سیستان» در این باره می نویسد:

«... اما بنا کردن سیستان به دست گرشاسب، بن اثرت، بن شهر،
بن گورنگ، بن بیدآب، بن تور، بن جمشیدالملک، بن نوجهان،
بن اینجد، بن اوشهنگ، بن فراوک، بن سیامک، بن موسا،

بن کیومرس بود (!!)

و کیومرس آدم علیه السلام بود و کیومرس را از آن روی که ایزد تعالی به زمین آورد، و پادشاهی «اوشهنگ» (هوشنگ) بود چهل سال و پس از وی پادشاهی تهمورس بود که... سیستان را بنا کردند...

از کتاب «تاریخ سیستان» (که به شیوه‌ی نوشتاری پیرامون هفتصد سال پیش نوشته شده است) به نوشتار امروزی چنین برمی آید:

«روزی گرشاسب دانشوران و بزرگان را گرد آورد و به ایشان گفت: در زمانی که ضحاک همه جا را دارد ویران می کند و آزاداندیشان را می کشد و گیتی را با جادو بر می کند، من می خواهم شهری را بسازم تا ویژه‌ی مردم آزاد جهان باشد و ضحاک به این مردم دسترسی نداشته باشد.»

به گفته‌ی دیگر، در تاریخ اساطیری ایران پایه و بنیاد سیستان بر آزادگی و بر جایگاه آزاداندیشان و آزادگان گذارده شده است. و همان گونه که در برگ‌های آینده خواهیم دید، این استان همیشه و همیشه به پیروی از سرشت همگانی مردمش گاهواره‌ی آزادگی و ایستادگی و سربلندی و پایداری در برابر ستمگران بیگانه و زورگویان بوده است.

زنجیره کیانیان «نیم تاریخی و نیم افسانه‌ای»

پس از زنجیره‌ی افسانه‌ای پیشدادیان به نخستین زنجیره‌ی پادشاهی می‌رسیم که با این که در آن رگه‌های اساطیری فراوان دیده می‌شود، ولی ریخت تاریخی نیز دارد. و یکی - دو تن از پژوهندگان برآنند که شاهان نیم افسانه‌ای کیانی، همان شاهان هخامنشی هستند.

بهرروی در داستان‌های اساطیری می‌خوانیم که پس از درگذشت «گرشاسب» می‌باید یک تن دیگر از خاندان شاهی را برای فرمانروایی برمی‌گزیدند. از این

روی «زال» از مؤبدان زرتشتی درباره‌ی «کی‌کواد» (کیقباد) پرسید و چون ایشان رای به فرمانروایی وی دادند. زال به همراه رستم فرزندش به البرزکوه رفت و «کی‌کواد» (کیقباد) را به شهر آورد و بر تخت شاهی نشاند. فردوسی در این زمینه از زبان رستم می‌سراید:

قبادگزین را ز البرزکوه من آورده‌ام در میان گروه

از اینجا است که در تاریخ سیستان و درکنار نام این داستان تاریخی، نام «رستم» و دلیری‌های او دیده و خوانده و شنیده می‌شود و در جایگاه پهلوانی نام‌آور، در پهنه‌ی داستان‌های اساطیری ما خودنمایی می‌کند و «کی‌کواد» چون پیروزی‌های سپاه خویش را در سایه‌ی زور بازو و دلیری‌های رستم می‌بیند فرمان پادشاهی سیستان به نام او می‌نویسد.

ز زابلستان تا به دریای سند	نوشتیم عهد تو را بر پرند
سرتخت با افسر نیمروز	بدار و همی باش گیتی‌فروز
وزین روی، کابل به مهرباب ده	سراسر سنان، به زهر آب ده

پادشاهی مادها

«ماد»‌ها که بازماندگان آنان هم اکنون در استان‌های آذربایجان و کردستان و کرمانشاه بسر می‌برند، تیره‌ای از نژاد آریا هستند که پیشینه‌ی تاریخی‌ای بس کهن دارند و به باور گروهی از باستان‌شناسان پارینگی زیست ایشان در سرزمین ایران به سده‌های دوم و سوم پیش از زایش عیسا می‌رسد.

مادها در سرزمین ایران کهن نخستین زنجیره پادشاهی را برای پدید آوردن همبستگی در میان خود برپا داشتند و یکی از دلاوران خردمند خود بنام «دیاکو» را (که یونانیان وی را «دیوکس» Diokes می‌نامند) به رهبری برگزیدند.

به گفته‌ی دیگر، نخستین زنجیره‌ی پادشاهی بر پشته‌ی ایران از آن مادها بود و نخستین شاه ایران که با رأی بیشترین مردم برگزیده شده «دیاکو» است و آن

گونه که از نوشته‌های تاریخ‌دانان کهن برمی‌آید، سال بنیادگذاری این زنجیره‌ی پادشاهی در ایران ۷۰۸ تا ۷۰۵ پیش از زادن عیسا بوده است. بر این پایه نمی‌توان پایه‌ی سالنمای ایرانی را از آغاز فرمانروایی کورش بزرگ دانست بلکه می‌باید آن را تا ۱۵۰ سال پیش از بنیادگذاری زنجیره‌ی هخامنشیان برد و پایه‌ی تاریخ تقویمی کرد.

«دیاکو» به درازای ۵۳ سال پادشاهی کرد و سپس پسرش «فرورتی Faravarti» بجای او نشست و او نیز پس از ۲۲ سال پادشاهی در جنگ با سیستانی‌ها (سکاها) کشته شد. و «هُوخشتره» فرزندش (که در کتاب‌های یونانی او را «کیاک سار» گفته‌اند، به پادشاهی می‌رسد.

«هُوخشتره» با برپا داشتن سپاهی سامان یافته و گسترده به جنگ سکاها آمد و آن‌ها را شکست داد و گستره‌ی فرمانروایی خود را از جنوب تا شاخابه‌ی پارس از باختر تا سرزمین‌های آشور و کاپادوکیه (ترکیه امروزی) و از خاور و شمال سراسر کرانه‌های دریای مازندران تا سیستان کشانید. و بدینگونه «سیستان» یکی از بخش‌های خاوری دولت ماد شد و آن را «ساتراپ‌نشین چهاردهم» خود نامیدند.

پس از مرگ «هُوخشتره» که ۴۹ سال پادشاه بود، «آژی دهاک» (آستیاک Astiak) پادشاه شد. و استان سیستان، همچنان بخشی از سرزمین دولت ماد به‌شمار می‌رفت.

هخامنشیان

در این هنگام دگرگونی‌هایی در بخش‌هایی از ایران رخ داد. و تیره‌ی آریایی «پارس» که سال‌ها در کنار مادها می‌زیستند و جایگاهشان کرانه‌های خاوری اروندرود (دجله) و سرزمین بختیاری و جنوب ایران و سپس (فارس) بود، آرام آرام به هم پیوستند و مردی بنام «هخامنش» فرمانروایی‌ای را در سرزمین‌های زیر چیرگی خود پایه‌گذاری و ۳۵ سال فرمانروایی کرد. (واژه‌ی «هخامنش» یک واژه‌ی پارسی کهن است و از دو بخش «هخی+منیش» ساخته شده است.

«هخی» که در پارسی میانی به «هخا» دگرگون شد، به معنای «دوست، یار، یاور و همراه» آمده است و «منیش» که در پارسی امروزی «منش» گفته می‌شود به معنای «شخصیت، سرشت درونی، شعور و اندیشه» است.

بر این پایه «هخامنش» بر روی هم یعنی «یاور شخصیت»، «دوست منش آدمی»، «یار اندیشه» و «همراه با شخصیت آدمی».

پس از «هخامنش» فرزندش «چیش پش یکم» جانشین پدر شد، و از جنگ‌هایی که میان آشوریان و مادها شد، سود برد و گستره‌ی فرمانروایی خود را بیشتر کرد و از فرمانروایی مادها سر باز زد.

پس از او «کمبوجیه یکم» و سپس «کورش یکم» به فرمانروایی رسیدند (کورش یکم به جز کورش بزرگ است).

پس از کورش یکم «چیش پش دوم» به شاهی رسید و او پیش از مرگ، گستره‌ی فرمانروایی خود را میان دو پسرش «کورش دوم» و «آریا رَمَنَه» بخش کرد. در این هنگام هنوز مادها نیرومند بودند.

کورش دوم (که او نیز از کورش بزرگ جدا است) در می‌گذرد و فرزندش «کمبوجیه دوم» به پادشاهی می‌رسد. و چون دولتی در کنار دولت ماد بر پا کرده بود، از دختر «آژی دهاک» پادشاه ماد، بنام «ماندانا» خواستگاری می‌کند. پیش از آن، شبی آژی دهاک خواب دیده بود که از شکم دخترش (ماندانا) درختی رویید و شاخ و برگ فراوان داد و سراسر ایران زمین را فرا گرفت.

بامداد روز بعد، خوابگزاران را فرا می‌خواند و داستان خواب خود را برای‌شان باز می‌گوید و آنان پس از رایزنی در میان خود، به آژی دهاک می‌گویند: دختر شما دارای فرزندی می‌شود که سراسر پهنه و پشته‌ی ایران را از خاور تا باختر زیر چیرگی خود می‌آورد.

آژی دهاک با شنیدن این سخن از خوابگزاران، هنگامی که کمبوجیه دوم به خواستگاری ماندانا می‌آید. رأی به همسری او می‌دهد و این پیوند انگیزه‌ی یکپارچگی و استواری تیره‌ی پارس می‌شود و از ماندانا پسری پدید می‌آید که «کورش» نامیده می‌شود و او همان «کورش بزرگ» است. پس کورش بزرگ «کورش سوم» از خانواده‌ی هخامنش است.

(واژه‌ی «کورَش» دارای دو بخش است: یکی «کورا Kora» یا «کورَ» که در گویش مادی (کردی کنونی) به معنای پسر آمده است. و بخش دیگر واژه یا پسوند «اُشا Osha» [یا آشا] است به معنای «راستی، نظم، دقت» ولی بیش‌ترین‌هی پژوهشگران بر این باورند که بخش دوم نام کورش «اُشا» یا «اُشا» از ریشه‌ی «اُشو» «پیش‌نام زرتشت» آمده است به معنای «بهشتی، مینوی» که واژه‌ی «اُشم» نیز از همین ریشه است و این گروه برآنند که «کورَش» یعنی «پسر بهشتی» یا «پسر راستین» و دسته‌ای دیگر «اُشا» را به معنای نظم و ترتیب دانسته‌اند و می‌گویند «کورَش» یعنی «پسر منظم»، «پسر دقیق»)

کورَش تا ده دوازده سالگی در دربار مادها نزد پدر بزرگش (پدر مادری) بسر برد و در همین سن اندک نشان داد که بسیار باهوش و دلاور است و همین نکته انگیزه‌ی آن شد که ضحاک (آستیاک) وی را از مادرش دور کند و به پارس نزد پدرش بفرستد.

در سیستان نامه می‌خوانیم:

«... کورش به دربار پدرش در پارس عزیمت کرد و در سال ۵۵۹ پیش از زایش مسیح به جای پدر بر تخت نشست و به منظور قطع نفوذ ماد و رهایی مردم آن سامان از مظالم آژی دهاک (پدر مادرش) علیه او قیام کرد.

آژی دهاک به جنگ پارسیان رفت ولی کورش به مقابله‌ی او پرداخت و در نزدیکی پارس، آژی دهاک را مغلوب کرد و تا هکمتانه پیش رفت...»

به داستان زندگی این بزرگمرد بیش از این نمی‌پردازم زیرا بررسی کارهای کورش و منش او به سدها برگ نیاز دارد. تنها می‌نویسم که به گفته‌ی «گزنفون» و «هردوت»، سکایان سیستان به او یاری‌های شایسته‌ای دادند.

سلوکی‌ها

زنجیر پادشاهی هخامنشیان پس از فرمانروایی سیزده پادشاه دیگر (کمبوجیه، بردیای دروغین، داریوش بزرگ، خشایارشا، اردشیر درازدست و... و...) سرانجام با تک و تاخت اسکندر به ایران پایان می‌گیرد و پس از مرگ اسکندر زنجیره‌ی پادشاهی سلوکیان آغاز می‌شود.

بنیادگذار این زنجیره‌ی پادشاهی «سلوکوس نیکاتور» (نیکاتور به معنای پیروزمند است) یکی از سرداران اسکندر بود که پس از جنگ‌های خونین بر سرزمین‌های تصرف شده‌ی اسکندر در آسیای باختری به فرمانروایی رسید و در سرزمین سکاه‌ها (سکایا) دژهای استواری ساخت.

سلوکی‌ها با این که از نژاد یونانی بودند چنان زیر چیرگی فرهنگ ایرانی رفتند که دستورهای داریوش بزرگ را برنامه‌ی کار خود کردند و با پسرعموهای خود (یونانیان) جنگیدند.

پهلوها (اشکانیان)

سپس به «پهلو» Pahlav ها می‌رسیم (که به بخشی از اشکانیان گفته می‌شود) و آن‌ها را «پارت» ها هم می‌گویند. اشکانیان در سده‌ی یکم پیش از زایش مسیح بر سیستان فرمانروایی خود را پایه‌گذارند از سکه‌های بدست آمده از زمان فرمانروایی این زنجیره، نام هفت پادشاه روشن شده است که نخستین آن‌ها «ارشک» بود که او را «اشک دیکاریوس» (اشک دادگر) می‌نامند.

«پهلو» ها و تیره‌های دلاور ماندگار در بخش خاوری ایران (سیستان، خراسان، عشق‌آباد کنونی و ایبورد) بودند که با چیرگی بر سلوکیان پایه‌های فرمانروایی اشکانیان پس از خود را بنیادگذارند.

نخستین پادشاه اشکانی «اشک نخست» بود که به یاری برادرش تیرداد، توانست باقیمانده سلوکیان را نیز فروکوبد و به فرمانروایی برسد ولی خود در جنگ دیگری کشته شد.

سپس تیرداد یکم جانشین برادر شد و به دنبال وی «اردوان یکم» و... و... و بر روی هم چهارسده و هفتاد و دو سال رنجیره‌ی پادشاهی اشکانی را به درازا کشانیدند.

رنجیره شاهان ساسانی

در سال‌های پایانی سده دوم پس از زایش مسیح یکی از نجیب‌زادگان پارس بنام «ساسان» که در شهر استخر پارس موبد پرستشگاه ناهید (آناهیتا) بود، رفته رفته به انگیزه‌ی پاکدلی و پاکدامنی مورد روی آوری مردم شد و دارای نیروی مردمی در خور نگرشی شد.

پس از او پسرش «پاپک» بپا خاست و فرمانروایی محلی را فروگرفت و بنیادگذار راستین رنجیره ساسانی شد. (۲۰۸ پس از زایش مسیح) این رنجیره نیز به درازای ۴۲۵ سال (از ۲۲۴ تا ۶۴۹ سال پس از زایش مسیح) بر پهنه‌ی بزرگی از ایران فرمان راندند. و از پادشاهان نامور این رنجیره می‌توان از: اردشیر پاپکان، شاپور یکم، شاپور دوم (ذوالاکتاف)، انوشیروان، خسرو پرویز، پوراندخت، آذر می‌دخت و... و... سرانجام یزدگرد سوم نام برد.

«یزدگرد سوم» زمانی به پادشاهی رسید که ۱۴ سال از مرگ «خسرو دوم» گذشته بود و در این زمان اندک دوازده پادشاه بر تخت نشستند و فرو افتادند. این نکته نمایانگر از هم پاشیدگی و بهم‌ریختگی پایه‌های پادشاهی ساسانیان است که به انگیزه‌ی نفوذ موبدان در شاهان، و دشمنی آنان با پیروان کیش‌های مسیح و مانوی و مزدک به کشتارهای گروهی پیروان سه دین یاد شده انجامید و همین نکته مردم را از آنان دور کرد.

این زمان برابر بود با آغاز فرمانروایی «ابوبکر» نخستین خلیفه اسلامی در سرزمین تازیان.

خبرهای رسیده به سپاهیان تازی که نمایانگر آشفستگی فرمانروایی ساسانیان بودند انگیزه‌ی آن شد که تازیان به مرزهای باختری ایران تاختند و «خالد فرزند

ولید» در دومین سال پادشاهی یزدگرد سوم، از نزدیک «کویت» کنونی، به مرزداران ایران تاخت و پس از واپس راندن آن‌ها در کرانه خاوری رود فرات به سوی شمال تاخت (این جنگ بنام جنگ زنجیر در تاریخ نوشته شده است) و پیروزی‌های اندکی بدست آورد.

فرمانده سپاهیان ایران در آن بخش از کشور، سرداری دلاور بنام «بهمن جادویه» بود که به رود رویی با خالد برخاست. ولی در جنگ شکست خورد (جنگ پُل) اما هر دو جنگ محلی بودند و سپس آرامش برقرار شد.

در این هنگام (سال ۱۴ هجری قمری) عمر فرزند خطاب خلیفه‌ی دوم مسلمانان شد. او که از پیروزی‌های خالد آگاه بود به نیرومند کردن سپاهیان تازی پرداخت و «سعد فرزند ابی وقاص» سردار کاردان تازی را به فرماندهی سی هزار سپاهی به سوی ایران گسیل داشت.

تک و تاخت تازیان به ایران و انگیزه‌های آن

درست است که «عمر» با آگاهی از هرج و مرج و آشفتگی سال‌های پایانی ساسانیان فرمان تک و تاخت به ایران را داد. ولی انگیزه‌ی بزرگ دادن این فرمان آشفتگی‌هایی بود که پس از درگذشت پیامبر در میان خود تازیان پدید آمده بود. زیرا از سویی درگذشت زودهنگام ابوبکر (خلیفه یکم) و از سویی دیگر مخالفت‌های زیرکانه و پنهانی معاویه و برانگیختن بسیاری از تازه مسلمان‌ها و همچنین نامسلمان‌هایی که از بیم شمشیر علی و دیگر سرداران پیرامون محمد ناخوشنودی خود را پنهان می‌کردند، عمر را هراسان کرد که اگر راهی تازه نیابد، چه بسا تازیان، خود بجان یکدیگر بیفتند.

این بود که با استفاده از آیه‌های قرآنی که نوید بهشت به پیکارجویان مسلمان در برابر جنگ با کافران را داده بود و با آگاهی‌هایی که از بودن سرمایه‌های هنگفت در ایران داشت، فرمان جنگ را داد.

بر این پایه روشن می‌شود که همه‌ی جنگاوران تازی که به ایران تاختند مسلمان نبودند و بهتر است بگوییم که همه‌ی جنگندگان تازی به طلب دارایی و غنیمت و حوریان این جهان! و آن جهان! شمشیر بدست گرفتند و راهی ایران شدند.

بی‌گمان آگاهی عمر از ناهنجاری‌های اجتماعی و فرمانروایی درون ایران نیز به خواست عمر شتاب بیشتری داد.

با آغاز تک و تاخت تازیان «یزدگرد سوم» به این خطر بزرگ پی برد و «رستم فرخزاد» سپهد خراسان را با نام سپهسالار نیروهای ایران راهی جنوب باختری کشور کرد.

با این که رستم فرخزاد نیروی چشمگیری را زیر فرمان داشت، ولی در سال ۱۴ هجری قمری در «قادسیه» (نزدیک «حیره» در بین‌النهرین) شکست خورد و کشته شد.

هوده این شد که تازیان بسادگی تیسفون (مداین) را گرفتند و به تاراج و غارت شهر و به ویژه کاخ پادشاهی ایران که انگیزه‌ی راستین‌شان بود، پرداختند. یزدگرد که دو روز پیش، از تیسفون به سوی خاور بیرون آمده بود نیروی تازه‌ای گرد آورد و به جنگ تازیان در «جلولا» (نزد سلیمانیه امروز) فرستاد و نیروهای ایران با تازیان درگیر شدند و باز هم شکست خوردند (سال ۱۶ هجری قمری و خورشیدی - ۶۳۷ ترسایی).

اکنون تازیان به خوزستان دست یافته به سوی شوشتر پیش می‌رفتند. دژبان‌های شوشتر دلاورانه به پدافند پرداختند. ولی پس از یک سال و نیم ستیز سخت در برابر نیروهای انبوه دشمن و نرسیدن یاری، و پایان گرفتن خواروبار در شهر تسلیم شدند و «هرمزان» شهردار دلیر شوشتر گرفتار شد. (سال ۲۱ هجری قمری - ۲۰ خورشیدی) و همزمان، تازیان در نهاوند نیز پیروز شدند و ستون مهره‌های سپاهیان ایران درهم شکست و تازیان آن را «فتح‌الفتوح» نامیدند. (پیروزی‌های) رفته رفته جنگ و گریز به مرکز ایران کشیده می‌شد و «نعمان» سردار تازی که سی هزار تن را زیر فرمان داشت، برای پیروزی و دستیابی به دل‌تپنده‌ی ایران به رودرویی با «فیروزان» سردار دلیر دیگر ایران آمد. (در این زمان، هفت سال از آغاز تک و تاخت دشمن می‌گذشت و این نکته نمایانگر آن است که ایرانی‌ها با این که از فرمانروایان خود دل‌خوشی نداشتند ولی به آسانی نیز سرزمین خویش را رها نمی‌کردند)

بهر روی، در بخش «استخر فارس» جنگ میان فیروزان و نعمان در گرفت و نیروهای تازی که از غارت شهرهای آباد ایران و گوهرها و زرینه‌های پادشاهی

جان تازه گرفته بودند برای رسیدن به غنیمت بیشتر به سختی می جنگیدند و اندوهگنانه این جنگ نیز با شکست سربازان ایران پایان گرفت و تازیان در سال «۲۹ هجری قمری» برابر با ۳۰ خورشیدی - پس از پانزده سال از آغاز جنگ - نیروهای ایران را از پای درآوردند.

یزدگرد سوم پادشاه سرگشته و نگون بخت ایران، از شهر سپاهان به کرمان رفت ولی چون تازیان در شاخه‌های گوناگون به بخش‌هایی از کرمان نیز رخنه کرده بودند، بناچار به «سیستان» رفت و در همه‌ی این راه دراز، «مجاشع» (یکی از سرداران تازی) او را دنبال می کرد.

هنگامی که سردار تازی در پی یزدگرد به سیستان می رسد و می خواهد پی گیری را دنبال کند، سیستانیانی که از این رویداد آگاه شده بودند، از شهر بیرون می آیند و با دشمن به جنگ می پردازند و دلیری‌ها نشان می دهند و از باختن جان دریغ نمی کنند و سردار کینه‌توز تازی را وادار به بازگشت می کنند.

نویسنده «تاریخ سیستان» می نویسد:

«... در نتیجه زد و خورد، دیری طول می کشد و در این میانه،

انبوهی به خاک و خون می رفتند و سرانجام «مجاشع» شکست

می خورد و ناگزیر می شود بازگردد...»

از سوی دیگر «یزدگرد» گریز خود را دنبال می کند و در نزدیکی «مرو» چون می شنود که فرماندار مرو (که یزدگرد خود، وی را به فرمانداری شهرگمارده بود) در پی دستگیر کردن او است، شب هنگام به آسیایی در بیرون شهر می رود تا بامداد گریز خود را دنبال کند. ولی آنگونه که در تاریخ‌ها آمده است دیگر از آسیابان مهمان‌کش به جوش می آید و شاه خسته و گریزان را می کشد و گوهرها و زرینه‌هایی که بر روی پوشش وی و یا در خورجین اسب او بود، برمی دارد و می گریزد.

بدین گونه زنجیره‌ی پادشاهی ساسانیان پس از چهارصد و بیست سال فرو می پاشد.

همان گونه که پی بردید، با وجود بیزاری مردم ایران از روش ساسانیان در چهل-پنجاه سال پایانی فرمانروایی آنان، پیروزی پابرهنگان و شترچران‌های تازی بر سرزمین فرهنگی و باستانی ایران، چندان هم آسان برای شان بدست نیامد و بسیاری از بخش‌های کشور، پس از شکست نیروهای ارتش ایران، دوباره با شورش مردم بدست ایرانی‌ها می‌افتاد. ولی نیروهای تازی با سنگدلی و کینه‌توزی شگفتی‌آوری آن‌ها را سرکوب می‌کردند.

یکی از بهترین نمونه‌های این گونه جنبش‌ها، خیزش ملی «استخر فارس» بود که مردم در نخستین ماه‌های چیرگی تازیان بر آن‌ها، ناگهان شوریدند و فرمانروای سخت‌گیر تازی را کشتند و عثمان که تازه به خلافت رسیده بود، «عبدالله فرزند عامرگز» را برای فروکوفتن شورش بدانجا فرستاد.

هنگامی که «عبدالله فرزند عامر» از شمارکشته شدگان سرکوبگر خود آگاه شد سوگند یاد کرد که تا بدانجا از مردم استخر بکشد که خون بر روی زمین روان شود و بتواند آسیایی را بگرداند و از آردی که از این آسیا بدست می‌آید نانی پخته شود، تا او بخورد.

پس از دشواری‌های فراوان، سرانجام مردم استخر را شکست دادند و کشتاری سخت را آغازیدند. ولی چون خون‌ها دلمه می‌شد و روان نمی‌گردید بر آن شدند که آب گرم به خون‌های کشته شدگان بیفزایند تا خون روان شود و آسیاب را بگرداند و سوگند سردار جانور خوی شان انجام گیرد.

«ابن بلخی» می‌نویسد:

«در این کین‌خواهی تنها شمارکسانی که نام‌شان شناخته شد چهل هزار تن بودند.»

با این همه، در زمان خلافت «علی فرزند ابیطالب» دوباره دلاوران استخر، در برابر تازیان شوریدند.

«ابن بلخی» در این باره می‌نویسد:

«... این بار «علی» یکی از خویشان خود «عبدالله فرزند

عباس» را که مردی خونخوار و چپاول‌گر بود به استخر گسیل

داشت و او شورش مردم استخر را فرو نشانید...»

در زمان معاویه (سال ۴۱ هجرت) «عبدالله فرزند عامر» دوباره فرماندار بصره تا سیستان شد. ولی چندی نگذشت که از سوی خود «ربیع حارثی» را که در زمان عثمان نیز فرماندار سیستان بود، به فرمانداری سیستان فرستاد. چون در این بخش از کتاب، به جنگ تازیان و ایران پرداخته‌ام، یادآوری نکته‌ای را شایسته می‌دانم.

به نوشته‌ی یکی از پژوهشگران جمهوری اسلامی (محمدجواد حجتی کرمانی) که در تاریخ سه‌شنبه چهاردهم اردیبهشت ۱۳۷۸ (چهارم می ۱۹۹۹ - محرم ۱۳۲۰ یعنی در زمان فرمانروایی آخوندها در ایران) در روزنامه اطلاعات نوشته شده است، نگاهی می‌کنیم.

محمدجواد حجتی کرمانی، پس از آن که به برادران، خواهران، همسران، دارایی و جایگاه زندگی امام حسین می‌پردازد، درباره‌ی جنگ میان ایرانیان و تازیان اینگونه می‌نویسد:

«... امام (حسین) در سال ۳۰ (هجری) در جنگ تبرستان (مازندران) در سپاه عمر شرکت کرد و همچنین در جنگ‌های جمل و صفین و نهروان در سپاه پدر (علی) بود...»

نکته‌ی در خور نگرش در این نوشته آن است که «حسین فرزند علی» در تک و تاخت تازیان حضور داشت (و برادر ناتنی دیگرش «عون» نیز در بخش آذربادگان با ایرانی‌های می‌جنگید، و بدست مردم آذربادگان کشته شد و هم اکنون نیز آرامشگاهش بنام «مقبره عون بن علی بن ابیطالب» در نزدیک تبریز هست).

بی‌گمان بودن حسین در جنگ با ایران چندان شگفتی‌آور نیست زیرا او می‌بایست زیر فرمان خلیفه‌ی وقت می‌جنگید. روشن است که در جنگ نیز نان و شیرینی پخش نمی‌کنند بلکه سخن از شمشیر است و نبرد و مرگ.

روی سخن من با هم‌میهنان مازندرایی و گیلانی است که: «برادر! آیا می‌دانی که در یک‌هزار و سیصد و اندی سال پیش چند تن از نیاکان تو، در جنگ تبرستان کشته شدند؟ آیا می‌دانی که چند تن از آن‌ها به شمشیر «حسین» از پای

درآمدند؟! و آیا می‌دانی که همه ساله در ماه‌های محرم و صفر پس از یک هزار و سیصد و اندی سال، تو داری برای کسی که نیاکان تو را کشته است توی سر و کول خود می‌کوبی و زنجیر به تن خود می‌زنی و گِل به سر می‌مالی و قمه به کله‌ات می‌کوبی؟!»

بهر روی، تازیان در کرانه‌های جنوبی دریای مازندران نیز در برخورد با مازن‌ها و گیل‌ها دچار دشواری شدند و واپس نشستند تا جایی که مردم دلاور دیلم، تبرستان، گرگان و گیلان در دوران چیرگی تازیان بر ایران، تا دویست سال به گونه‌ای مانند زمان ساسانیان، خودسالاری (استقلال) برای خود داشتند و نمی‌خواستند آزادی خود را در برابر دشمن از دست بدهند و «مازیار» رهبر مازندرانی‌ها بهترین نمونه‌ی این سیتز بود.

همچنین در کتاب «تاریخ مختصر ایران» می‌خوانیم:

«... حکومت تازیان در ایالت‌های خاوری و شمال خاوری «سیستان، هرات، خراسان، بلخ و جنوب خاوری ایران، بلوچستان و کرمان پایه و بنیاد درستی نداشت...»

در همان روزهایی که مردم «استخر» شوریدند، پارسیان و کرمانیان نیز، بالا برافراشتند و تازیان را با جنگ و ستیز از شهرهای خود بیرون راندند. هنگامی که گزارش این رویداد به علی خلیفه‌ی چهارم رسید، وی «زیاد فرزند عبید» را برای سرکوبی شورش به فارس و کرمان فرستاد.

«زیاد» مردی بسیار خونریز و ددمنش بود. بدانگونه که تاریخ‌نویسان نامش را در کنار دو خونخوار دیگر «عبیدالله فرزند زیاد» (پسرش) و «حجاج فرزند یوسف» (سه خونریزی که سدها هزار تن از نیاکان ما را به گناه میهن‌پرستی کشتند) نوشته‌اند.

بهر روی، زیاد فرزند عبید، با سنگدلی شگفتی‌آور و کشتاری چندش‌انگیز شورش‌ها را فرو نشانید.

درباره‌ی «زیاد» که از سوی علی به فرمانروایی فارس و کرمان برگزیده شد در کتاب‌های «مُروج الذهب» و «فیض الاسلام» و «تاریخ یعقوبی» چنین می‌خوانیم:

«... هنگامی که معاویه به خلافت رسید، «مغیره فرزند شعبه» را

نزد «زیاد فرزند عبید» فرستاد (و او را نزد خود فراخواند)

مغیره توانست که «زیاد» را در رفتن به نزد معاویه قانع کند.

زیاد (که از دشمنی علی و معاویه آگاه بود برای محکم کاری

و برکناری از خشم احتمالی او) با کمال بی‌شرمی، چهار شاهد

عادل (!) پیدا می‌کند که شهادت بدهند که او (زیاد) فرزند

حرام‌زاده‌ی ابوسفیان، و برادر ناتنی معاویه است...»

یکی از این گواهان «ابومریم» نام داشت و به گفته‌ی تاریخ‌های یاد شده،

«ابومریم» می‌گوید: من در «طایف» باده‌فروش بودم و «ابوسفیان» (پدر

معاویه) در راه بازگشت از سفر، گذارش بر من افتاد و گفت: یا ابومریم، مدت

ماندن من در این جا به درازا کشیده است، آیا زنِ بدکاره‌ای را می‌شناسی که شبی

را با او بسر برم؟!

گفتم: تنها کنیز «بنی عجلان» را می‌توانم نزد تو آورم.

گفت: با این که پستان‌هایش دراز و زیر بغلش بدبو است، می‌پذیرم.

پس از این که «ابوسفیان» با او هم‌خوابه می‌شود، به «ابومریم» می‌گوید: این

زن، چنان در من آویخت که آبستنی را در چشمان او خواندم.

نام این زن «سمیه» بود و در طایف روسپیگری می‌کرد و به «حارث فرزند

کلده» فرمانروای تازی آن‌جا، باج روسپیگری می‌داد و «ابومریم» گواهی داد که

هم او، مادر «زیاد فرزند عبید» است.

روشن است که چنین آدم ناپاک‌زاده‌ای باید هم خونریز و نامردم باشد و هزاران

میهن‌پرست بی‌گناه ایرانی را بکشد و نامش در میان «جانیان سه‌گانه» جای

گیرد.

گویند که «ابن مُفَرَّغ» در این باره به پارسی چامه‌ای سرود، که ایرانی‌ها با اشاره

به این رویداد شرم‌آور آن را در کوی و برزن می‌خواندند.

آب است و نبید است و عُصارات زَیْب است
دنبه فربه و پی است و «سُمیه» روسپی است

بهر روی همزمان با شورش‌های فارس و کرمان در استان دلاور سیستان نیز تازیان نتوانستند به آسانی پیروز شوند و در نخستین برخورد ایشان جنگی سخت میان سیستانی‌ان و شترچران‌های تازی در گرفت و سیستانی‌ان پس از چندین روز ستیز، پیامی به دشمن فرستادند که ما به شرطی دست از جنگ می‌کشیم که چراگاه‌ها، کشتزارها و شکارگاه‌های مان در دست خودمان باشد. و تازیان پذیرفتند.

ولی هنوز دو سال از این پیمان نگذشته بود که سیستانی‌ان به انگیزه‌ی ستم بی‌اندازه‌ی تازیان سر به شورش برداشتند و این بار فرمانروایی سیستان، از سوی «عبدالله فرزند عامر» به «عبدالله فرزند عمر لیشی» سپرده شد و او توانست با سنگدلی مردم را خاموش کند. اما این خاموشی چندی نپایید و دوباره درگیری مردم این استان با دشمن از سر گرفته شد.

«عثمان» (خلیفه‌ی سوم) این بار، «ربیع فرزند زیاد حارثی» را که مردی بلند بالا بود و چهره‌ای زشت و آفتاب سوخته داشت، برای آرام کردن سیستانی‌ان فرستاد.

در جنگی که در روز نخست میان سیستانی‌ان و سپاهیان زیر فرمان «ربیع» در گرفت، شمار فراوانی از دو سوی نبرد، به ویژه از تازیان کشته شدند و چون شب فرا رسید، هر دو سوی ستیز، دست از جنگ کشیدند.

«ایران فرزند رستم» شاه مردم سیستان (که برخی از تاریخ‌نویسان نام وی را «آبروین» نوشته‌اند) موبد موبدان و سرداران خود را به چادر فرماندهی فرا خواند و به رایزنی با آن‌ها پرداخت و گفت:

این کاری نیست که به روزی و سالی و بیشتر خواهد گذشت و اندر کتاب‌ها آمده است که این دین تازیان، تا زمان سالیان باشد و با کشتن و جنگ کار راست نیاید و کسی نمی‌تواند فضای آسمانی را بگرداند. پیشنهاد آن است که صلح کنیم...»

همه‌ی بزرگان و سرداران سخنان «ایران فرزند رستم» را پذیرفتند و راه آشتی را برگزیدند. از این‌رو، شاه سیستان، به «ربیع فرزند زیاد حارثی» پیام فرستاد که: ما، از جنگ ناتوان نیستیم و این شهر مردان و پهلوانان است. ولی با خدای متعادل نمی‌توان جنگید. شما سپاه خدا هستید و در کتاب‌های ما، از آمدن شما که پیروان حضرت محمد می‌باشید یاد شده است، پس صلح بهتر از جنگ است.

سردار تازی که دلاوری سیستانی‌ان را دیده بود، و از پایان جنگ بیم داشت، شادمان شد و پیام داد که ما نیز آشتی را از جنگ برتر می‌دانیم و به سپاهیان خود فرمان داد که دست از جنگ بکشند.

سپاهیان تازی به دستور «ربیع» فرمانده خود، با گردآوری پیکرهای بی‌جان کشته شدگان خویش تختی درست کردند و پارچه‌ای بر آن افکندند و ربیع برای گفتگو با شاه سیستان بر آن تخت نشست و چشم به راه آمدن «ایران فرزند رستم» شد. دمی پس از آن «شاه سیستان» همراه با موبد موبدان و بزرگان سیستان، به لشکرگاه آمد. و چون ربیع بلند بالا و زشت چهره را بر روی تختی از کشته شدگان تازی دید، به همراهان گفت:

«می‌گویند اهریمن به روز فرا نیاید، اینک اهریمن فرا دید من آمده است که اندرین شک نیست...»

ربیع پرسید: شاه چه می‌گوید.

برای او ترجمانی کردند.

سردار تازی بسیار خندید.

«ایران فرزند رستم» از دور او را درود داد و گفت: من به جایگاه تو نزدیک نمی‌شوم چون آن‌جا که تو نشسته‌ای پاکیزه نیست.

سردار تازی پذیرفت و از تخت فرود آمد و در جای دیگر نشستند و پیمان آشتی را بستند. و بر پایه‌ی آن شاه سیستان پذیرفت که هر سال هزار هزار درهم (یک میلیون درهم) به خلیفه باج بدهد.

«ربیع» به خلاف چهره‌ی ناخوشایندش، نرم‌تر از دیگر فرمانروایان تازی بود و مردم سیستان را واداشت که دانش قرآن و تفسیر آن را بیاموزند.

شمار فراوانی از زرتشتیان به انگیزه‌ی نرمش و مهری که «ربیع» درباره‌ی آنان روا می‌داشت مسلمان شدند.

با این همه چندی نگذشت که باز، مردم دلیر سیستان شوریدند. و این بار، تازیان شهر را در میان گرفتند و پس از زمانی دراز، مرزبان سیستان ناگزیر شد آشتی کند و این بار باید دوهزار هزار درهم، و دوهزار غلام، همه ساله باج بدهد.

شیوهی ستیز ایرانیان به هنگام چیرگی تازیان

پس از چیرگی تازیان بر سراسر خاک ایران، (که در بارهی انگیزه‌های شکست ایرانی‌ها سخن‌های فراوان گفته شده است)، تازیان بر آن شدند که چه از دیدگاه اجتماعی و چه از دیدگاه سیاسی و بویژه از دیدگاه فرهنگی و باوری و زبان پارسی، ایرانیان را زیر فشار بگذارند تا آن‌ها را مانند مردم دیگر سرزمین‌ها، زیر چیرگی فرهنگی و اجتماعی نیز درآورند و یکسره «عرب» کنند.

ایرانیان که تا بیست و پنج - سی سال، نخست، گنج شکست خود از تازیان بودند، اندک اندک به خود آمدند و به برنامه‌ریزی در برابر ستم و بیداد و فشار تیره‌ی چیره شده بر خود، پرداختند.

ایرانی با فرهنگ، ایرانی تاریخ‌دار، ایرانی اندیشمند و ایرانی پر جوش و خروش، نمی‌توانست بپذیرد که مشتی شترچران سوسمارخور بر سرزمین او، بر خانواده‌ی او و بر ناموس او با ستم و بیداد و خون و خشم فرمان براند.

ایرانی که تا آن روز، خود چهارکیش و دین همه‌گیر (میترایسیم، زرتشتی، مانوی و مزدکی) را به جهان پیشکش کرده بود، در چنین وضع هراس‌آور و بیدادگرانه، نمی‌توانست خاموش بماند تا این گروه بیابانگرد، کیشی تازه را به زور شمشیر، بر او بپذیراند. این بود که هم مردم ایران، هم ساختار خود زبان پارسی، و هم استواری و دیرینگی فرهنگ ایران، بسان دیواری آهنین در برابر این فشارها و سخت‌گیری‌ها، ایستاد و چنان که در بررسی آینده خواهیم دید، در بسیاری از

شاخه‌های اجتماعی، ادبی، سیاسی و فرهنگی تازیان را زیر چیرگی گرفتند تا جایی که به ریشخند آنان پرداختند.

ایرانی پی برد که شعار «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» در برابر عصیت عربی پایه و ریشه‌ی چندانی ندارد و فقط در حد شعار است. و خونریزی‌های بی‌شمار تازیان از ایرانیان مقاوم آنها را بر آن داشت، تا بجای ستیز با شمشیر در برابر این نامردمی‌ها، جنگ‌افزار دیگری را نیز بکارگیرند و در برابر این خواست خود را آماده‌ی برنامه‌ریزی‌های حساب شده بکنند.

ایرانی پی برد که در برابر خشک‌اندیشی و شمشیر باید مغز و اندیشه و دورنگری را نیز بکارگرفت و از این راه، دشمن را ناتوان و سرخورده کرد، و هنگامی که زمان شایسته پدید آمد، آن‌گاه داوری را به شمشیر سپرد.

چون زهره‌ی شیران بدرد نعره‌ی کوس	زنهار مده جان‌گرامی به فسوس
با خصم، ستیز آر نتوانی تو، بساز	دستی که به دندان نتوان برد، ببوس

و یا

ظالمی را گر بینی کامکار	عاقلان تفویض کردند اختیار
باش تا دستش بیندد روزگار	پس به کام دوستان چشمش درآر

بر این پایه نخستین روشی را که پدران ما پیش گرفتند. جدایی انداختن میان پیروان کیش اسلام و برتر دانستن علی بر سه خلیفه‌ی دیگر بود. و از همان زمان رفته رفته پایه‌ی «کیش شیعه» را استوار کردند.

به گفته‌ی دیگر، شیعه‌گری از زمان معاویه آغاز شد و از آن پس هر جنبش ضد تازی که رخ می‌داد ایرانیان آن را پشتیبان می‌شدند. و از همان روزها زبانزد «لَا لِحُبِّ عَلِيٍّ بَلْ لِبُغْضِ مُعَاوِيَةَ» (نه بخاطر دوست داشتن علی بلکه برای دشمنی با معاویه) در میان مردم روا شد.

هنگامی که تازیان بر سیستان دست یافتند، همان‌گونه که در برگ‌های پیش آمد، به انگیزه‌ی دوری این استان، از مرکز فرماندهی و خلافت و همچنین به

انگیزه‌ی دلاوری ویژه‌ای که در نهاد سیستانی‌ها بود تازیان نتوانستند آن گونه که به بخش‌های خاوری و مرکزی ایران زورگویانه فرمان می‌راندند، به این استان فرمان برانند.

در اینجا نمونه‌ای می‌آورم.

سیستانی‌ها که می‌دیدند سپاهیان تازی در پیرامون استان، به ویژه در بخش شمال باختری آن (که به کویر لوت چسبیده است) مارمولک‌ها و سوسمارهای کوچک را شکار می‌کنند و می‌خورند، از ابزار ریشخند و لاغ (مسخره) سود بردند و آنان را به باد سُخره گرفتند و رفته رفته زیانزد «عرب سوسمارخور» در میان مردم روا شد.

این روش به گوش «عبدالله فرزند عمیر لیشی ثعلبی» فرمانروای تازی آن روز سیستان رسید. (در برخی از تاریخ‌ها نام فرماندار آن روز سیستان را «عبدالرحمان سمره» نوشته‌اند) و چون نمی‌توانست در برابر این رسوایی با زور، روبرو شود، فرمانی را بدست جارچیان داد، تا جار بزنند که: «چون راسوها و خارپشت‌ها و سوسمارها و مارمولک‌ها، مارها و کژدم‌ها و حشره‌های زیانمند را می‌خورند، از این پس هیچ سپاهی تازی حق ندارد سوسمار و مارمولک بخورد!!»

سخن کوتاه، برتری فرهنگی و رفتاری ایرانیان شکست خورده چیزی نبود که آن را بشود پنهان کرد و یا با شمشیر و بیدادگری از میان برد. و همین نکته، تازیان پیروز شده را خشمگین‌تر می‌کرد، و در پی تلافی بر می‌آمدند. از آن میان، یک جوان ایرانی را که یک دختر تازی را به زنی گرفته بود، حاکم تازی، به نزد خود فرامی‌خواند و با وجودی که آن جوان، مسلمان شده بود، بزور طلاق همسرش را از او می‌گیرند. ریش و ابروی او را می‌تراشند و سپس او را وارونه سوار خر کرده از شهر بیرون می‌کنند. همچنین تازیانی که با شعار «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» آمده بودند چون ایرانیان را برده می‌دانستند، اگر یک ایرانی سوار بر اسب بود، و عربی را می‌دید، می‌باید پیاده شود و عرب را سوار بر اسب کند.

دانستیم که ایرانیان بر آن شدند تا نخست با خامه و اندیشه و نوشته دشمن را

واپس بزنند و هنگامی که زمان شایسته دست داد، کار را به شمشیر بسپارند. به همین انگیزه، دارندگان خامه (قلم) نخست دست به کار شدند و سپس شمشیرزنان به میدان آمدند.

تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که: ایرانی‌ها در سه جبهه ستیز خود را با تازیان آغاز کردند.

۱- با پدید آوردن شکاف در میان پیروان اسلام.

۲- از راه نوشتار و گفتار و کتاب.

۳- با بکار بردن شمشیر، و ستیز رو در رو با تازیان.

در میدان دانش و فرهنگ بزرگانی چون فردوسی، رازی، پورسینا، رودکی، سهروردی، فارابی، خوارزمی، خُرمی، متوسلی، هِشم عُدی و... و... بالا راست کردند.

و در پهنه‌ی شمشیر نیز، مردانی چون ابومسلم، استادسیس، مازیار، بابک و یعقوب پرچم آزادگی و خودسالاری را در مَشَت‌های خود فشردند و برافراشتند. در زمینه‌ی فرهنگی و پژوهشی گروه‌های چندی بنیاد نهاده شدند. یکی از آن‌ها گروهی بود بنام «اهل التسویه» (هواداران برابری) که چون در آغاز کار بود، نمی‌توانستند رو در روی تجاوزگران بایستند. این بود که گفتند بر پایه‌ی گفته‌ی پیامبر «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» (همه ایمان‌آوردندگان با هم برادرند و برابر).

این گروه، کوشش پنهانی خود را آغازیدند، و اندک اندک نیم‌آشکار و سپس آشکار جنبش خود را دنبال کردند و «ابومسلم خراسانی» از هموندان همین گروه بود و از کشته شدن «مروان فرزند محمد» واپسین خلیفه اموی سود برد و روش خود را تندتر کرد و در گفتار و رفتار خویش به ایرانی بودن خود می‌نازید.

در سال‌های واپسین فرمانروایی «امویان» جنبش دیگری از شکم «اهل التسویه» بیرون آمد و پایه گرفت، بنام «شعوبیه». این جنبش با بهره‌گیری از اندیشه‌ی میترایسیم در زمان چیرگی تازیان در میان ایرانیان پدید آمد و جنبشی فرهنگی بود، که هموندان آن با این که خود را مسلمان می‌نامیدند، به پیروی از آزاداندیشی کهن ایرانی با خشک اندیشی تازیان و زورگویی ایشان به ستیز فرهنگی گسترده‌ای دست زدند.

شعوبی‌های کوشش خود را در زمینه‌ی اثبات برتری ایرانیان بر تازیان، در پهنه‌ی

دانش و بینش و اندیشه‌های درست و کردار پسندیده آغاز کردند و با سرودن چامه‌ها و نوشتن کتاب‌ها، این برتری را بخوبی نشان دادند.

«شعوبی»‌ها از آغاز سده‌ی دوم، تا سده‌ی چهارم به سختی در راه آرمان‌های خود کوشیدند و این آیه‌ی قرآن را شعار خود کردند که: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ، إِذَا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَالْأُنْثَى وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلًا لِتَعَارَفُوا، إِنْ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتَقِيكُمْ.» (ای مردم به درستی آفریده‌ایم شما را از یک مرد و یک زن. و قرار دادیم برای شما «ملت»‌ها و تیره‌ها را تا شناخته شوید. بدرستی که گرامی‌ترین شما در نزد خداوند پرهیزکارترین تان است).

و با چنگ زدن به این آیه می‌گفتند: «ایرانیان با فرهنگ‌تر و پرهیزکارتر از شما تازیان هستند، پس در نزد خداوند گرامی‌ترند»

و چون تازیان ایرانیان را «مولی» (بنده) می‌نامیدند، «شعوبیان» پایه آرمانی خود را بر این نکته گذاردند که ما هرگز بنده‌ی شما نیستیم.

شعوبیان بزرگان چندی را پروردند. از آن میان «خُرمی» (چامه‌سرای سُغدی) متوکلی، بشار فرزند بُرد (چامه‌سرای تخارستانی) و نویسندگان و دانشوران چون: «ابوعثمان سعید فرزند حمید بختگان» نویسنده‌ی کتاب «إِنْتِصَافُ الْعَجَمِ مِنَ الْعَرَبِ» (گرفتن حق ایرانی از تازی) و کتاب «فَضْلُ الْعَجَمِ عَلَى الْعَرَبِ وَ افْتِخَارُهُا» (برتری و نازش ایرانی بر تازی) و چند نوشته‌ی دیگر از وی.

همچنین از «هَیثم فرزند عُدی» نویسنده کتاب‌های «الْمَثَالِبُ الْكُبَرُ» (خواری‌ها و زبونی‌های بزرگ) و «الْمَثَالِبُ الصَّغِيرُ» (خواری‌ها و زبونی‌های کوچک) و «الْمَثَالِبُ الرَّبِيعَةُ» (گیاه شور در بهار) و سرانجام کتاب «أَخْبَارُ الْفُرسِ» (تازه‌های پارس) باید نام برد.

از این گذشته «سهل فرزند هارون دشت میثانی» و «علان شعوبی» نویسنده کتاب «الْمِیدَانُ فِی الْمَثَالِبِ» (میدان و گستره‌ی خواری‌ها و زبونی‌ها).

و سرانجام «ابوعبیده مُعمر فرزند الْمُثَنی» نویسنده کتاب «لُصُوصُ الْعَرَبِ وَ الْفُضَائِلُ الْفُرسِ» (دردهای تازیان و برتری‌های ایرانیان) و... و... بسیاری دیگر از این دانشمندان ایرانی که در راه آگاه کردن هم‌میهمان خود و دیگر ملت‌های جز تازی که در بند تازیان بودند کوششی پی گیر انجام دادند (واژه‌ی «شعوب»

جمع «شَعْب» است و «شَعْب» به معنای ملت و «شعوبیه» یعنی ملت گرایان جنبش شعوبیه پایه کار خود را در بررسی پست دانستن رفتارهای تازیان درسنجش با فرهنگ و دانش ایرانیان گذارد و همان گونه که آمد، در نوشته ها و سروده هایی که هموندان این جنبش نوشتند و سرودند، همراه با ستودن دین اسلام (برای برکنار بودن از تهمت «الحاد» و «ارتداد») با دلیل ها و برگه ها و برهان های فراوان، رفتارهای نژادپرستانه ی تازیان را نکوهیدند و ایرانیان را برتر دانستند.

نوشته های شعوبیه، دیگر ملت های زیر چیرگی تازیان را نیز برانگیخت تا در برابر «امویان» بایستند و پس از زمانی نه چندان دراز، هر مسلمان جز تازی را که سروری تازیان را نمی پذیرفت، «شعوبی» گفتند و تاریخ نویسان پیشوایی و رهبری ایرانیان را در این زمینه، باور دارند.

هر چند این کتاب ها در گذشت زمان، به دستور خلیفه ها به بهانه ی این که بوی کفر می دهد، از میان رفت ولی در زمان خود، اثری ژرف در رفتار و اندیشه ی ایرانیان گذارد و گرایش ایشان را رفته رفته به سوی دلاورانی چون «ابومسلم، استادسیس، مردآویز، المقفع، سندباد، مازیار» و از همه برتر «بابک» کشانید.

دلاورانی که جان خود را دستمایه ی باور خود کردند و با فدا کردن شیرین ترین سپرده ی خداوندی یعنی «زندگی خویش» تازیان را گام به گام واپس راندند و سرانجام قهرمان دیگری بنام «یعقوب» بپا خاست و کاخ فرمانروایی تازیان را فرو ریخت و پرچم خود سالاری ما را بر پهنه ی ایران استوار کرد.

خلیفه های تازی پنداشتند که با سوزانیدن و کفرآمیز دانستن کتاب های شعوبیان می توانند از گسترش اندیشه های آنان پیش گیری کنند. ولی بسیاری از باورها و نوشته های شعوبیان در کتاب های «آلیان و التبین» نوشته ی «جاحظ بصری» و «عقد الفرید فرزند عبد ربّه» و کتاب «العرب» نوشته ی «ابن قتیبه دینوری» و «الآغانی» نوشته ی «ابوالفرج سپاهانی» به چشم می خورد که نویسندگان آنها نکته های در خور نگرش و نازش آفرینی از کوشش های شعوبیان را نوشته اند.

هوده این که، شمار چشمگیری از چامه سرایان نیز در تحقیر تازیان و نازش به تیره ی ایرانی خود، چامه ها و چکامه ها سرودند.

و همان گونه که در برگ پیش آمد، کوشش های ایرانیان شعوبی، انگیزه ی پدید

آمدن قهرمانان شمشیرزن ایرانی شد تا جایی که «یعقوب» این شهباز بلند پرواز سیستان، با سودگیری از قهرمانان پیش از خود توانست ایران را از زیر سایه سنگین تازیان بیرون بکشد و خورشید آزادی و سربلندی را بر سرزمین ما بتاباند.

گفتم که از سوی دیگر، ایرانیان بدنبال زمان شایسته می گشتند، تا بهرگونه که می شود و می توانند آسیب هایی به تازیان برسانند.

از آن میان هنگامی که «مختار ثقفی» به بهانه ی خونخواهی حسین و گوشمالی قاتلان او دست به شمشیر برد، ایرانیان زمان را شایسته دیدند، گروه گروه به سپاهیان مختار پیوستند، و نیروی او را افزون کردند، تا جاییکه او توانست همه ی دست اندرکاران کشتار کربلا را (هر یک بگونه ای) بکشد.

تاریخ نویسان تازی نوشته اند: بیشترین سپاهیان مختار را «موالی» (ایرانیان) تشکیل می دادند.

(موالی جمع «مولی» است بمعنای «بنده و غلام». و تازیان ایرانیان را «مولی» می نامیدند)

با این شیوه کار، ایرانیان روز به روز آشفتگی ها را در دستگاه فرمانروایی تازیان بیشتر و بیشتر کردند، تا آنجا که «عبدالله پسر زبیر» در مکه، و «محمد حنفیه» فرزند دیگر علی در مدینه دعوی خلافت کردند، و ایرانیان به هر دوی آنها یاری های شایسته می دادند، و زمینه را برای پیشبرد نقشه ی «ابومسلم» آماده کردند، و ابومسلم وارد میدان سیاست شد، و پس از شکست دادن «امویان»، نخست به «امام جعفر» (امام ششم شیعیان) پیشنهاد خلافت داد. ولی با اینکه او خود را «امام» (یعنی پیشوای شیعیان) می دانست، از پذیرش پیشنهاد ابومسلم سر باز زد و خلافت را نپذیرفت.

و چون هنوز زمان برای سرکشی همگانی در برابر بغداد شایسته نبود، ابومسلم بناچار بنی عباس (عباسیان) را پشتیبانی کرد. و زنجیره خلافت عباسیان پایه گرفت. ولی نمک ناشناسی آنها باعث شد که خلیفه «المهدی» بجای سپاس از ابومسلم، او را ناجوانمردانه بکشد.

از دیدگاه دینی نیز، ایرانیان بیکار ننشستند. زیرا پی بردند که شعار «إِنَّمَا الْمُسْلِمُونَ

«إخوه» ریشه چندان استواری ندارد و تنها در مرز شعار بوده است و «عَصَبِیت» (خشک اندیشی) تازی و خونریزی‌های بی‌شمار آنان از ایرانیان سرکش مردم ایران را بر آن داشت که در آغاز پیروزی دشمن که هر جنبش نظامی علیه خود را با سخت‌ترین شیوه سرکوب می‌کرد چاره‌ای دیگر بیندیشد و اسلام را بخش بخش کند و در این راه از سه جبهه کار خود را آغاز کردند.

۱. پیدا کردن پیشوایی که ایرانی نباشد. مبدا تازیان او را از میان بردارند و بدنبال او برونند، و بدین گونه شاخه‌هایی را در اسلام پدید آوردند.

۲. دادن پشتیبانی‌های جانی و پولی به هر جنبشی چه ایرانی و چه به جز ایرانی که ضد فرمانروایی تازیان بود. و بدین‌گونه جدایی و چند دستگی‌هایی را پدید آوردند.

۳. دنبال کردن کار منطقی و فرهنگی‌ای را که شعوبیان آغاز کرده بودند.

در زمینه‌ی نخستین بخش از این کوشش‌های یاد شده در بالا (پیدا کردن پیشوا) باید گفت که از زمان تاختن تازیان به مرزهای ایران، تا زمانی که «علی» به فرمانروایی رسید (پیرامون سی سال) ایرانیان هنوز گنج و مگ شکست خود بودند. ولی رفته رفته به خود آمدند، و به سترگی این رویداد دردآور پی بردند و چون «علی» با معاویه در جنگ شد (و نزدیک به همه‌ی پیروان معاویه در جنگ علیه ایران شرکت داشتند). ایرانیان زمان را شایسته دیدند و در همه جا از خوبی‌ها و بزرگواری‌های علی داد سخن دادند و در این راه افزون‌گویی (غلو) فراوان کردند. به ویژه آن که پیش از جنگ علی با معاویه و با «طلحه» و «زبیر» و «عایشه» همسر پیامبر (که هر سه از سران اسلام بودند و طلحه و زبیر هم کشته شدند) پیروی خود را از علی هویدا کردند و این پیروی به ویژه با جنگ علی با «خوارج» که مسلمانانی خشک‌اندیش بودند نیز استوارتر و همه‌گیرتر شد و همین مسئله پایه‌های کیش «شیعه» را استوار کرد.

براستی شیعی‌گری از زمان حکومت معاویه (امویان) آغاز شد و از آن پس، هر جنبش ضد تازی که رخ می‌داد، ایرانیان بی‌آنکه بنگرند که پیشوای آن جنبش تازی یا ایرانی و یا از سرزمین دیگر است، بدنبال او می‌رفتند و او را پشتیبانی

می کردند تا فرمانروایی امویان را هر چه ناتوان تر کنند. واژه‌ی «شیعه» به معنای «پیرو» نیز در همان زمان‌ها بر سر زبان‌ها افتاد. پس سنگ ساختمان شیعه که یک اسلام دگرگون شده است، از سوی ایرانی‌ها گذارده شد و اسلام «ایرانیزه شده» را پدید آوردند.

در زمینه‌ی بخش دوم، پشتیبانی‌های جانی و مالی به جنبش‌های ضد فرمانروایی تازیان نیز ایرانیان کوشا بودند. و نخستین هواداری را از «حسین فرزند علی» کردند که علیه یزید فرزند معاویه بپا خاست و با این که در جنگ با یزید شکست خورد، ولی ایرانیان (شیعیان) دست برنداشتند و در کمین بودند تا بهرگونه که می‌شود ضربه‌هایی را به فرمانروایی امویان بزنند.

بهرروی، ایرانیان هرگاه که زمان می‌یافتند، به آشفتگی در دستگاه فرمانروایی تازیان دامن می‌زدند، و سخن کوتاه تا بدانجا پیش رفتند که فرمانروایان تازی را سردرگم کرده، و هر دم از گوشه‌ای جنبشی و سرکشی‌ای پدید می‌آمد و با اینکه برخی از آنها بظاهر ایرانی نبودند، ولی در پنهان، با پول و پشتیبانی ایرانی‌ها همراه بود.

در زمینه بخش سوم از برنامه‌ریزی ایرانیان برای ناتوان کردن تازیان و فرمانروایی‌شان همانگونه که در بخش پیدایش «شعوبیان» از آن یاد شد، ایرانیان توانستند با ستیز منطقی و فرهنگی و دانشی تازیان را واپس برانند. و روز به روز بر نیرو و شمار شیعیان افزوده شد (باید بیفزایم که این کیش در آغاز، یک جنبش و کوشش «ملی- سیاسی- اجتماعی» بود که ریشه‌ی میهن پرستی داشت و کمتر گرایش مذهبی در آن دیده می‌شد. و گروندگان آن مردمی دین دار بودند که سروری تازیان را نمی‌پذیرفتند.

آنگاه زمان جنگ رو در روی ایرانیان و تازیان، به یاری شمشیر آغاز شد و پس از ابو مسلم، مازیار و بابک و یعقوب به میدان آمدند.

جنگ‌های «علی» در زمان فرمانروایی

پدید آمدن «خوارج»

چون پدید آمدن «خوارج» و آمدن و بودن بخش مهمی از ایشان در سیستان، با تاریخ ستیز یعقوب برای آزادی ایران درهم آمیخته است در این بخش به کوتاهی به این رویداد می‌پردازیم.

علی فرزند ابیطالب، پس از کشته شدن خلیفه‌ی راشد (عثمان) به عنوان چهارمین و واپسین خلیفه‌ی راشد، لگام فرمانروایی را در دست گرفت. در این جا باید افزود که همه‌ی کسانی که برای خلافت با علی با او دست همکاری (بیعت) دادند، «شیعه» نبودند. (زیرا شیعه هنوز سازمان درستی نیافته بود) و خلافت علی را برای رسیدن به خواست‌های سیاسی و اجتماعی خود، بهتر از معاویه و دیگر داو خواهان خلافت می‌دانستند.

بهرروی، «علی» فرمانروا شد. ولی در دوران فرمانروایی خود، ناگزیر به سه جنگ بزرگ تن در داد، و به گفته‌ی دیگر بیشتر دوران خلافت او به درگیری با سه گروه یکسره جدا از یکدیگر گذشت.

نخستین جنگ وی با عایشه همسر محمد، و طلحه و زُبیر به این بهانه روی داد که عایشه و یارانش به علی تاختند که قاتلان عثمان را در دستگاه فرمانروایی خود

بکار گرفته است ولی سی گمان کینه‌های نهفته‌ی پیشین میان علی و عایشه و طلحه و زبیر روشن گشته‌ی نفس این جنگ بود.

در این نبرد طلحه و زبیر کشته شدند و عایشه نیز دستگیر شد و چون در این جنگ عایشه سوار بر اشتری بود آن را «حنگ حمال» (حنگ شتر) نام دودند.

بما این که این پیروزی علی را در جرخش جرخ‌های فرمانروایی باری داد ولی دشمنان او بکار نشستند و با سود بردن از پواهی خونین عثمان به سوی معاویه که در شاه گسترده‌ی فرمانروایی خود را گسترده بود رفتند و با او در ستیز با علی همپیمان شدند.

در ماه صفر سال ۴۰ «هجری قمری» در محشر «صعب» در کنار رود فرات جنگ سخت و خونینی میان نیروهای علی و معاویه در گرفت به «ی معاویه» در این جنگ خون‌خواهی عثمان بود ولی همه‌ی تاریخ‌نویسان از هر گروه و دست بر آنند که خواست راستین معاویه رسیدن به خلافت و آرام کردن خوی جاهلندی وی بود.

بهر روی، هزاون تن از دو سوی بود که هر دو خود را مسلم می‌نامیدند کشته شدند که بیشترین کشتار در دو هفته‌ی پایان نبرد روی داد و نیروهای معاویه که و بیش نار و مار سمند فرمانده سپاه علی «مالک اشتر نخعی» سرگرم دنبال کردن گریزندگان بود که معاویه و ابن زبیر و جرهمار خود «عمرو عاص» را فرا خواند و اجازه‌جویی کرد.

«عمرو عاص» به معاویه گفت: تنها کار شایسته آن است که قرآن‌ها را بر سر بره کنیم و بگویم ما هر دو سوی میرد مسلمان هستیم و باید روی قرآن نصیب بکسیم و این قرآن است که باید بر ما فرمان براند.

سپه‌بان علی با دیدن قرآن‌ها دست از جنگ کشید و ز علی خواستند که جنگ پایان دهد. چون «علی» به زرفای بیرنگ معاویه آنگاه بود سی خواست جنگ را نیمه‌کاره رها کند ولی هر چه او و فرمانده سپاهش «مالک اشتر» دلیل آوردند. نیروهای او دست از بافتلوی برنداشتند و به‌لج‌آلودن نصیب میان علی و معاویه را به «دوری» (حکیمیت) واگذارند و گفتند هر چه که «دوری»

فرمان دهد، علی و معاویه باید همان را بپذیرند.
باری، در انجام این خواست بر آن شدند که یک نماینده از سوی علی، و یکی هم از سوی معاویه برگزیده شود.

سران سپاه علی به خلاف خواست او «ابوموسا اشعری» یک آدم ساده‌اندیش را به نام «داور» و نماینده سپاه علی برگزیدند و معاویه هم «عمرو عاص» زیرک را به نمایندگی برگزید.

این دو، روز سیزدهم صفر سال چهل هجری قمری، در زیر یک چادر گرد آمدند و پس از گفتگوی فراوان «عمرو عاص» نیرنگی بکار برد و در حالی که احترام فراوانی به «ابوموسا» می‌گذارد گفت:

برای این که خونریزی میان مسلمانان پایان گیرد، بهتر است هر دوی این فرماندهان (علی و معاویه) را از کار برکنار کنیم. چون هیچ یک شایسته رهبری نیستند و بدینگونه، چندانگی میان مسلمانان از میان می‌رود، و مسلمانان باید خود، رهبری آشتی‌جوی را برگزینند.

ابوموسا این پیشنهاد را پذیرفت. هنگامی که دو نیرو، رو در روی یکدیگر برای شنیدن رأی داوران برگزیده گرد آمدند، «عمرو عاص» با زیرکی و نیرنگ و هوشیاری فراوان، ابوموسای نادان و ساده را به انگیزه‌ی این که او برتر و سالمندتر است بالای جهاز شتران فرستاد.

ابوموسا هم فریب خورد و بالای جهاز شتران رفت و گفت:
«مسلمانان! من و عمرو عاص زمان درازی را در کار شما، رایزنی کردیم و شایسته دیدیم که برای پایان دادن به جنگ و کینه‌توزی، هردو فرمانده را از جایگاه خلافت برکنار کنیم. و کار را به دست شما بسپاریم تا هرکسی را که می‌خواهید به خلافت برگزینید.

اکنون با اختیاری که دارم، همانگونه که این انگشتی را از انگشتم بیرون می‌آورم، علی را هم از خلافت خلع می‌کنم و شما هرکسی را که می‌خواهید برگزینید.

سپس عمرو عاص رشته‌ی سخن را بدست گرفت و گفت:
«مسلمانان! همگی شنیدید که ابوموسای اشعری چه گفت، او علی را از خلافت برکنار کرد و من نیز علی را از خلافت خلع می‌کنم ولی همین گونه که این انگشتی

را به انگشتم می‌کنم، معاویه فرزند ابوسفیان را به جای علی به خلافت می‌پذیرم. (و انگشتری را که پیش از آن از انگشت بیرون آورده بود به انگشت کرد.) هر چند همه پی بردند که این جز یک نیرنگ و تزویر چیز دیگری نبود، ولی آسیب سختی بود که به علی زده شد.

در سپاه علی، دو دستگی سختی پدید آمد و پیرامون بیست هزار تن نه تنها آن را نپذیرفتند، بلکه علی را به سختی برای پذیرفتن داوری سرزنش کردند و هر چه علی کوشید آن‌ها را آرام کند نپذیرفتند و از وی جدا شدند و از آن زمان «خوارج» پدید آمدند و حتا برای او، از معاویه هم خطرناک‌تر شدند.

«خوارج» و نقش آن‌ها در ستیز «یعقوب» برای آزادی

پس از جنگ صفین علی بناچار به روی خوارج که سخت با او درگیر شده بودند، شمشیرکشید و در جنگ «نهروان» بسختی آن‌ها را کوبید. هشت هزار تن از شمار بیست هزار تنی آن‌ها را کشت.

واژه‌ی «خوارج» در زبان تازی به معنای «بیرون رفته‌ها» است و آنان چنان خشک‌اندیش و ستیزه‌جو بودند که علی را شایسته کشتن دانستند و درست زمانی که علی خود را آماده‌ی دومین جنگ با معاویه می‌کرد، بدست «ابن ملجم» (یکی از خوارج) کشته شد. «بیست و یکم رمضان سال ۴۰»

ولی «خوارج» با وجود آسیب سختی که در جنگ نهروان از دست علی خوردند، از میان نرفتند و ستیز خود را با معاویه نیز دنبال کردند و هرگاه که زمان را شایسته می‌دیدند به جنگ با کارگزاران معاویه می‌پرداختند و چون معاویه بی‌رحمانه دست به سرکوبی آنان می‌زد، روی به سوی ایران آوردند و در شهرهای گوناگون پراکنده شدند و به ویژه به سوی سیستان که از مرکز خلافت امویان دورتر بود، بنام یک گروه ناخوشنود گرد آمدند. و چون با هر فرمانروایی که از سوی «خلیفه» برای سیستان برگزیده می‌شد، مخالفت می‌کردند. ایرانیان گهگاه از نیروی آنان (با این که «دشمن» بودند) سود می‌بردند که در برگ‌های آینده به

گسترده‌گی به آن می‌پردازیم.

خلیفه اموی «عبدالملک» در پایان سال (۷۴ هجری قمری - ۶۹۴ ترسایی و سال ۷۳ خورشیدی) حجاج فرزند یوسف را که در سنگدلی نمونه بود، و یکی از سه خونریز تاریخ آغاز اسلام بشمار می‌رود، به فرمانروایی سرزمین‌های خاوری ایران برگزید.

«حجاج» بیدرنگ پس از رسیدن به جایگاه فرمانروایی در خاور ایران، بیدادگری‌های شگفتی‌آور خود را درباره‌ی مخالفان فرمانروایی امویان و بویژه خوارج آغازید.

همین نکته انگیزه‌ی آن شد که خوارج که در جستجوی جایگاه امن و آرامی برای خود بودند، سرزمین سیستان را که با رویش جسمی آنان یعنی بیابان‌های خشک تازیان سازگارتر بود، برگزینند. و این استان را پایگاه و پناهگاهی برای خود بیابند و چون به رفتار و کردار دلاورانه‌ی مردم سیستان پی بردند، توانستند آزادانه از دیگر بخش‌های ایران با سودگیری از خواست سیستانیان، و به یاری آنان، جبهه نیرومندتری را در برابر فرمانروایان تازی پدید آورند.

در این جا بود که هنگامی که حجاج فرزند یوسف، سپاهی را به سوی سیستان فرستاد تا خوارج را سرکوب کند، مردم سیستان به یاری خوارج شتافتند و نیروهای حجاج را شکست دادند و همه‌ی آن‌ها را یا کشتند و یا تازیان به هنگام گریز در بیابان‌های خشک آن بخش مُردند، بدان گونه که آن‌ها را «جیش الفنا» (سپاهیان نابود) نامیدند.

این کشاکش تا چند سال به درازا کشید تا جایی که یکی از فرماندهان تازی به نام «عبدالرحمان فرزند اشعث» که از سوی حجاج برای سرکوبی مردم سیستان و خوارج فرستاده شده بود، در برابر حجاج سرکشی کرد و از سیستان تا بصره و کوفه را زیر چیرگی آورد و با فرمانی که صادر کرد، هم خلیفه عبدالملک مروان و هم حجاج را از فرمانروایی عراق برکنار کرد! و خود را «ناصر المومنین» نامید. ولی در جنگ بزرگی که پس از آن روی داد، عبدالرحمان ناصر المومنین شکست خورد و به «زنتبیل» (ژنده‌پیل) Zantabil پناه برد. فرمانده زنتبیل او را تسلیم فرستادگان حجاج کرد ولی عبدالرحمان در میان راه خود را از بالای بامی به زیر

افکند و درگذشت.

این جنگ و گریز و این آشتی و ستیز، از سال‌های پنجاه هجری، پیوسته دنبال می‌شد زیرا استان به راستی سرکش سیستان، یکدم تازیان را آرام نمی‌گذازد و با این که هر بار، سخت‌تر از بار پیشین سرکوب می‌شدند، کوچک‌ترین سستی در آرمان و خواست والای مردم آن سامان برای رسیدن به آزادی پدید نمی‌آمد.

سیستانی‌ان خود را زاده‌ی رستم دستان می‌دانستند و هسته‌ی پایداری و ستیز در دل ایشان پیوسته جوانه می‌زد تا این که در دهه‌ی یکم از سده دوم، یک خاندان ایرانی در خراسان، (بنام طاهریان) رشته‌ی کارها را بدست گرفتند. و با این که نیم‌استقلالی داشتند، و پهنه‌ی فرمانروایی ایشان، استان کنونی سیستان را نیز فرا می‌گرفت، ولی همیشه خود را خدمتگزار خلیفه و تازیان می‌دانستند و به بغداد باج و خراج می‌دادند. و می‌توان گفت که کارگزارانی سر به فرمان، برای تازیان بودند. به همین انگیزه نمی‌توان فرمانروایی‌شان را بدرستی «مستقل» نامید.

این زنجیره بدست «طاهر ذوالیمینین» در تاریخ شناخته شده است که در سپاه مأمون پسر هارون الرشید، فرماندهی می‌کرد و به دستور مأمون از خراسان به بغداد آمد و آمین پسر دیگر هارون را که کوس خلافت می‌زد، کشت. و همین خوش خدمتی انگیزه‌ی آن شده که مأمون وی را با اختیارهای بیشتری به فرمانداری بخش شمال خاوری ایران بگمارد.

یکی دیگر از انگیزه‌های دادن توان فرماندهی بیشتر به طاهر و طاهریان، این بود که پس از هارون الرشید، مأمون که مادرش ایرانی بود، به خلافت رسید. وی گذشته از این که خلیفه‌ای نرم‌دل‌تر از خلیفه‌های پیش از خود بود، به ایرانیان نیز نگرشی ویژه داشت و به همین انگیزه در سال ۲۰۵ هجری «طاهر» را به فرمانداری خراسان بزرگ برگزید. و این جایگاه پس از مأمون و خلیفه شدن معتصم نیز بر جای ماند.

طاهر پس از استوار شدن بر تخت فرمانداری خراسان و سیستان (که بخش بزرگی از افغانستان کنونی را نیز در بر می‌گرفت) با آگاهی و پروانه‌ی خلیفه (مأمون) فرمان حکومت سیستان را به یکی از تازیان بنام «محمد فرزند حصین القوسی» داد.

«محمد القوسی» که از پیشینه‌ی دلاوری‌ها و سرسختی‌های سیستانی‌ها آگاه بود، با ایشان بنرمی رفتار می‌کرد و توانست برای زمانی اندک آن‌ها را آرام نگهدارد ولی روشن نشد که چرا پس از چندی «طاهر» فرزند خود «طلحه» را بجای «محمد القوسی» به فرمانداری سیستان گمارد.

طاهر در ۲۰۷ هجری قمری، درمی‌گذرد و «طلحه» به خراسان می‌آید و «الیاس فرزند اسد» را (که ایرانی بود) بجای خود در سیستان می‌نشانند.

اندکی بعد طلحه، با فرمانی که به الیاس می‌نویسد، دستور می‌دهد که «فرمانداری سیستان» را به «معدل القوسی» (برادر محمد قوسی) بسپارد.

سخن کوتاه، «طلحه» پس از یکی - دو سال درمی‌گذرد و برادرش «عبداله فرزند طاهر» به فرمان خلیفه به فرمانداری خراسان بزرگ و سیستان، گمارده می‌شود.

عبداله نیز، چند فرماندار تازی برای سیستان برگزید و جابجا کرد تا سرانجام «ابراهیم قوسی» (برادر معدل و محمد) را که در دژ هرات زندانی بود (روشن نشد به چه انگیزه‌ای) نزد خود فرا خواند و مهربانی فراوان کرد و وی را به فرمانداری هرات فرستاد.

ولی اندک زمانی پس از آن، «الیاس فرزند اسد» فرماندار سیستان را فرا خواند و «ابراهیم قوسی» را بجایش به سیستان فرستاد. (۲۲۵ هجری قمری)

مردم سیستان به راستی از جابجا شدن پی‌درپی فرمانداران تازی به ویژه خاندان «قوسی» (برادران محمد، معدل و ابراهیم) به تنگ آمده بودند، به ویژه مردم «بُست Bost» از این شیوه به سختی خشمگین شده، به دنبال زمان شایسته‌ای برای نشان دادن خشم و ناخوشنودی خود بودند.

«ابراهیم قوسی» که مردی زیرک بود، به این ناخوشنودی و به آتش زیر خاکستر پی برد و بناگزر «اسحاق» فرزند خود را از فرمانداری «بست» برکنار کرد و پسر دیگر خود «محمد» را به آن‌جا فرستاد.

اما مردم بُست از فرمانداری پسر دوم ابراهیم پیشباز نکردند و بیزاری خود را نشان دادند و ابراهیم بناچار دوباره «اسحاق» را به «بست» بازگردانید.

«اسحاق» که از فرمانداری بار نخست پندگرفته بود، با مردم شهر به نیکویی

رفتار کرد و توانست به مدت دو سال با آرامی فرمانداری کند که مرگ او را در ربود.

با مرگ او، مردم بُست، دوباره شوریدند (۲۲۷ هجری قمری) این سال برابر بود با درگذشت «معتصم بالله» و به خلافت رسیدن، «الواثق بالله».

عبدالله در این هنگام مردی بنام «نصر سیاری» را نزد خود فرا خواند و به وی گفت: من، تو را به فرمانداری سیستان و پیرامون آن می گمارم و تو باید با من پیمان ببندی که بخوبی آن جا را بگردانی، زیرا مردمی سرکش و نترس دارد. «نصر» کرنشی می کند و می گوید: پیمان می بندم که سیستان را آرام تر از همیشه کنم.

عبدالله فرمان «فرمانداری سیستان» را برای نصر سیاری می نویسد و نصر پس از یکی دو روز راهی سیستان می شود.

ولی هنوز چند روزی از جای گرفتن او بر جایگاه فرمانروایی در شهر «بُست» نگذشته بود که پایه‌ی کار خود را بر ستم و بیداد، و فشار بر مردم دلاور شهر گذارد.

او هنوز مردم این سامان را نشناخته بود و نمی دانست که بیش از یکسد و هفتاد سال است که سرگرم جنگ و ستیز با کارگزاران تازی هستند.

در این گیرودار عبدالله فرزند طاهر درمی گذرد (۲۳۰ هجری قمری) و برابر با وصیت او، فرزندش «طاهر فرزند عبدالله» با موافقت خلیفه واثق، به فرمانداری خراسان و سیستان می رسد و دوباره «ابراهیم القوسی» را به سیستان می فرستد و مردم پی می برند که هنوز دست خانواده طاهری (که آن ها را کارگزاران تازیان می دانستند) از سیستان کوتاه نشده است.

یعقوب زاده می شود

اکنون چند سال واپس می رویم.

در یک روزگرم تابستان در یک روستای خشک کویری بنام «قَرْنین Gharnin» که در پیرامون شهر «زَرَنگ Zarang» (زرنج) در سیستان جای دارد، در یک خانواده تنگدست روستایی پسری زاده می شود که نام او را «یعقوب» می گذارند. این پسر، نخستین فرزند خانواده‌ی مردی بود بنام «لیث». و لیث مردی در عین تنگدستی بلندنگر و بزرگوار بود، که با همه‌ی مستمندی و نداری به ریشه و تبار خود می نازید و به روایت از پدر، و پدر بزرگ، خود را از تیره و نوادگان ساسانیان می دانست و بر آن بود که پدرش «معدل» فرزند خاتم و خاتم فرزند کیخسرو و کیخسرو پسر اردشیر و اردشیر فرزند کُواد (قباد) و کُواد فرزند خسرو پرویز و خسرو پرویز پسر انوشیروان بوده است. این نازیدن شاید برای لیث پدر یعقوب لازم بود. ولی هنگامی که زندگی یعقوب را بررسی می کنیم پی می بریم که او از دیدگاه‌های بسیاری به ویژه از دیدگاه اخلاقی و بزرگواری و جوانمردی بر نیاکانی که او و پدرش بدان می نازیدند، وابستگی و شاید برتری داشت.

با این که نازیدن «لیث» به نیاکانش انگیزه‌ی ریشخند همسایگان و آشنایان این خانواده تنگدست بود، ولی با گذشت زمان که نبوغ «یعقوب» پله پله او را بالا و

بالا تر برد. بسیاری از کسان سخنان «لیث» را به درست یا نادرست باور کردند و همین باور در پیشبرد کار یعقوب کارگر افتاد و او را یاری داد.

مؤلف «تاریخ سیستان» که کهن‌ترین نوشته در زمینه گذشته‌ی این استان است نیز در برگ ۲۰۰ می‌نویسد: یعقوب از نبیرگان انوشیروان است. و او را فرزند لیث فرزند معدل، فرزند خاتم فرزند ماهان، فرزند کیخسرو، فرزند اردشیر، فرزند قباد، فرزند خسرو پرویز، فرزند هرمز و... سرانجام فرزند انوشیروان می‌داند.

همچنین «خواند امیر» مؤلف کتاب «حبیب‌السیر» در استواری نسبت یعقوب به انوشیروان چنین می‌گوید:

«... نوبتی از شهریار مغفرت آتثما، ملک شاه یحیا، که در زمان دولت سلطان سعید میرزا حسین، سال‌ها والی سیستان بود، استماع افتاده (شنیده شده) که می‌گفت: نسب من به یعقوب لیث صفار می‌پیوندد، و نسبت یعقوب به انوشیروان ملحق می‌شود...»

پس از زاده شدن «یعقوب» سه پسر دیگر به نام‌های «عمرو، طاهر و علی» به فرزندان لیثِ رویگر افزوده شدند (از خواهران یعقوب نام و نشانه‌ای در برگ‌های تاریخ دیده نمی‌شود).

این که در برگ پیشین تنها نوشته شد «در یک روز گرم تابستانی...» و از سال زایش او سخن نرفت بدان انگیزه است که سال زاده شدن یعقوب، به درستی روشن نیست و چندان هم نباید شگفتی‌آور باشد. زیرا مردان خود ساخته، در آغاز زندگی نامور نبوده‌اند تا روز و ماه و سال زایش ایشان شناخته شده باشد و یعقوب نیز از این گروه است.

به باور نویسندگان مردان بزرگ و خودساخته، نه روز زایش دارند و نه روز مرگ. زیرا به هنگام زاده شدن گمنام بوده‌اند و آن روز، به یاد کسی نمانده است و روز مرگ هم ندارند. زیرا برای بزرگان و نیک‌نامان و برجستگان، تاریخِ مرگی وجود ندارد و آن‌ها همیشه زنده هستند.

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

با این همه، برخی از پژوهندگان سالروز زایش یعقوب را روز هفتم صفر ۲۲۳ هجری قمری، یعنی درست همان روز و ماه و سالی می‌دانند که بابک به دستور معصتم کشته شد و بر آنند که روان بابک پس از مرگ، بی‌درنگ در پیکر این نوزاد (یعقوب) دمیده شد، تا به کین‌خواهی مرگ بابک در برابر خلیفه تازی بپا خیزد.

شاید این باور از آن جا ریشه گرفته باشد که سالروز زادن یعقوب در هیچ جا نوشته نشده و راه را برای گسترش این باور هموارتر کرده است.

بهر روی، اگر هم یعقوب در چنین روزی و چنین سالی زاده نشده باشد، بی‌گمان یکی - دو سال پس یا پیش از سال ۲۲۳ هجری قمری چشم به جهان گشوده است. زیرا رویدادهای بعدی، و هماهنگی سن او با باوری که از آن یاد شده، این پندار را نیروی بیشتری می‌بخشد.

نکته‌ی دیگر آن که زمانی که یعقوب زاده شد، دوران خلافت «المعتصم بالله» (قاتل بابک) بود.

هنگامی که یعقوب به هشت - نه سالگی می‌رسد، به کارگاه کوچک پدر «رویگری» (که امروز ایرانی‌ها آن را «مسگری» می‌گویند) می‌رود و او را در کار رویگری یاری می‌دهد. و اندک اندک به درشتی اندام او افزوده می‌شود تا جایی که بهنگام ده - دوازده سالگی باندازه یک نوجوان ۱۶-۱۷ ساله نشان داده می‌شد و ماهیچه‌های درشت اندام رسا و سینه پهن و ستبروی او را از دیگر همسالان برجسته‌تر و درشت‌تر و نیرومندتر نشان می‌داد، و این گیرایی هر بیننده و رهگذری را به سوی خود متوجه می‌کرد.

در این هنگام «المعتصم» در گذشته و «الواثق» به جایش نشسته بود. دو - سه سالی پس از آن به هنگامی که یعقوب پیرامون ۱۳-۱۴ سال داشت همراه با خانواده‌اش از روستای «قرنین» به مرکز سیستان «شهر زرنگ Zarang» (یا زرنج که بزرگ‌ترین شهر و مرکز سیستان نیز بود)، می‌آید.

«لیث» کارگاه رویگری خود را در بازاری که جایگاه «ایاران» (عیاران) بود، می‌گشاید و روشن بود که از فرزندان خود، به ویژه از «یعقوب» در کار خود، یاری می‌گرفت و آن‌ها را با نگرش به توانایی‌شان به کار و می‌داشت.

برخورد پیوسته و روزانه‌ی یعقوب با «ایاران» و ایاران با یعقوب رفته رفته این نوجوان نوحاسته چهارده پانزده ساله را به این گروه دل بسته می‌کند و اندک اندک روزهای آدینه یا جشن‌ها و سوگواری‌ها را که کارگاه رویگری بسته بود با نوجوانانی که پدران‌شان «ایار» بودند، و آنان نیز خوی پدران را داشتند می‌گذرانید و به بازی با ایشان می‌پرداخت و بازی آنان نیز به شیوه‌ی «ایاری» نبرد و کشاکش و فرمانروایی و فرمانبری کودکان بود.

در این بازی‌های کودکان که با شنیدن داستانهای قهرمانی و حماسی ایران و سیستان و پیروزی‌های دلاوران ایرانی، در ذهن و اندیشه کودکان بویژه یعقوب جای گرفته بود، همیشه فرماندهی با یعقوب بود.

جایگاهی که آن‌ها برای بازی‌های خود برگزیده بودند «ریک الجنان» نام داشت و کاخ ویرانی بود خلوت و درکنار شهر. ولی زمانی که یعقوب و هم‌بازی‌هایش در آن کاخ ویران به «امیربازی» و نبردهای ساختگی بچگانه می‌پرداختند، هیاهو و غوغای شگفتی برپا می‌شد.

در این بازی‌ها، یعقوب همیشه نقش «فرمانروا» را بازی می‌کرد و گویی سرنوشت به او چنین فرمان می‌داد.

در یکی از روزها که بچه‌ها سرگرم بازی بودند، و «صالح فرزند نصر» (که در برگ‌های آینده او را بهتر خواهیم شناخت) می‌رفت تا سیستان را زیر چیرگی خود بگیرد، با تنی چند از یارانش به شکار می‌رفت.

«صالح» که در مرغزاری در نزدیکی کاخ «ریک الجنان» برای رفع خستگی استراحت کرده بود آواها و هیاهوی فراوان را از درون کاخ ویران می‌شنود. و به یکی از همراهان دستور می‌دهد که برود و ببیند انگیزه‌ی این هیاهو چیست؟ فرستندی «صالح» با اسب به سوی کاخ می‌رود و هنوز چندگامی در درون کاخ ویران برنداشته بود که یاران یعقوب با دیدن او گردش را می‌گیرند و از اسب پایش می‌آورند و به او دستور می‌دهند که: «بیا و به امیر ما کرنش و اظهار بندگی

کن.»

فرستاده ناگزیر به نزد یعقوب می‌رود.

یعقوب بر پله‌ای سنگی نشسته و گره بر ابرو انداخته نگاهی به فرستاده صالح می‌کند.

مرد با دیدن کودکی که خود را امیر می‌نامید خنده‌اش می‌گیرد. ولی کودکان بی‌آن‌که به این نکته بنگرند وادارش می‌کنند که در برابر «امیر یعقوب!» سر فرود آورد و زمین ادب را ببوسد.

فرستاده‌ی صالح خود را ناچار می‌بیند که چنان کند.

در این هنگام کودکان دست از او برمی‌دارند و آزادش می‌کنند تا بازگردد.

فرستاده نزد صالح می‌رود و داستان را باز می‌گوید.

«صالح» زمانی می‌خندد و می‌گوید: می‌خواهم این بچه‌ها را ببینم. و با یاران به «ریک الجنان» می‌رود. یعقوب با دیدن مردی درشت اندام و همراهان فراوان باز هم از میدان در نمی‌رود و به کودکان دستور می‌دهد که صالح را جلوی سکوی سنگی بیاورند، تا کُرَش کند و آنان نیز چنین می‌کنند و صالح را نزد یعقوب می‌آورند.

آن روز می‌گذرد ولی گردش روزگار، این بازی را بعدها به یک رویداد تاریخی دگرگون می‌کند.

«آیاران» چه کسانی بودند؟

گفته شده که «لیث» کارگاه رویگری خود را در بازاری که جایگاه «ایاران» بوده گشود. زیرا «لیث» خود سرشوریده و ماجراجویی داشت و به گروه «ایاران» دلبستگی پیدا کرده بود و اندک اندک با آن‌ها، آمیزش بیشتری پیدا کرد و چون مرد بخشنده‌ای بود درآمدهای خود از راه رویگری را با «ایارانی» که وی را می‌شناختند بخش می‌کرد.

همان گونه که آمد، «یعقوب» پسر بزرگ او که در کنار پدر به سختی کار می‌کرد نیز

با «ایاران» نزدیک و نزدیک‌تر شد و روزهای تعطیل خود را با آنان می‌گذرانید و ایشان را به میهمانی فرا می‌خواند. چون از این پس «ایاران» نقش کارسازی در کوشش‌های یعقوب نوجوان و شکل دادن به منش او داشتند، شایسته می‌دانم اندکی بیشتر به شیوهی «ایاری و ایار» پردازم.

هرگاه در دل تاریخ به کاوش پردازیم گهگاه به واژه‌ی «عیار» برمی‌خوریم که با نگرش به نمای برونی واژه (که با «ع» نوشته شده) گمان می‌کنیم که این واژه تازی است. در جایی که این واژه پارسی است و درست آن «ایار» (ای یار) است و در زبان پهلوی ساسانی «ادیار» و «ایار» گفته می‌شد. و گروهی را ایار می‌نامیدند که دارای رفتار و آیین‌های ویژه‌ای بودند که به آن خواهیم پرداخت. و در تاریخ گهگاه از ایشان بنام «جوانمردان» نیز یاد شده است.

گروهی چشمگیر از پژوهندگان رفتارهای اجتماعی برآنند که سازمان و رفتارهای «ایاری» از «کیش مهر» ریشه گرفته است.

در درازای تاریخ دست کم دو تن از شاهان ایران، در گروه «ایاران» بوده‌اند: «یعقوب لیث و نادرشاه» (گروهی از پژوهشگران نوشته‌اند که کورش بزرگ نیز در آغاز جوانی «ایار» بوده است).

آنچه که بی‌چون و چرا روشن است این است که آیین ایاری ریشه در فرهنگ کهن ایرانی و کیش مهر دارد. و برگه‌های فراوانی در دست است که نشان می‌دهد هم شیوه‌ی ایاری و هم واژه‌ی ایار، سال‌ها و سده‌ها پیش از تاختن تازیان به ایران، روا بوده است و پیروان کیش مهر، به هموندان خود «یار» یا «ایار» می‌گفتند (به معنای «بسیار یار» و یا یار یکدل و فداکار) و حافظ که خود یک پیرو «کیش مهر» بود، در این زمینه می‌سراید:

نیست در بازار عالم خوشدلی و رزانه که هست

شیوه‌ی رندی و خوش‌باشی «ایاران» خوش است

و یا می‌سراید:

ای نسیم سحر، آرام‌گه «یار» کجا است

منزل آن مه عاشق‌کش «ایار» کجاست

و سرانجام می گوید:

زان طره‌ی پر پیچ و خم، سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم، آن کس که «ایاری» کند

در زمینه‌ی پژوهش و کنکاش در شناخت آیین ایاری و جوانمردی به نوشته‌های
کهن و سخنان بسیاری از بزرگان دانش و منطق و تاریخ و جامعه می‌پردازیم و
برای آگاهی هر چه بیشتر رفتارهای این گروه از آنان یاری می‌گیریم.

خواجه عبدالله انصاری می گوید:

«... جوانمردی، به آزادی زیستن است و بر این پایه است که:
۱- با خود جوانمرد باشی و نفس خود را پاک کنی ۲- در بندگی
خدا بکوشی. ۳- هرکاستی که در خود داری به دیگران نسبت
ندهی.»

عنصر المعالی کاووس:

«... بدان که «جوانمرد و ایار» آن کسی است که او را چند هنر
بود، یکی آن که دلیر و شکیا باشد. دیگر آن که پاکدل و پاک
رفتار باشد. دیگر آن که برای سود خود، زیان کسی را نخواهد.
دیگر آن که راست گوید و راست شنود و به کسی که خوراک او
را خورده است، بد نکند و حق نمک او را نگه دارد.

شیخ شهاب الدین سهروردی:

«... از صفات جوانمردی (ایاری) آن است که بارنج و دشواری
لقمه‌ای بدست آورد بخشی از آن را هزینه‌ی زن و فرزند کند، و
بخشی را به نیازمندان دهد و به اندازه‌ی توان خود، مردم را به راه
راست راهنمایی و از کردار بد دور کند و چشم از عیب برادران
مسلمان فرو بندد.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری:

«... ابوالحسن خرقانی را پرسیدند: «جوانمرد» را به چه دانیم که جوانمرد است؟
گفت: به آن که خداوند هزار کرامت به برادر او کند و با او، یکی کند آن یک را نیز ببرد و به برادر دهد.»

عبدالرزاق کاشی:

«... جوانمرد (ایار) کسی است که در فضیلت کامل و در خواهش های نفس پرهیزگار باشد. در شناخت خداوند روشن و از حال خود آگاه و چون دل از چیزی کند دیگر دل از آن بگرداند و باز نگردد...»

سخن کوتاه، بیشتر بزرگان و اندیشمندان در چند سرشت برای ایاران و جوانمردان با یکدیگر هم باورند و آن را سرشت «ایاران» (جوانمردان) می دانند.

۱. شکستن بُت نفس (خواهش های جسمانی)

۲. گذشت و جانبازی

۳. فروتنی و دهشمندی

۴. دلاوری و وفای به پیمان

۵. میهمان نوازی

۶. برتر دانستن آسایش مردم بر سود خود

پژوهندگان برآنند که «ایاران» در سده های سوم هجری (زمانی که یعقوب به آنان پیوست) دارای همه ی این شش سرشت بوده اند و رفتار و اندیشه ی آنان در روان و منش یعقوب پانزده - شانزده ساله چنان کارگر افتاد که از او یک «جوانمرد» کامل ساخت.

برای شناخت تراز بزرگواری و گذشت «ایاران» به دو نکته ی اندیشه برانگیز از

نوشته‌های کهن می‌پردازم.

در کتاب‌های تاریخ آمده است که مردی سیاه‌پوست و تهی‌دست در میان ایاران بود به نام «زید» که بیشتر روزها برهنه بود، و تنها تنبانی به پا داشت. در گذر زمان، به هنگام گسترش نیروی ایارانِ زمان یعقوب، از پولی که به هنگام دریافت «باج راه» به او می‌رسید و از کوشش‌های ارزشمند فراوانی که می‌کرد، رفته رفته دارای سرمایه و پس‌انداز چشمگیری شد تا جایی که توانست کنیزی را که دلداده‌اش بود، به هزار دینار که سرمایه هنگفتی بود، بخرد. هنگامی که خواست با او درآمیزد، کنیزک پایداری کرد.

زید پرسید: انگیزه‌ی این بی‌مهری چیست؟

کنیز گفت: هیچ جز این که از تو خوشم نمی‌آید.

ایار پرسید: چرا از من خوشت نمی‌آید؟

کنیز پاسخ داد: من از سیاه‌پوستان بدم می‌آید.

«زید ایار» بی‌آن که خشمگین شود، دست برداشت و پس از اندکی خاموشی

گفت: آرزوی تو چیست، من همان را انجام دهم.

کنیز گفت: مرا به دیگری بفروش و هزار دیناری را که داده‌ای، حتا بیش از آن را بدست بیاور.

زید گفت: نه! من بهتر از این خواهم کرد.

پس او را نفروخت. بلکه وی را نزد قاضی برد و در برابر قاضی بی‌هیچ شرطی آزادش کرد و یک هزار دینار دیگر هم به او بخشید و از شهر بیرون رفت و در دیار غریب درگذشت.

در زمینه نمک‌شناسی ایاران و پاس حق نمک کسی که خوراک او را خورده‌اند داشتن ایشان، داستان دیگری در یکی - دو کتاب تاریخی دیده و خوانده می‌شود که چون در بیشتر کتاب‌ها از آن یاد نشده با احتیاط در این جا از آن یاد می‌کنم. در کتاب «حبيب السیر» نوشته‌ی «خواند امیر» چنین آمده است که به هنگامی که «درهم فرزند نصر» فرمانروای «زرنگ» بود، شبی لیث صفار پدر یعقوب (که با دیگر ایاران، سرگرم ایاری بود) نقبی به خزانه «درهم» که به ناروا بر

زرنگ فرمان می‌راند، می‌زند و گوهرها و زرینه‌ها و سیمینه‌ها و پارچه‌های فراوان را بسته‌بندی می‌کند و هنگامی که می‌خواهد آن‌ها را از راه زیرزمینی به بیرون بفرستد پایش به چیزی می‌خورد و آن را سخت و درخشان می‌بیند و گمان می‌کند «الماس» و یا گوهر ارزشمند دیگری است و برای آزمایش خود ناآگاه زبان بر آن می‌زند و پی می‌برد «نمک نیشابوری» است.

ناگهان سرشت ایاری و جوانمردی به او نهیب می‌زند که تو نمک درهم را خورده‌ای و باید حق نمک را پاس داری.

در دم دستور می‌دهد دوستانش آن چه را که بسته‌بندی کرده بودند در جای خود بگذارند و بیرون بروند.

بامداد روزی دیگر خزانه‌دار از بهم ریختن خزانه آگاه می‌شود و سراسیمه «درهم فرزند نصر» را آگاه می‌کند و به صورت‌برداری می‌پردازند و می‌بینند چیزی از گوهرها و زرینه‌ها و سیمینه‌ها و پارچه‌ها کم نشده است.

درهم فرمان می‌دهد که در شهر جار بزنند که هرکس که این کار را کرده است از امیر، «امان» دارد بیاید و توضیح دهد تا با مهر امیر روبرو شود.

«لیث صفار» به درگاه «درهم» می‌رود و انگیزه‌ی نبردن گوهرها و زرینه‌ها و دیگر کالاهای ارزشمند را باز می‌گوید که برای بزرگداشت «حق نمک» این کار را کرده‌اند.

درهم او را می‌نوازد و در میان نزدیکان خود، جایش می‌دهد. (گذشته از این که در یک کتاب آن را به لیث (پدر یعقوب) نسبت داده است و در کتابی دیگر «یعقوب» را قهرمان داستان نامیده است. و گذشته از این که در بیشترین تاریخ‌ها اشاره‌ای به چنین رویدادی نشده است و از دیدگاه رویدادهای تاریخی و زمانی نیز نمی‌خواند، نمی‌توان به آن توجه کرد.)

رویداد دیگری که در زمینه سرشت و رفتار آدمی گرایانه ایاران در برگ‌های تاریخ آمده و گویای این سرشت ایاران است که می‌گویند: «در جوانمردی روا نیست که کسی را در بلا رها کنید و خود به آسایش رسید.» و ناجوانمردی می‌دانستند که کار خلافی را انجام دهند و گناه آن را به گردن دیگری بیندازند.

نوشته‌اند: در شهری، در میان کاروانسرای، که دارایی بسیار در آنجا بود، چاهی بود ژرف که آب از آن می کشیدند.

همچنین در پهلوی کاروانسرا، گرمابه‌ای بود و یکی از ایاران، نقبی از گلخن (آتشدان) گرمابه به جانب کاروانسرا زد و سر از روی آب آن چاه بیرون آورد. و در دل شب که در کاروانسرا را بسته و قفل استواری بر آن زده بودند، آن «ایار» با دستیاران خود، به آن نقب می‌رود و از آن چاه بالا می‌آید و اتاقی را که در آن دارایی بسیار بود از زرینه و سیمینه و پول تهی می‌کند و از ته چاه بدر می‌برد. بامداد روزی دیگر، جنجال در کاروانسرا برمی‌خیزد و شوری در شهر می‌افتد که دارایی و زرینه‌های فلان کاروانسرا را برده‌اند.

مردم شهر به آن سوی رفتند و داروغه و پاسبانان شهر نیز آمدند و دیدند که در کاروانسرا دست نخورده است و دارایی و کالا هم از درون دزیده شده است. شگفت‌زده شدند و سرانجام بر آن شدند که این کار کاروانسرا دار و فرزندان اوست.

کاروانسرا دار پیرمردی بود پاک‌دست که کاروانسرا را اجاره کرده بود. او و فرزندان را گرفتند و در پیشگاه کاروانسرا در برابر چشم مردم شکنجه کردند و مردم نیز نگاه می‌کردند.

هر چه پیرمرد و فرزندان زاری می‌کردند، کسی به ایشان گوش نمی‌داد. ایاری که این کار را کرده بود، با دستیاران خود در شکنجه‌گاه حاضر بود. با خود گفت، از جوانمردی بدور است که من این گناه را کرده باشم و دیگران به دام بیفتند.

پس گام نهاد و بانگ بر پاسبانان زد که دست از این بی‌گناه و فرزندان او بردارید که آن‌ها هیچ گناهی ندارند و من این کار را کرده‌ام.

پاسبانان دست از پیرمرد و فرزندان برداشتند و به او پرداختند. جوانی بود بلندبالا و کلاهی از پوست بره سیاه بر سر، و قبایی از پوست دربرداشت و کمر خود را با کمر بند گرانمایی بسته، و خنجر در کمر زده و کفش نوی پوشیده بود.

پاسبانان رو به او آوردند و گفتند چون خود اقرار کرده‌ای بگو که این مال را چه

کرده‌ای.

گفت: دارایی‌ها در همین کاروانسرا در ته این چاه است. ریسمانی بیاورید تا به کمر خود ببندم و به چاه بروم و دارایی را بالا بفرستم. سپس از چاه بیرون می‌آیم و هر دستوری که شاه در باره من کند می‌پذیرم.

چون این سخن را گفت، فریاد شادی از مردم برخاست و گفتند، برآستی که جوانمردی یگانه است.

پاسبانان ریسمان آوردند و او به کمر بست و پاسبانان سر دیگر را به دست گرفتند و مرد جوان به چاه فرو رفت و ریسمان را از کمر باز کرد و به آسانی از نقبی که به آتش‌دان گرما به می‌رسید بیرون رفت و گریخت.

پاسبانان زمانی بر سر چاه منتظر ماندند و هیچ آوایی از چاه بیرون نیامد. چون زمان به درازا کشید، یکی از حاضران را به چاه فرستادند و کسی که به چاه رفته بود از ته چاه فریاد زد، که در ته چاه نقبی کنده شده است.

گفتند: به نقب برو، و ببین که از کجا سر در می‌آوری.

آن مرد بدرون نقب رفت تا جایگاه آتش‌دان گرما به، و سپس از آنجا بیرون آمد و از کوچه به نزد آن‌ها بازگشت.

همه در شگفت شدند و گفتند: این مرد «ایار» چه نقشی بازی کرد و شگفت ترفندی زد که هم خود گریخت و هم دارایی و سیمینه و زرینه را برد، هم بیگناهی را از شکنجه و زندان رها نید.

در کتاب حبیب‌السیر، نوشته «خواندامیر» می‌خوانیم:

سرشت تازه‌جوی، و سرکش و ناآرام یعقوب، رفته رفته او را بر آن داشت که اندک اندک از رویگری بکاهد و به سوی ایاران برود و به کارهای ایاری بيفزاید...

به راستی هیچکس نمی‌داند که یعقوب در آغاز همکاری خود با ایاران چه در سر می‌پروراند و هرکس انگیزه‌ی روی‌آوری وی به این گروه را از وی می‌پرسید، پاسخ می‌شنید که ماهی ۱۵ درهم دستمزدی که از پدرم می‌گیرم، پاسخگوی هزینه‌های من نیست.

در کتاب «زین الاخبار» نوشته‌ی ابوسعید عبدالحی چنین می‌خوانیم:

«هشیاری و دلاوری و پشتکار یعقوب در اندک زمان بر «ایاران» روشن شد و دانستند که این جوان می‌تواند همپای آنان بکوشد بر این پایه او را به کارهای رازگونه‌ی خود راه دادند و رفته رفته رهبر گروهی از «ایاران» شد...»

کارهایی را که «ایاران» انجام می‌دادند از راهزنی آغاز می‌شد و چون به پیروی از باورشان بلندنگری، بزرگواری، استواری و مهربانی با کاروانیان رفتار می‌کردند و هرگز دست‌شان به خون کاروانیان آغشته نمی‌شد و به زنان و پردگیان با چشم ناپاک نمی‌نگریستند. رفته رفته مردم، دیگر به چشم دزد و راهزن به ایشان نمی‌نگریستند.

ایرج افشار سیستانی در کتاب «سیستان نامه» درباره‌ی «ایاران» می‌نویسد:

«... ایاران افرادی دلیر و از جان گذشته بودند و جنبش تازه‌ای را (در سال‌های ۲۳۰ هجری قمری) بر ضد حکومت بغداد آغاز کردند.

«ایاری» در آن زمان به معنای هشیاری کامل در همه وقت، شجاعت، حضور ذهن، دفاع از ضعیفان و قیام علیه تجاوزگران بود.

ایرج افشار سیستانی در بخش دیگر از کتاب سیستان نامه می‌نویسد:

«... ایاران برای اجرای نقشه‌های خود، از آداب و رسوم و تشکیلات خاصی پیروی می‌کردند، رهبران خود را سرهنگ می‌خواندند و از ضعف حمایت می‌کردند.

وضع سیستان در سال‌های ۲۳۰ به بعد، آشفته بود. از یک سو «خوارج» که همگی تازی نژاد بودند، نیروی مستقلی را در پیرامون زابل و «زرنگ» (زرنج) در اختیار داشتند و از سویی دیگر طاهریان هنوز خود را اختیاردار سیستان

می دانستند. و از سویی دیگر مردم دلاور سیستان نمی خواستند که زیر چیرگی تازیان و زیر فرمان طاهریان باشند.

یعقوب نوجوان، رفته رفته بزرگ می شد و با بالا رفتن شمار سال های زندگیش از کار درکارگاه پدر می کاست و به همکاری با «ایاران» می افزود. و پدر نیز از این دگرگونی و همکاری خوشنود بود.

او دیگر جوانی نیرومند و درشت اندام بود با چهره ای گیرا. نکته ی درخور نگرش دیگر در زندگی این بزرگ مرد آن است که وی توجهی به زنان و همسرگزینی نداشت، و به خلاف بسیاری از قهرمانان تاریخ که در برابر زنان بیتاب و ناتوان بودند، یعقوب چنین نبود و درست هنگامی که به هجده- نوزده سالگی رسیده بود و همگان می پنداشتند که هنگام زناشویی او رسیده است (زیرا در آن روزگاران جوانان در سال های پیرامون «بیست» همسر برمی گزیدند) چنین گرایشی در وی دیده نمی شد. و در این زمینه خود را به پرهیز و ریاضت شگفت آوری عادت داده بود.

در کتاب های تاریخ مانند «سیستان نامه»، «تاریخ سیستان»، «مجالس المومنین» و کتاب «یعقوب لیث» نوشته ی دکتر باستانی پاریزی آمده است:

روزی یعقوب با جوانان هم سال و دوستان خود در جایی نشسته بود، پیرمردی از نزدیکان او، به آن جا رسید، هنگامی که وی را دید گفت:

یعقوب، تو جوانی خوبروی، بلندبالا، سستربازو و پهن شانه و رسیده ای «دست پیمانی» شایسته آماده کن. («دست پیمان» به کابین و ابزارهای زناشویی و هزینه های دامادی گفته می شد) تا من برایت عروسی زیبا و برازنده از بزرگان و توانگران شهر خواستگاری کنم.

یعقوب گفت: آن عروسی را که من می خواهم، دست پیمانش را آماده کرده ام.

پیرمرد پرسید: آن کدام است؟

یعقوب شمشیرکشید و گفت: من عروس شهرهای خاور و باختر را خواستگاری کرده‌ام و دست‌پیمان او، این شمشیر آبدار و این تیغ جوشن‌گداز است.

در این زمینه داستان دیگر از یعقوب در کتاب‌های «تاریخ سیستان»، «مروج الذهب»، «تذکرت الشعراء» و «لطایف الطوائف» آمده است که:

زمانی گروهی از جوانان سیستان گرد هم نشسته بودند و از زیبایی‌ها و نازک‌اندیشی‌ها سخن می‌گفتند. یعقوب نیز در میان آن‌ها بود و هنوز جایگاه بزرگی در میان «ایاران» نداشت. یکی از ایشان گفت: لطیف‌ترین تاج‌ها (کلاه‌ها) طاقیه رومی است. دیگری گفت: از میان جایگاه‌ها، بهترین، بوستان آرام و پرگل و گیاه است. سومی افزود که بهترین چیزها، شراب صافی است. جوان چهارم گفت: سایه‌ی بید و زنی زیبا بهترین نعمت دنیا است. آن دیگری گفت: آوای خوش و ساز خوش‌آوا، بهترین است. هنگامی که نوبت به یعقوب رسید، به او گفتند تو هم چیزی بگو.

گفت که خوب‌ترین رخت‌ها زره است. بهترین تاج‌ها «کلاه‌خود»، خوش‌ترین جایگاه‌ها معرکه جنگ، خوش‌رنگ‌ترین شراب‌ها خون دشمن، لطیف‌ترین سایه‌ها سایه‌ی نیزه و گرمی‌ترین مردها، مردان هم‌پیمان در میدان کارزار هستند.

بهر روی، کم‌کم ایاران در برنامه‌های بستن راه برکاروان‌های توانگران سیستان و خراسان از رایزنی‌هایی که با یعقوب می‌کردند، سود می‌بردند و در دستور کار خود پیشنهادهای او را می‌گنجانیدند.

یکی از پیشنهادهای یعقوب این بود که به هنگام زدن کاروان‌ها، بزرگواری، دادگری، پاک‌چشمی را فراموش نکنیم. به زنان و دختران کار نداشته باشیم و به آزار آن‌ها نپردازیم. تنها بخشی از پول و زرینه‌های توانگران بگیریم و آن‌ها را

یکسره از خواسته و دارایی بی بهره نکنیم.

انجام این روش‌ها سبب شد که باور مردم، در باره‌ی ایاران دگرگون شد. در برخی از کتاب‌های تاریخ آمده است که «ایاران» به یک کاروان زدند، هنگامی که سرگرم گرفتن بخشی از دارایی کاروانیان بودند ناگهان آوای فریاد زنی به گوش یعقوب می‌رسد. یعقوب بیدرنگ به دنبال آوا می‌رود و می‌بیند که یکی از هموندان گروه او، آیین ایاری را فراموش کرده و می‌خواهد به دختر جوانی تجاوز کند. یعقوب بیدرنگ شمشیر می‌کشد و هموند خود را می‌کشد، و دختر جوان را رها می‌کند و در برابر سپاس آن دختر، با قیافه‌ای جدی می‌گوید سپاس ندارد برو به کاروان بپیوند.

چندی بعد، روزی مردی به نزد ایاران آمد و خود را نماینده‌ی کاروان‌ها و کاروانیان خواند.

رهبر ایاران که با یعقوب نوجوان سرگرم گفتگو در زمینه‌ی برنامه‌های گروه خود بود از آن مرد پرسید:

- چه می‌خواهی؟

- من نماینده گروه کاروان سالاران و توانگران هستم که از شهری به شهری دیگر می‌رویم. و نزد شما آمده‌ام تا با یکدیگر پیمان‌نامه‌ای را دستینه نهیم و بر پایه‌ی آن رفتار کنیم.

یعقوب پرسید: آن پیمان‌نامه چیست؟

مرد پاسخ داد: از این پس، ما همه ماهه مبلغ هنگفتی پول به گروه شما می‌پردازیم، و در برابر، گروه شما بجای کاروان‌زنی، نگهبان کاروان‌های ما در برابر دستبرد دیگر راهزنان باشد.

پس از گفتگو درباره‌ی ریزه کاری‌های این پیمان و تراز پرداختی ماهانه، پیمان‌نامه‌ای دستینه نهاده شد که بر پایه‌ی آن، «ایاران» نگهبان راه‌ها باشند و در برابر «باج راه» همیشه گروهی از ایشان همراه و رهبر کاروان‌ها از آغاز تا پایان راه سفر کنند.

بدینگونه گروه «ایارانی» که یعقوب هموند آن‌ها بود، اندک اندک با دسته‌های

دیگر «ایاران» شهر «زرنج» پیوند یافتند و رفته رفته این پیوند، به شهرهای دیگر سیستان نیز گسترش یافت و همه ماهه از توانگران هر شهر برای هزینه‌های ایاری و یاری دادن به مستمندان و بینوایان «باج راه» می گرفتند. بدینگونه یعقوب در زمانی که هنوز به بیست سالگی نرسیده بود، یکسره از کار رویگری دست برداشت و «ایاری» کوشنده شد. فراموش نکنیم که گروه «ایاران» یک گروه شناخته شده برای همه کس نبودند و تازیان و فرمانروایان تازی پیوسته به دنبال شناخت آن‌ها بودند تا آسیب‌های کاری به آنان بزنند. به همین انگیزه در این باره نیز، به پیروی از کیش مهر، رازداری و پنهان کاری نخستین دستور فرماندهی ایاران به هموندان‌شان بود.

ورزش‌های رزمی ایاری

«ایاران» یک گروه رزمی نیم‌پنهان بودند، و روشن بود که مانند همه‌ی گروه‌های رزمی می‌بایست به پرورش تن و روان خود می‌پرداختند. با نگرش به سرشت «رزمی و نیم‌پنهان بودن ایاران» (که ریشه در کیش مهر داشت، زیرا کیش مهر نیز یک کیش رازآمیز و رزمی و پنهانی بود) در جایگاه تمرین‌های آنان نیز بر روی همگان باز نبود و بیشتر در سردابه‌های واگذارده شده (متروکه) که هیچ‌کس بدانجا سر نمی‌زد، به انجام ورزش‌های رزمی خود می‌پرداختند و این ورزش‌ها، و شیوه‌ی انجام آن‌ها، پایه‌ی ورزش‌های زورخانه‌ای امروز شد.

بر این پایه، ورزش زورخانه‌ای (که آن را ورزش باستانی هم می‌گویند) پیوند استواری با تاریخ ایران دارد. و چون در جنگ‌های کهن بیشتر نبردها تن به تن بود، نیروی جسمی سپاهی و سرباز نقش کارسازی را در پیروزی‌ها بازی می‌کرد. نگاهی به زبانزدها و نام‌های ابزارهای ورزشی زورخانه‌ای (میل، سنگ، کباده،

کشتی، گود، سردم دار) برای ما روشن می‌کند که این ورزش‌ها رزمی بوده‌اند. سخن کوتاه، ایاران به گونه‌ای در دنبال کردن شیوه‌های پهلوانی و نیرومندی و استوارکردن پایه‌های ورزشی و زورخانه‌ای کنونی ما، نقش داشته‌اند. در حالی که خواست راستین آن‌ها از انجام رشته‌های گوناگون این ورزش، نخست آمادگی رزمی، سپس نیرومندی پیکر، و پس آنگاه انجام رفتارهای ایاری مانند: بزرگداشت پیشگامان، فروتنی در برابر یکدیگر، بلندنگری و گذشت «پهلوانِ ایار» بوده است.

گفته شد که ایاران برای دور ماندن از آسیب دشمنان، سردابه‌ها و ساختمان‌های واگذارده و تهی را برای تمرین‌های رزمی خود برمی‌گزیدند. و یک تن از میان خود به نام «سردم‌دار» (مرشد) که همه‌ی ایاران را بخوبی می‌شناخت، در کنار در ورودی سرداب می‌نشانیدند که با تنبک رفتارهای رزم‌آوران را هماهنگ می‌کرد.

همچنین اگر به هنگام تمرین‌ها، کس یا کسانی به درون می‌آمدند، و سردمدار آن‌ها را می‌شناخت، با گفته‌هایی مانند: «خوش آمدید»، «صفای قدمت»، «واردش کن». «صلوات فرستادن» و یا زدن تنبک، به دیگران می‌گفت که به درون آمده، خودی است. وگرنه اگر هیچ‌یک از این‌ها را انجام نمی‌داد، ایاران ورزشکار، شیوه ورزشی خود را چنان دنبال می‌کردند که روشن نشود این تمرین‌ها گونه‌ای تمرین رزمی است.

سردمدار این گروه که در زمان یعقوب «کهنه‌سوار» نامیده می‌شد، با خواندن چامه‌های پهلوانی و آدمیگری و نیکو رفتاری، هم رفتار ورزشکاران را هماهنگ می‌کرد و هم درس اخلاق و نیک رفتاری را به ایشان می‌داد. کم‌کم نام «کهنه‌سوار» به «سردمدار» دگرگون شد.

در بالای سر کهنه سوار یا سردمدار، زنجیری آویزان است که زنگی در انتهای آن آویخته شده و همان گونه که آمد، سردمدار با شناختی که از همه داشت، تازه واردان را ارزیابی می‌کرد، و به فراخور شناخت آن‌ها، زنگی می‌زد و یا جمله‌ای را می‌گفت.

ناگفته نماند که از هنگامی که ورزشکار به درون جایگاه ورزشی می‌آمد، تا

هنگامی که تمرین هایش پایان می گرفت و رخت می پوشید و از در جایگاه بیرون می آمد، هرگز پروانه‌ی خندیدن و شوخی کردن و با آوای بلند سخن گفتن را نداشت.

در ورودی

درباره‌ی کوتاه بودن در زورخانه (یا جایگاه رفتارهای ورزشی رزمی) چند باور گفته شده است.

نخست آن که گروهی می گویند: در زورخانه به این انگیزه کوتاه ساخته شده است که به هنگام درون شدن، ورزشکار رزمنده، باید سر خود را که نشانه‌ی فروتنی است خم کند.

گروهی دیگر بر این باورند که کوتاهی در زورخانه، یادآور زمانی است که جنگاوران ایار در درون دَخمه‌ها و سرداب‌های متروک و دورافتاده آموزش‌های رزمی می دیدند که درهای شان در خاک فرو رفته و کوتاه شده بود. و همین روش و شیوه تا امروز نگهداری شده است.

میاندار

پیشگام‌ترین جنگنده‌ی ورزشکار، نخستین کسی بود که به گود می رفت و در میانه‌ی آن می ایستاد و رهبری تمرین‌ها با او بود، و هست و به هنگام بیرون آمدن از گود نیز ورزشکار پیشگام (یا ایار پیشگام) زودتر از دیگران بیرون می آمد و می آید.

کُشتی

واژه‌ی «کُشتی» در پارسی باستان، به معنای «کمربند» است (در برخی از گویش‌های کهن «کُستی» هم گفته می شد) و چون در این ورزش دو هم‌اورد، کمربندهای یکدیگر را می گرفتند و زورآزمایی می کردند، بنام «کُستی» شناخته شد که با فعل «گرفتن» (کُستی گرفتن) همراه است.

«ایاران» این رشته ورزشی را برای تمرین جنگ‌های تن به تن انجام می دادند.

میل

آن چه که امروز «میل» گفته می‌شود، از زمان کهن و دوران ایاری یعقوب «گرز» نامیده می‌شد و ایاران میل گرفتن را برای نیرومند شدن ماهیچه‌هایی که به هنگام گرز گرفتن به کار می‌رفت انجام می‌دادند.

کَباده

واژه‌ی «کَباده» در زبان پارسی به «کمان سُبک تیراندازی» گفته می‌شد. در زمان گذشته آن را از استخوان می‌ساختند و امروز با فلز فَنری درست می‌کنند و در کَباده‌ها، حلقه‌های فلزی به روی «زه» که از زنجیر درست شده می‌آویزند، تا کَباده سنگین‌تر شود و «ایار پهلوان» نیروی کشش زه کمان تیراندازی را داشته باشد.

چرخ زدن

«چرخ زدن» (که در زورخانه‌های امروزی چندگونه است) در زمان یعقوب، این تمرین برای هنگامی بود که جنگاور ناگهان به محاصره چند تن از دشمنان درمی‌آمد و ناگزیر بود دو دشمنی تیز در دست بگیرد و به تندی گرداگرد خود بچرخد و پروانه‌ی نزدیک شدن دشمن را به خود ندهد تا یارانش فرا رسند.

شنا

«شنا» نیز در تمرین‌های ورزش‌های رزمی «ایاران» تمرین سینه‌خیز با سودگیری از نیروی بازوان بود برای زمانی که می‌خواستند، از زیر یک پل کوتاه، یا از زیر گذرگاه تنگی بگذرند.

سنگ

«سنگ» به دو تکه تخته‌ی کلفت و سنگین به پهنای نزدیک به شست سانت و درازای پیرامون هشتاد سانت بود، و پهلوان به پشت به روی زمین می‌خوابید و

هر یک از این تخته‌ها (سنگ‌ها) را یکی پس از دیگری بر روی سینه می‌آورد و باز می‌گردانید. این تمرین نیز برای هنگامی بود که دشمن بر روی سینه‌ی «ایار» می‌افتاد و می‌خواست با دشنه سینه‌ی او را بدرد. و تمرین با سنگ ماهیچه‌های بازو و سینه‌ی ورزشکار را چنان نیرومند می‌کرد و می‌کند که می‌توانست نه تنها میچ دستی را که دشنه در آن بود واپس بزند بلکه پیکر دشمن را نیز از خود دور کند.

برخی از پژوهندگان بر آنند که این ابزار، در آغاز برآستی سنگ بود. ولی رفته رفته به جای سنگ از تخته‌های کلفت و سنگین سود می‌برند. ولی نامش همانگونه «سنگ» گفته می‌شود.

شایسته است یک بار دیگر یادآوری کنم که پایه‌ی این ورزش در آغاز برای نیرومندی تن و روان، هر دو گذارده شد تا در برابر دشمن متجاوز، با نیرومندی و اراده‌ی استوار بایستند و بسیار هم کارآمد بود. بر این پایه همانگونه که در آغاز گفتم، ورزش‌های زورخانه‌ای که امروز ورزش‌های باستانی هم به آنها گفته می‌شود پایه‌ی میهنی و ملی و قهرمانی دارد، و دارای ریشه‌ای تاریخی و کهن است که پیش از آن و بیش از آن که به نیرومندی پیکر وابسته باشد، روان و اندیشه و منش ورزشکار را نیرومند می‌کند.

یکی از چاره‌هایی که در سردابه‌ها برای نیرومندی ورزشکاران رزمنده خوانده می‌شد این بود:

خوشدل نشوی از این که عنوان داری	یا آن که نژاد ازکی و ساسان داری
بایست برهنه همچو شمشیر شوی	تا جوهر خویش را نمایان داری

آغاز سرکشی‌ها

سال ۲۳۹ هجری قمری (۲۳۳ خورشیدی، ۸۵۴ ترسایی) را باید سال آغاز سرکشی‌های ریشه‌دار، در سیستان دانست. در این سال ایاران در بخش‌های گوناگون استان سیستان ریشه دوانیده، ولی هنوز بالا در برابر تازیان نیفراشته بودند.

توفان از شهر «بُست Bost» به فرماندهی مردی دلاور بنام «عُشان فرزند نصر» برخاست و مردم در زمانی اندک، به او پیوستند.

در آغاز «ابراهیم القوسی» فرمانروای تازی سیستان، نگرشی بدان نداشت، و دل استوار می‌داشت که این سرکشی به زودی بدست فرماندار شهر، سرکوب خواهد شد.

ولی یک‌روز، پیکی تندرو، خسته و عرق کرده به «زَرنِگ» آمد، و با پافشاری از نگهبانان، درخواست دیدار با «ابراهیم» را داشت.

نگهبانان به ابراهیم گزارش دادند، و پروانه‌ی دیدار داده شد.

پرده‌ی سبز رنگ تالار ابراهیم کنار رفت و پیک به درون آمد و پس از کرنش شایسته در پاسخ ابراهیم که پرسید: هان! چه خبر! گفت:

مردم شهر «بُست» با مردی سرکش بنام «عُشان فرزند نصر» (در برخی از نوشته‌ها «نصر» آمده است) دست همکاری داده و او را بسرکردگی خویش برگزیده‌اند و سراسر شهر در آتش سرکشی می‌سوزد.

«ابراهیم» ناباورانه اندکی خاموش ماند و به اندیشه فرو رفت و سپس به پیک گفت: بیرون باش تا دستور شایسته را بدهم.

آنگاه یکی دو تن از رایزنانی را که به سخن و پیشنهادشان باور داشت فرا خواند و پس از گفتگوی گسترده دستور داد تا فرزندش (احمد قوسی) برای فرو نشانیدن آتش سرکشی، بسرکردگی سپاهی چشمگیر روانه‌ی بُست شود و فتنه‌ی «عشان» را فرو نشانند.

احمد به «بُست» رفت و با کشتاری سنگدلانه توانست شورشیان را پراکنده و شماری از مردم را دستگیر کند و به زندان افکند.

«عشان» که مردی دلاور و نستوه بود، در میان اسیران به زندان افتاد.

مردم از کوشش و شورش دست برنداشتند و خواستار آزادی رهبر خود شدند. «احمد» که باور نمی‌کرد جنبش هواداران «عشان» اینگونه ریشه‌دار باشد، گزارش کار را برای پدر فرستاد.

«ابراهیم قوسی» دستور داد بیدرنگ «عشان» را بکشند و سر او را بر دار کنند تا مردم دچار هراس و نگرانی شوند، و آتش شورش فرو نشیند.

دستور ابراهیم از سوی فرزند انجام، و سر «عشان» به «زَرنِگ» (زرنج) فرستاده شد. و ابراهیم فرمان داد، دوباره سر عشان را به «بُست» بفرستند و بر دار کنند. بامداد روزی دیگر، هنگامی که مردم از خواب برخاستند، سر پیشوای خود را بر دار دیدند، و به جای این که بترسند و خاموش شوند، خشمناک‌تر شدند، و ناامنی گسترده‌تر شد. و کارگزاران فرماندهان تازی هر چه کوشیدند تا آن‌ها را پراکنده کنند، نتوانستند و مردم به گونه‌ی گروهی به سوی دار رفتند و با بزرگداشت فراوان سر «عشان» را پایین آوردند و بی‌آن که بیمی از واکنش احمد و ابراهیم به خود راه دهند، پس از انجام آیین‌های دینی شایسته، به گورستان بردند و هیچ‌یک از مأموران فرماندار نتوانستند از رفتارایشان پیشگیری کنند.

شهر، یک‌پارچه شوریده، و لگام اختیار از دست تازیان بدرآمده بود.

مردم «بُست» آنگاه به سوی خانه‌ی «احمد قولی» دوست و هم‌رمز عشان رفتند و آمادگی خود را برای کین‌خواهی از خون عشان و دنبال کردن سستیز خود به آگاهی اورسانیدند.

گروه‌های دیگر و مذهبی‌ها، و حتا سیاسی شهر، در میان مردم بودند. یکی - دوروز پس از آن، «ایاران» نیز به مردم پیوستند و به گفته‌ی نویسنده‌ی «تاریخ سیستان»: «در میان مردم، چه از شهر «بُست» و چه از دیگر شهرهای پیرامون آن مردان و ایاران بسیاری دیده می‌شدند و همه در برابر «ابراهیم قوسی» فرماندار تازی سیستان، همبسته شده بودند.

ابراهیم همانند بیشترین‌های خود کامگان و ستمگران، با این که گناهکار راستین هم او بود، ولی برای فرو نشانیدن خشم مردم، پسر سخت گیر خود، «احمد قوسی» را از بُست فرا خواند و «یحیا فرزند عمرو» را که مردی آرام بود، به بُست فرستاد. هر چند «یحیا» توانست شهر را تا اندازه‌ی چشمگیری آرام کند، ولی با این که نماینده‌ی ابراهیم قوسی بود، نمی‌توانست همه‌ی دستورهای نابجای او را برآورد. به همین انگیزه در برابر فرمان او که سران همه‌ی دسته‌های آشوبگر را از میان ببرد، ایستادگی کرد و آن را نشنیده گرفت.

«ابراهیم» دستور داد «یحیا» از فرمانداری برکنار شود، و دوباره «احمد» پسرش را به بُست فرستاد. (اشتباهی که بیشتر خود کامگان می‌کنند) احمد پس از رسیدن به بُست، به مردی بنام «بشار فرزند سلیمان» تازی نژاد، اختیار کامل داد، تا شهر را زیر چیرگی گیرد و با سنگدلی با مردم رفتار کند او همین روش را در پیش گرفت. و در نخستین واکنش نیروهای سرکوبگر «احمد قولی» که رهبر مردم بود، گریخت.

مردم بُست که به دنبال رهبری دلاور و برنامه‌ریز بودند، «صالح برادر عشان» را به رهبری خود برگزیدند، و همه‌ی گروه‌های اجتماعی و سیاسی، این گزینش را پذیرفتند و دوباره نیز مردم، همبسته شدند.

گروه «ایاران» شهر «زرنگ» (زرنج) که یعقوب نیز در میان آنان بود، با شنیدن شورش بُست، برای یاری دادن به مردم، به بُست آمدند، و با آمدن ایاران «زرنگ» ستیز با فرمانروای تازی رنگ و روال دیگری بخود گرفت.

ناگهان نیروهای «احمد قوسی» به مردم تاختند و در نخستین روز برخورد سخت مردم با سربازان تازی «بشار فرزند سلیمان» فرمانده نیروهای احمد قوسی کشته شد و سازماندهی ایارانی که یعقوب با آن‌ها بود، از پراکنده شدن و شکست مردم

پیش‌گیری کرد و نیروهای فرماندار واپس نشسته و شهر بدست «صالح» (برادر عشان) افتاد.

در این ستیز یعقوب نوجوان، دلاوری و شایستگی خود را به گونه‌ی شگفتی‌آور نشان داد. و «صالح» برای ارج نهادن به نیروی فرماندهی یعقوب، و اداره‌ی سرکشی مردم، او را به پایگاه و سرهنگی «شهر» بُست رسانید و این جایگاه بلند را به او سپرد.

درست است که جنبش شهر بُست، در برابر ابراهیم قوسی که از سوی طاهریان برگزیده شده بود، براستی کاری بزرگ و شگفت بود. ولی هنگامی این پیروزی می‌توانست راهگشا برای جنبش‌های دیگر باشد که شهر «زرنگ» که دل‌تپنده‌ی سیستان و مرکز آن استان بود، بدست مردم بیفتد.

در جایی که حتای شهرهای پیرامون بُست و گروه‌های خوارج و مخالف «صالح» فرزند نصر» نه تنها آماده‌ی همکاری با او نبودند، که چه بسا در برابر او می‌ایستادند و در این گیرودار ابراهیم قوسی برای سرکوبی صالح آماده می‌شد. سخن کوتاه، آینده‌ی این جنبش دلاورانه هنوز روشن نبود.

نخستین سنگی که در راه صالح افکنده شد، از سوی مردم شهر «کش» در کنار رود هیرمند بود که «خوارج» آنجا به رهبری «عمار» که تازی بود، سر به شورش در برابر صالح برداشتند.

«صالح» سه تن از «یاران» رده‌ی بالا را به نام‌های: «کشیر فرزند رقاده» و «یعقوب فرزند لیث» و «ادهم فرزند نصر» را برای رود رویی با «عمار خارجی» (فرمانده خوارج) به سوی «کش فرستاد. (در همین روزها، «الواثق» خلیفه عباسی در می‌گذرد و «المتوکل» به جایش می‌نشیند. ۲۳۲ هجری قمری برابر با ۲۲۶ خورشیدی)

سرو کاشمر، و کینه‌ی «المتوکل»

تاریخ زندگی یعقوب را در این جا نگه‌داریم و به بغداد می‌رویم تا پی ببریم که در

پی مرگ «الواثق» در بغداد چه گذشت.

هنگامی که خلیفه درگذشت، «ابن زیات» وزیر او بر آن شد که «محمد» خردسال پسر واثق را به خلافت بنشانند. ولی «وصیف ترک» که دارای نیرویی چشمگیر در دربار عباسیان بود، از این کار پیشگیری کرد و به «ابن زیات» گفت: شرم نمی‌کنی که می‌خواهی کسی را به خلافت برسانی که هنوز سال‌های زندگی او به آن شماره نرسیده است که بتوان پشت سر او نماز خواند؟

«ابن زیات» به ناگزیر «جعفر» فرزند «المعتصم» خلیفه‌ی پیشین را به نام «المتوکل علی الله» به خلافت برگزید.

المتوکل به بدسرشتی و کینه‌توزی و آزارکسان در میان درباریان شناخته شده بود، که از آن‌ها می‌گذریم زیرا بررسی کارهای ناشایسته‌ی او، زمان و برگ‌های چندی از کتاب را می‌گیرد.

تنها به نکته‌ای درخور نگرش می‌پردازم تا ترازکینه‌توزی وی را درباره ایران و ایرانی و بدسرشتی و تهی مغزی او را در رفتار و کردار، نشان دهم.

نوشته‌اند: روزی در بارگاه او، سخن از درخت سروی رفت که در خاور ایران، در شهر «کاشمر» برپا است و هزار و چهارصد و پنجاه سال از هنگامی که بدست زرتشت پیامبر کاشته شده است، می‌گذرد. درختی است سایه‌گستر و نیرومند و جایگاه و لانه‌ی پرندگان بی‌شماری است.

المتوکل هنگامی که این سخن را شنید دست‌ها را بر هم کوفت و به فرمانده نگهبانان گفت: پیکری را به سوی «طاهر» فرماندار خراسان بفرستید، تا دستور دهد «سرو» را ببرند و چوب‌ها و شاخه‌هایش را به بغداد بفرستند.

هنگامی که نماینده خلیفه به نیشابور رسید و دستور خلیفه را به «طاهر» ابلاغ کرد و «طاهر» خواست گروهی را برای بریدن درخت به کاشمر بفرستد، بزرگان شهر آگاه شدند و زرتشتیان به درگاه طاهر آمدند و پیشنهاد دادند که ما سدها هزار درهم می‌دهیم که به خلیفه بدهید، تا از بریدن این درخت یگانه چشم‌پوشد. ولی طاهر نگرشی به پیشنهاد آن‌ها نکرد و دستور بریدن درخت را داد.

نوشته‌اند، هنگامی که درخت سایه‌گستر «سرو کاشمر» را که روزها گله‌های

پنجسد، ششسد تایی گوسفند در زیر سایه‌ی آن خستگی خود را بدر می‌کردند. باد شواری می‌بریدند و دو روز این کار دنبال شد تا درخت فرو افتاد. هزاران پرنده که لانه در میان شاخه‌های آن کرده بودند به پرواز درآمدند و آسمان را سیاه کردند.

و باز، در کتاب‌های تاریخ می‌خوانیم که تکه‌های بریده شده‌ی تنه و شاخه‌های این درخت را بار هشتاد شتر و یکسدگاو بارکش کردند و به سوی بغداد گسیل داشتند.

از آن سوی ترکان دربار خلیفه که نیروی چشمگیر پیدا کرده بودند همدست شده با یکدیگر در دستگاه خلافت که از نامردمی‌ها و رفتارهای زیان‌بخش و سبکسرانه‌ی «المتوکل» خشمگین و ناخوشنود شده بودند. نقشه‌ی کشتن او را کشیدند. و در شب چهارم شوال ۲۴۷ هجری قمری (۲۴۱ خورشیدی) هنگامی که خلیفه در بزم خوشگذرانی خود مست و بی‌پا به پستی ابریشمین خود لمیده بود، چند تن از سرداران ترک، با شمشیرهای برهنه، به تالار بزم آمدند و خلیفه‌ی چهل و چهار ساله را با چند ضربه شمشیر کشتند.

و... شگفتا که درست بهنگامی که تنه و شاخه‌های بریده شده‌ی «سروکاشمر» به دروازه‌های سامرا رسید، خلیفه المتوکل، داشت در خون خود می‌غلطید.

سرکشی یعقوب

به تاریخ زندگی یعقوب باز می‌گردیم و آن را دنبال می‌کنیم. دانستیم که سه تن ایار برگزیده شده از سوی «صالح» به نبرد با «عمار خارجی» پرداختند و دلاوری و نیروی فرماندهی سه تن ایار، بویژه یعقوب نیروهای خوارج را وادار به پذیرش شکست می‌کنند، و «عمار» می‌گریزد.

صالح باز هم نیرومندتر می‌شود. ولی خطر بزرگ از باختر شهر بُست به سوی شهر پیش می‌آمد و آن نیرویی بود که ابراهیم قوسی، زیرفرماندهی پسر دیگرش

«محمد قوسی» به سوی شهرگسیل داشته بود و در راه جنگ با صالح پیش می‌آمد.

در نزدیکی شهر، جنگی سخت میان «صالح» و «محمد» درگرفت و صالح شکست را پذیرا شد و به سوی شهر «کَش» گریخت. وزمانی در آن جا زیست تا توانست نیروهایی را گرد آورد و دوباره به «بُست» بتازد و در این تک و تاخت، ایارانی که یعقوب در میان آن‌ها بود، وی را همراهی می‌کردند.

محمد قوسی نیز سپاهیان خود را به رو در رویی صالح فرستاد. ولی این بار محمد شکست خورد و به درون دژ شهر بُست، واپس نشست و بر باروی آن، سنگر گرفت.

صالح گرداگرد شهر را بررسی کرد و چون پی برد که گشودن دژ به آسانی شدنی نیست، از چیرگی بر بُست گذشت و به دورتر رفت و نیروهای خود را سروسامان داد. و این بار تصمیم شگفتی گرفت و نیروهای خود را به سوی مرکز سیستان (زَرنگ) برد.

ابراهیم قوسی که خود در درون شهر بود، به رودر رویی با صالح و نیروهایش برخاست و از یکی از دروازه‌های دژ شهر بیرون آمد، و جنگی هراس‌انگیز میان دو سوی نبرد درگرفت و با اینکه نیروهایش نزدیک به دو برابر نیروهای «صالح» بود، ولی تا شامگاه بهره‌ای نبرد و به ناچار به درون شهر بازگشت. اما مردم شهر، که هواخواه دلاوران جنگنده‌ی سیستانی بودند، به او یاری نمی‌دادند.

شبانگاه در پشت دروازه‌های شهر، صالح و یعقوب و دو برادر دیگر او «علی» و «عمرو» که این بار در کنار برادر جای داشتند، و دُریم (یا درهم) و «حامد سرناوک» دوست نزدیک یعقوب انجمنی در چادر صالح برپا کردند.

صالح گفت: دژ این شهر، بسیار استوار است و با ابزارهایی که ما داریم، نمی‌توان درهای دروازه‌های آن را بگشاییم. باید چاره‌ای دیگر بیندیشیم.

یکی از «ایاران» پیشنهاد کرد که باید راهرویی زیرزمینی پدید آوریم و از آن جا به درون دژ راه یابیم.

یعقوب گفت: این کار، نه تنها زمان درازی را می‌گیرد، چه بسا در میانه‌ی کار

دشمن آگاه شود و به هنگام بیرون آمدن از آن سوی نقب، همه‌ی ما را یکایک بکشد.

صالح پرسید: پس چه باید کرد؟

یعقوب گفت: باید دو تن از ما، از تاریکی شب سود برده، به یاری کمند، آهسته و بی‌هیاهو به باروی دژ بالا بروند و از پله‌ها پایین بیایند و یکی از دروازه‌ها را بگشایند.

صالح این پیشنهاد را می‌پسندد و «سرناوک» و «عمرو» و دو تن دیگر از جنگاوران بیدرنگ سرگرم انجام کار شدند. و در تاریکی شب، با کمند، خود را بر بام دژ رسانیدند و از پله‌ها پایین آمدند و یکی از دروازه‌ها را گشودند. در این مأموریت چهار سرباز غافلگیر شده‌ی ابراهیم را که در سر راه خود دیدند، بی‌درنگ کشتند.

نیروهای صالح شبانه به درون آمدند، و تا دمیدن خورشید، ابراهیم از این رویداد آگاه نشد.

بامداد، ایاران درون شهر و مردمی که از ستم ابراهیم بجان آمده بودند به یاری نیروهای به درون آمده برخاستند و در حقیقت کودتایی به سود «صالح» و نیروهای او انجام شد.

«ابراهیم قوسی» که در درون ارگ خود می‌بود (ارگ دژی کوچک است که در درون دژهای شهرها ساخته می‌شود، و فرمانروا و خانواده‌اش همیشه درون آن جای دارند.) و شکست را بخوبی احساس می‌کرد. گروهی از بزرگان و روحانیان را نزد صالح و ایاران فرستاد تا از خواست آنان آگاه شود و صالح در پاسخ بزرگان و روحانیان شهرگفت: من نه با ابراهیم سرستیز دارم و نه با فرمانروایی او، من به کین‌خواهی از «خوارج» آمده‌ام. زیرا این خوارج بودند که برادرم «عشان» را کشتند.

یعقوب که در کنار صالح بود از این سخن درشگفت شد ولی سخنی نگفت. زیرا زمان را برای مخالفت با صالح شایسته نمی‌دید.

بزرگان بازگشتند و پیام صالح را به ابراهیم رسانیدند.

در این هنگام یعقوب با صالح به گفتگو نشست و او را قانع کرد که ابراهیم یک

تازی و یک بیگانه است و درست نیست با او همکاری کنیم. ابراهیم هنگامی که وسیله‌ی بزرگان سخن صالح را شنید گفت: شیوه‌ی ستیز این‌ها با من و وارد شدن ناگهانی آن‌ها به شهر، نشان می‌دهد که خواستی دیگر دارند و نشان نمی‌دهند.

هنوز این سخن پایان نیافته بود که از سوی صالح به ابراهیم پیام دادند که باید از شهر بیرون برود.

ابراهیم گفت: هرگز چنین کاری را نمی‌کنم.

صالح و یعقوب و عمرو و علی و تنی چند از دیگر سپاهیان جنگ افزار کشیده زره به تن کردند و از درون خندقی که پیرامون ارگ کنده شده و در آن روزها خشک و بی‌آب بود به سوی برج و باروی ارگ، و کاخ ابراهیم رفتند. و حامد سرناوک و دیگر ایاران بام و باروی ارگ را اشغال کردند و دروازه‌ی ارگ را گشودند و صالح و یعقوب به درون رفتند و بسیاری از نگهبانان ابراهیم را کشتند.

ابراهیم بی‌درنگ بر اسب نشست و از درِ دیگر (دروازه‌ی فارس) گریخت و صالح به تالار فرماندهی ابراهیم آمد. و چون نیم‌روز و هنگام خوردن ناهار بود، این مهمانان ناخوانده از خوراکی که برای ابراهیم پخته شده بود، خوردند (پنج‌شنبه ۲۱ ذیحجه ۲۳۹ هجری قمری - ۸۵۴ ترسایی - ۲۳۳ خورشیدی)

بدینگونه صالح شهر «زرنگ» (مرکز سیستان) را بدست آورد، و پیش از هر چیز فرمان داد تا در خزانه‌ی «ابراهیم قوسی» را بگشایند و بخشی از این گنجینه‌ی سرشار را به مردان جنگی خود داد پس آن‌گاه دستور داد درهای زندان‌ها را بشکنند و همه‌ی زندانیانی که در برابر ابراهیم قوسی سرکشی کرده و به زندان افتاده بودند، و در میان آنان شمار فراوانی «ایار» نیز بودند، آزاد شوند.

شبی پر رویداد و هراس‌آور بر شهر گذشت و مردم تا بامداد نخواستند. زیرا گروهی از مستمندان و اوباش دست به چپاول دارایی مردم زدند، و گروهی دیگر از دشمنان صالح نیز آشوب‌هایی آفریدند. زیرا صالح هنوز بر شهر چیره نشده و از برپا کردن آرامش ناتوان بود.

و چون چنین پیش‌بینی‌ای را نکرده بود به این اندیشه افتاد که شبانه از شهر

بگریزد.

یعقوب و یکی - دو تن از یاران، وی را از این کار باز داشتند و شایسته دیدند که با روحانی بزرگ شهر «عثمان فرزند عفان» دیدار و رایزنی کنند (با عثمان خلیفه سوم تازیان اشتباه نشود).

عثمان به صالح گفت: با این که کار تو شایسته نبود، ولی بیرون رفتنت از شهر، به هرج و مرج کشتار از سوی بیگانگان دامن می‌زند. به گفته‌ی دیگر، عثمان کم و بیش با بودن صالح در شهر، روی خوش نشان داد. صالح روزی دیگر، برای ترسانیدن مردم، از سپاهیان خود که بیش از چهار هزار تن از سواره و پیاده بودند، سان دید.

از سوی دیگر، ابراهیم قوسی که از شهرگریخته و نزد «عمار» فرمانده خوارج رفته و با او دست دوستی داده بود، با شنیدن هرج و مرج در شهر، زمان را شایسته دید و دوباره برای جنگ به سوی «زرننگ» بازگشت. صالح با آگاهی از بازگشت ابراهیم، یعقوب را با گروهی از سپاهیان به سوی دروازه‌ی «آکار» شهر که بزرگ‌ترین و مهم‌ترین دروازه بود، فرستاد تا به پدافند آن بپردازد.

شهر در آن زمان دارای پنج دروازه‌ی استوار بود و نگهبانی و پدافند از چهار دروازه‌ی دیگر را به سرداران دیگر سپرد. و «حامد سرنواک» را به سوی دروازه‌ی «متیا» و عقیل فرزند اشعث را فرمانده دروازه‌ی «کرکوی» کرد. (همه‌ی این سرداران پرچم سیاه داشتند و ابراهیم قوسی و خوارج پرچم‌شان سپید بود) جنگی سخت و پرکشتار در کنار شهر در گرفت و در پایان روز «عمار» و «ابراهیم قوسی» و سپاهیان‌شان شکست خورده بازگشتند.

در کتاب «تاریخ خاندان طاهری» آمده است:

ابراهیم قوسی چاره‌ای ندید جز آن که سرکشی صالح و رویدادهای چند هفته‌ی گذشته را به آگاهی «طاهر فرزند عبدالله» فرمانروای خراسان برساند. (زیرا فرمانداری استان سیستان نیز از سوی خلیفه به طاهریان سپرده شده بود) و از وی

یاری بخواهد.

«خوارج» پس از شکست خوردن از صالح و یعقوب و دیگر سرداران ایار، به هنگام بازگشت، آبادی‌ها و روستاهای پیرامون شهر را غارت کردند و شهر را دچار کمبود خواروبار و نیازمندی‌های زندگی کردند. نه کسی می‌توانست بیرون برود و نه به درون بیاید.

در این هنگام، نیروهای یاریگر «طاهر فرزند عبدالله» نیز از خراسان رسیدند و محاصره‌ی شهر را سخت‌تر کردند. یعقوب چاره را تنها در آن دید که در جنگ پیشدستی کند شاید بتواند محاصره‌ی شهر را در هم بکوبد. و در انجام این کار، نخست به خوارج تاخت و به جنگ‌های پراکنده برای خسته کردن آن‌ها پرداخت.

ابراهیم قوسی که با رسیدن نیروهای عبدالله طاهر جانی تازه گرفته بود، پیکي را به بُست نزد پسرش (محمد) فرستاد و نیروهای بیشتری خواست. محمد نیز سپاهی را گرد آورد و به فرماندهی مردی بنام «خواشی» (گویا زاده‌ی بندر «خاش» بود) به سوی سیستان فرستاد. ولی این سردار ایرانی نژاد با رسیدن به شهر «زرنج» (زرنج) با سیسد تن از یارانش به نیروهای صالح پیوست! و بازمانده سپاه او که سردار خود را از دست داده بودند، به شهر «بُست» بازگشتند. «محمد» سپاه بازگشته را سروسامانی داد و به سوی مرکز سیستان (زرنج) آمد ولی شبانه راه را گم کرد و بامداد به نزدیک شهر رسید.

«یعقوب» که به یاری «خواشی» از آمدن این گروه آگاه بود، با همکاری «حامد سرناوک» از دروازه‌ی شهر بیرون آمد و جنگی سخت در گرفت و سدها تن از هر دو گروه به خاک افتادند تا این که محمد فرزند ابراهیم شکست خورد و گریخت و نزد پدرش ابراهیم که در یکی از روستاهای سیستان بود، رفت.

«صالح فرزند نصر» که تا آن روز با هواداران و وابستگان «ابراهیم قوسی» مدارا می‌کرد، دستور داد خانه‌ی محمد فرزند ابراهیم قوسی و دیگر وابستگان آن‌ها را چپاول کنند.

یعقوب پله‌ای دیگر بالا می‌آید

با این که در جنگ‌های پیرامون «زرنگ» و در ستیز با خوارج فرماندهی‌های دوران‌دیشانه و دلاورانه‌ی یعقوب، از پایه‌های استوار پیروزی صالح و یارانش بود، ولی او هنوز در ستیغ فرماندهی نبود و تنها سرداری از چند سردار دیگر صالح به شمار می‌آمد.

به گفته‌ی دیگر، هنوز یعقوب به دروازه‌ی جاودانگی تاریخ پای ننهاده بود و یا بهتر بگوییم هنوز یک سرگروه از ایاران بشمار می‌رفت و حتا به درجه سرهنگی در میان ایاران نیز دست نیافته بود. ولی نبوغ او، دمی وی را آسوده نمی‌گذارد. و نیرو و احساسی در درونش می‌جوشید که فرای دست یافتن به این پیروزی‌های کوچک بود.

«یعقوب» دارای منشی بود که امروز مردم ایران، پس از یک‌هزار و یکسده و اندی سال چه آن‌ها که تاریخ را می‌دانند و چه آن‌ها که جسته‌گریخته چیزهایی شنیده‌اند، این قهرمان را دوست دارند و هر زمان که در انجمنی و یا میهمانی‌ای سخن از یعقوب به میان می‌آید، همه از جوانان گرفته تا سالمندان چه زنان و چه مردان، او را دوست داشته و وی را از پایه‌گذاران سروری و خودسالاری ایران می‌دانند.

دانستیم که روش «ایاران» گرفتن پول و خواسته از توانگران بود، که بخشی را برای هزینه‌های خود برمی‌داشتند و بخشی دیگر را به مستمندان، بیماران و

بینوایان می دادند.

به گفته‌ی دیگر، «ایاران» از توانگران هر شهر «باج راه» می گرفتند و نیازهای خود و مستمندان را برمی آوردند.

در کتاب «از رویگری به سلطنت» به نقل از کتاب تاریخ ایران، نوشته‌ی عباس اقبال آمده است:

در آغاز کار روزی یعقوب به یارانش گفت: اگر من از «پسر فرقد» با مردانگی پولی بخواهم، او با شادمانی و خوشرویی به من خواهد داد. (در آن روزها در سیستان، مرد بزرگوار و توانگری می زیست که مردم را بسیار دوست داشت و مردم نیز او را دوست می داشتند و او را «پسر فرقد» می نامیدند و یعقوب می خواست از او پول هنگفتی بگیرد)

ایاران گفتند: نمی توانی! زیرا نخست این که او آدمی مردم دوست و نیکوکار است و خود به بینوایان یاری های شایسته می کند و به کار ما در این زمینه نیازی ندارد.

دوم آن که، تا آن جا که می توانسته به ما نیز یاری های ارزنده داده است و دیگر چیزی نمی دهد و اگر با زور از او بخواهیم، گذشته از این که از شیوه ی ایاری و جوانمردی بدور است، مردم نیز ما را نفرین می کنند.

یعقوب گفت: شما که مرا می شناسید. من هرگز با ستم و زور از کسی چیزی نخواسته ام به ویژه از مردی چون «پسر فرقد» بلکه کاری می کنم که با خوشنودی و سپاس به ما یاری بدهد.

گفتند اگر توانستی چنین کاری بکنی، سرهنگی تو بر ما شایسته است و مردانگی ات بر ما آشکار می شود.

یعقوب برای دیدار «پسر فرقد» به خانه ی او می رود اتاق ها و پستوهای آن ها را زیر نگرش می گیرد و به پسر فرقد می گوید:

- من از کارگزار خلیفه (عثمان تارابی) رنجیده ام زیرا او آدمی بدسرت، زشت کار و خبرچین است و من می توانم به آسانی وی را از میان بردارم. ولی باید پشت و پناه و یاوری داشته باشم که زمانی که کار خود را پایان دادم، خویشان را به او

برسانم و مرا پناه دهد. و یا کسی باشد که به من توشه سفر بدهد تا از این شهر بگریزم و زمانی دراز از این جا دور باشم.

«پسرفرد» که کینه‌ای دیرینه از «عثمان تارابی» در دل داشت به یعقوب می‌گوید:

- من پشتیبان تو هستم و خانه‌ام پناهگاه تو خواهد بود.

یعقوب در آن جا می‌ماند و نیم‌شب به پستوی تالار وی می‌رود و صندوق‌های او را می‌گشاید و کیسه‌های زر را بیرون می‌آورد و آن‌ها را می‌پراکند. ولی چیزی از آن‌ها بر نمی‌دارد و نامه‌ای می‌نویسد و در کنار زرینه‌های بهم ریخته می‌گذارد که: «من به پستو و صندوق‌های تو سر زدم و می‌توانستم از سیم و زر و گوهرها هر چه بخواهم بردارم. ولی چون تو مردی بزرگوار، دشمنم و بخشنده هستی از این همه دارایی هیچ نبردم. اما به پنج هزار درهم نیاز دارم که این پول را باید در کیسه‌ای گذارده در نزدیکی «ریک الجنان» (برزنی در یکی از بخش‌های زرنج) زیر ریگ‌ها پنهان کنی. اگر این کار را نکنی هر زبانی که از عثمان تارابی به تو رسد از سوی خودت خواهد بود.

روز دیگر «پسرفرد» از کار شب گذشته‌ی «یعقوب» آگاه می‌شود. و پول‌ها و زرینه‌های خود را می‌شمرد و با شگفتی پی می‌برد که هیچ‌گونه برداشتی از آن‌ها نشده است. و می‌پندارد سخن یعقوب درست است و او به پنج هزار درهم نیاز دارد. و بی‌درنگ پنج هزار درهم را همان‌گونه که یعقوب خواسته بود به «ریک الجنان» می‌برد.

ساعتی بعد، یعقوب پول را برمی‌دارد و نزد گروه خود می‌برد و یاران با شگفتی پی می‌برند که ترفند وی تا چه پایه کاری بوده است و همگی او را به سرهنگی خود برمی‌گزینند و بدین‌گونه یعقوب «یک پله بالاتر» می‌آید.

همان‌گونه که در برگ‌های گذشته آمد، پول‌هایی که از این راه‌ها بدست می‌آوردند صرف هزینه‌های ایاری و دستگیری از آسیب‌دیدگان از تک و تاخت تازیان و بینوایان می‌شد.

در کتاب تاریخ سیستان آمده است:

«... یعقوب آن چه یافتی و داشتی از جوانمردی بودی و با مردمان خوردی، و نیز هوشیار بود و مردانه، و همه‌ی قریبان او را حرمت داشتند و به هر شغلی بیفتادی (در میان همکاران) پیشرو، او بودی...»

بدینگونه او و همراهانش زیر بنای برنامه‌های خود را که آزاد سازی سرزمین‌شان از زیر بار چیرگی بیگانه بود، یعنی دوستی و دلبستگی مردم به آن‌ها، استوار کرده بودند. و زمان درازی نکشید که رده‌های گوناگون مردم در شهرهای گوناگون سیستان یکی پس از دیگری روش ایاری را شناختند و همین شناخت و روی‌آوری در پیشرفت کار ایشان و رسیدن یعقوب به آرمان بلند و ورجاوندش بیشترین نقش را داشت.

به جز این، یاری‌های سه برادرش «عمرو، طاهر و علی» و همچنین پسر عمویش «آزهر» بهترین نیرو را در پشتیبانی از یعقوب پدید آورد. این چهار تن چنانکه در برگهای آینده خواهد آمد، چنان در پیروزی‌های یعقوب و در راستای تاریخ اثرگذار بود، که بیشتر تاریخ نویسان از این چهار دلاور یاد کرده و آن‌ها را ستوده‌اند. خبر همکاری پنهانی این چهار تن به فرماندار خلیفه رسید و بر آن شد که هر چهار تن را دستگیر کند و گوشمالی دهد. ولی برادران و پسر عموی یعقوب به یاری کسانی که در دستگاه فرمانداری بودند، از تصمیم حاکم آگاه شدند و به دژی پناه بردند.

دژ یاد شده از سوی نیروهای تازی محاصره شد و این محاصره هفته‌ها به درازا کشید و سرانجام نیروهای دربرگیرنده‌ی دژ، خسته و ناامید بازگشتند و یاران چهارگانه‌ی یعقوب پیروز شدند و از همان زمان نام‌های برادران و پسر عموی یعقوب نیز در میان نام‌های دلاوران جای گرفت.

گذشته از این چهار تن، یکی دیگر از «ایاران» بنام «حامد سرناوک» نیز پیوسته در کنار یعقوب بود و در همه جا یاور او بشمار می‌رفت («سرناوک» به معنای «سرتیر» است و گویا این پیشنامی بود که در گروه ایاران به او داده بودند.

همان گونه که پیشنام یعقوب «شیرمرد» بود. زیرا هم نام پدرش «لیث» در زبان تازی به معنای شیر مرد بود و هم یعقوب دوست داشت که این پیشنام را بدنبال نامش بکار برند.

برخورد «صالح» و «یعقوب»

به دنباله‌ی تاریخ می‌پردازیم. دانستیم که صالح به یاری دلاوری‌های یعقوب و ایاران به شهر زرنگ چیره شد و روحانی بزرگ شهر «عثمان فرزند عفان» نیز فرماندهی صالح بر شهر را پذیرفت. ولی مخالفان او و هواداران ابراهیم قوسی آرام ننشستند و صالح سخت‌گیری‌هایی را درباره‌ی مردم روا داشت و هم‌چنین دانستیم که فرمان داد تا خانه‌ی «محمد فرزند ابراهیم قوسی» را چپاول کنند. روانشناسان اجتماعی بر این باورند که فرماندهی، یک نیروی درونی است که در همه کس یافته نمی‌شود و تنها در برخی از کسان وجود دارد. و همین نکته انگیزه‌ی روی‌آوری مردم به این گونه کسان می‌شود و راه پیشرفت و نیرومندی او را هموار می‌کند و صالح دارای چنین نیروی روانی نبود. بعکس یعقوب چنین نیرو و سرشت را دارا بود و این فرماندهی یعقوب بود که صالح را در جنگ و چیرگی بر شهر بزرگ «زرنگ» (زرنج) یاری داد، و پیروز کرد. و اگر یعقوب نبود، صالح در شهر بُست نیزکاری از پیش نمی‌برد و این نبوغ سارماندهی در نهاد برخی کسان چون ابومسلم، مازیار، بابک، نادر، حسن صباح، امیرکبیر و... و... و یعقوب از روز زایش گذارده شده بود.

بیشترین نیروهای صالح از ایاران یعقوب بودند و بی‌گمان او و نیروی فرماندهیش را می‌شناخت و هنگامی که دید شهر ناآرام است، نگهبانی و آرام سازی آن‌جا را به یعقوب که هنوز پایه بالایی نداشت، سپرد.

در این هنگام نیروهای یاریگر طاهر و محمد و ابراهیم شهر را در محاصره داشتند و همان گونه که آمد، هیچ گونه رفت و آمدی به شهر، انجام نمی‌گرفت. یعقوب، صالح را دلگرم کرد گفت: دل استوار دار که از پس نیروهای دشمن

بر خواهیم آمد به شرط این که آن چه را که من پیشنهاد می کنم، دستور انجامش را بدهی.

صالح بی درنگ پذیرفت و یعقوب گفت: ما باید روش جنگ در روز و آتش بس در شب را برای مدت یک شبانه روز کنار بگذاریم و بیست و چهار ساعت بی آن که به دشمن زمانِ در کردن خستگی بدهیم با آن ها درآوریم.

صالح گفت: ولی شهر هم اکنون زیر «شهریندی» (محاصره) است و هر دم بیم آن می رود که یکی از باروها فرو ریزد و یا یکی از دروازه ها گشوده شود. یعقوب لبخندی زد و گفت: گویا فراموش کرده ای که باید تنها پیشنهادهای مرا بپذیری.

صالح خاموش ماند و یعقوب نیروهای خود را به دو بخش کرد. به یک بخش آزادباش داد و گفت: دوازده ساعت با شما کار ندارم. بروید استراحت کنید، بخوابید و انگار کنید که درگیر جنگی نیستیم. ولی به محض شنیدن شیپور آماده باش باید در زمانی بسیار کوتاه، زیر فرمان فرماندهان خود آمادگی کامل را پیدا کنید.

بخش دوم را در جایگاه های ویژه، در بالای باروها، در پشت دروازه ها، در انبار ساز و برگ و آخور اسب ها و استرها در آمادگی کامل نگه داشت و درست هنگامی که خورشید در پشت کرانه ی باختر پنهان شد، ناگهان باران تیر از فراز دژ شهر بر روی محاصره کنندگان باریدن گرفت.

آن ها که باور نمی کردند که در شب جنگی رخ دهد، هراسان به این سوی و آن سوی می دویدند تا سرپناهی بیابند و از گزند تیرها بدور باشند. بخشی از آن ها که خوابیده بودند سراسیمه بیدار شده و نمی دانستند چه خبر است. گروهی دیگر که سرگرم آماده شدن برای خواب بودند و دسته ای که سرگرم تیمار اسب ها و استرهای خود بودند، تا آمدند بخود بجنبند، شمار چشمگیری از ایشان بخاک افتادند.

در این هنگام یکی از درهای دژ گشوده شد و نیروهای یعقوب و صالح بیرون ریختند و شمشیر در میان سپاهیان سردرگم «طاهر، محمد و ابراهیم قوسی» نهادند. ولی بر پایه ی دستوری که از پیش داشتند تنها نیم ساعت جنگیدند، و

بدرون دژ بازگشتند تا مبادا در تاریکی شب پراکنده شوند یا سرباز خودی را بکشند و یا خود گرفتار و کشته شوند.

نیروهای محاصره کننده دیگر نتوانستند دنباله شب را بخوابند، زیرا هم از شیخون دوباره بیم داشتند هم ناگزیر بودند کشته شدگان و زخمی های خود را در تاریکی گردآوری کنند و هم روحیه خود را باخته بودند و در تمام مدت، باران تیر همچنان از برج و باروی شهر می بارید.

پگاه روز دیگر، هنوز هوا روشن نشده بود که دروازه های شهر گشوده شد و بخش دوم نیروهای یعقوب که شب را خوابیده و تازه نفس بودند، با نیرو و توان سرشار به سپاهیان محمد و ابراهیم و طاهر تاختند و آن ها را تار و مار کردند و محمد قوسی و ابراهیم گریختند.

با تار و مار شدن سپاهیان ابراهیم و محمد و نیروهای یاری دهنده ای که از سوی طاهر آمده بودند، شهر در آرامش فرو رفت و اکنون دیگر شهر در دست مردان «ایار» و هواداران یعقوب بود و نام صالح اندک اندک زیر سایه ی نام یعقوب قرار می گرفت.

روشن بود که صالح از درخشش منش یعقوب خوشنود نبود و به او رشک می برد و از این که یعقوب بی آن که با مردم به سختی رفتار کند، توانسته بود شهر را آرام نگه دارد، هم در شگفت و هم در خشم بود. او نمی دانست که مردم تا در کسی شایستگی و نیروی فرماندهی نبینند و تا به کسی اعتماد نکنند، هرگز به فرمان ها و دستورهای او گردن نمی نهند.

«حسین یزدانیان در کتاب «زندگانی یعقوب» می نویسد:

«... مردم به کسی دل می بندند که پاک، توانا، خردمند و در اندیشه ی آسایش مردم باشد. بدبختانه ما در تاریخ کشور خود از اینگونه رهبران، بسیار کم داشته ایم و کارنامه ی شمار فراوانی از آن ها، سیاه و خونین و زشت است و چنین فرمانروایان بیشتر در اندیشه ی سود خود بودند تا در اندیشه ی مردم...»

بهر روی، «صالح» از آن گروه فرمانروایانی بود که مردم را به شمار نمی‌آورد و بر آن بود که باید با ستم و زور آن‌ها را خاموش کرد و نمی‌دانست که: «مردم مانند فنر هستند، هر اندازه که به آن‌ها فشار بیاورند به همان اندازه از سوی آن‌ها هم به فرمانروا فشار می‌آید و سرانجام این فنر است که پرتاب می‌شود.»

دوستانی که دشمن شدند

«صالح» رفته رفته، مانند بیشتر فرمانروایان به گردآوری زر و سیم پرداخت و جز انباشتن خزانه‌ی خود، به چیز دیگری نمی‌اندیشید. و با هر بهانه‌ای به گرفتن دارایی و پول مردم می‌پرداخت. زمانی دستور غارت خانه «محمد قوسی» را می‌داد و هنگامی که دستور چپاول سرای «ابراهیم قوسی» پدر محمد را. و کم‌کم دیگر توانگران شهر نیز از آسیب فرمان‌های او برکنار نماندند و هر یک را به بهانه‌ای می‌آزرد. و تا دهان کسی به گلایه باز می‌شد او را به همدستی و هواداری از ابراهیم قوسی یا محمد قوسی متهم می‌کرد.

مردم عادی گهگاه این تهمت‌ها را باور می‌کردند ولی یعقوب که از همه‌ی زیر و بم‌ها آگاه بود می‌دانست که در «بُست» خبری نیست. زیرا آن شهر در دست «مالک» بود، که از کارگزاران و هواداران صالح است.

روز به روز میدان بر مردم تنگ‌تر شد و اندک اندک آوای مردم نیز بلندتر. و یعقوب خود در برافروختن خشم مردم علیه صالح دست داشت.

نزدیک به همه‌ی تاریخ‌نویسان بر این باورند که یکی از سرشت‌های برجسته‌ی یعقوب آن بود که مردم را دوست داشت، و بیشتر کوشش‌های او در راه بهزیستی ایشان و رهایی آن‌ها از زیر بار ستم و بیداد بود.

در «زرنج» (زرنج) نیز هنگامی که مردم پی بردند یعقوب از خواست آن‌ها پشتیبانی می‌کند و به درد آن‌ها آگاه است، دل‌شان استوارتر شد و نیروی تازه‌ای در خود یافتند و تنها دستور‌ها و راهنمایی‌های یعقوب را بکار می‌بستند، و صالح را به چیزی نمی‌شمردند.

مردم می گفتند: ما همه‌ی دشواری‌های جنگ و کمبود و خطر را پذیرا شدیم که دشمن را از شهر برانیم و روی آرامش و آسایش را ببینیم. ولی امروز پی می‌بریم که «صالح» تنها در پی انباشتن جیب و خزانه‌ی خود است و دست به غارتِ دارایی ما زده.

یک روزگروهی چشمگیرگرد هم آمدند و به کنار کاخ صالح رفتند و آوای ناخوشنودی خود را بلند کردند و خواست‌های خود را فریاد زدند.

صالح که از شمار آنان دچار بیم و هراس و غافلگیر شده بود با نوید و خوشرویی آن‌ها را از کنار کاخ دور کرد ولی بر آن شد که به شهر «بُست» که «مالک» کارگزارش در آن جا فرمان می‌راند برود و از او یاری و نیروی بیشتری بخواهد. در انجام این خواست پنهانی نامه‌ای به «مالک» نوشت و داستان خود را گفت. «مالک» پنجسده سوار جنگنده را آماده کرد و به «زرنگ» آمد تا صالح را به سلامت از زرنگ تا «بُست» ببرد.

یعقوب و یارانش از این وضع آگاه و بر آن شدند که نگذارند صالح به بُست برود و زمانی که «مالک» و سوارانش صالح و شماری از هوادارانش را از شهر به بیرون می‌بردند، یعقوب و «سرنوک» و گروهی از ایاران آن‌ها را دنبال کردند و هنگامی که اندکی از شهر دور شدند، به نیروهای صالح و مالک تاختند و جنگ آغاز شد و در این برخورد «مالک» کشته و سوارانش پراکنده شدند و صالح که از بس گریخته بود در این کار آزموده شده بود، با تنی چند از سواران به سوی «بُست» گریخت.

یعقوب دستور داد بار و بنه و اندوخته‌های صالح را گردآوری کنند و خود به دنبال او اسب تاخت و سرانجام در جایی بنام «سوغات» به او رسید و دوباره زد و خورد در گرفت و باز صالح گریخت و هر چه جستجو کردند، او را نیافتند و ناگزیر به سوی مرکز سیستان (زرنگ) بازگشتند.

آسیب بزرگی که در این زدو خورد به یعقوب رسید، از دست دادن یکی از برادرانش بنام «طاهر فرزند لیث» بود، که در نخستین درگیری کشته شد. و یعقوب با دلی افسرده و چهره‌ای اندوهبار، به شهر بازگشت.

در زمانی که صالح از «زرنگ» بیرون رفت، و یعقوب نیز او را دنبال کرد، مردم شهر، «درهم فرزند نصر» (برادر صالح) را که بسیاری هوادار او بودند به فرمانداری شهر برگزید و یعقوب به احترام خواست مردم به این گزینش روی خوش نشان داد و «درهم» نیز بناچار یعقوب را سپهسالار خود کرد.

در نبردها و تک و تاخ‌های این یکی - دو ماه، یعقوب و برادرانش، هنگامی که در شهر بُست بودند، با «درهم فرزند نصر» (که در برخی از کتاب‌ها «دریم نوشته شده است) آشنا شده بودند.

دریم یا درهم مردی پرهیزگار و در رفتارهای دینی سخت گیر بود. یعقوب و یارانش از این سرشت وی سود برده به گوشمالی مخالفان خود، به بهانه‌های پشتیبانی از دین پرداختند و روز بروز به او نزدیک‌تر شدند. و هنگامی که «درهم» یعقوب را به سپهسالاری گماشت، نخستین آثاری که دست همکاری به او داد، «حامد سرناوک» با مردان زیرفرمانش بود و یعقوب نیز پایگاه نگهبانی از امنیت شهر را به سرناوک سپرد.

ولی «حامد» رفته‌رفته، درخواست‌هایی داشت و کارهایی می‌کرد که یعقوب نمی‌توانست آن‌ها را بپذیرد و چون مردی آینده‌نگر و دوراندیش بود، «حامد سرناوک» را از فرماندهی امنیت شهر «امیر شرط» (که جایگاه رئیس شهربانی در آن روزها بود) برداشت و به «حفص فرزند اسماعیل» داد و این کار، انگیزه‌ی رنجش حامد شد و از یعقوب گسست و به «کلاشیر» رفت و با صالح همدست شد و در پی آن برآمد که کارهایی بر ضد یعقوب انجام دهد.

یعقوب چون از روش و خوی «حامد سرناوک» آگاه بود، و می‌دانست که آرام نخواهد نشست، برای این که مبادا به یاری صالح دشواری‌ها و دردسرهایی را پدید آورد. با آثاری بنام «محمد فرزند رامش» و گروهی از سپاهیان خود به روستای «کلاشیر» رفت و چون حامد در پی آن برآمد که در برابر یعقوب پایداری کند، بخلاف خواست یعقوب نبردی میان آن دو درگرفت و حامد بدست «محمد رامش» کشته شد و یارانش گریختند و آن چه از هواداران حامد بر جای مانده بود، گرفتار شدند و جنگ‌افزارها و اسبان، و ساز و برگ ایشان بدست یعقوب افتاد.

یعقوب پس از پایان کار حامد، به محمد فرزند رامش گفت: از این رویداد به سختی آزرده و اندوهگینم. ولی چه می‌توان کرد که صلاح مردم و کشور، برتر از پیشینه‌ی دوستی است.

روزها و ماه‌ها پی در پی می‌گذشتند و این گذشت زمان، به سود یعقوب بود. زیرا هر روز بیش از پیش به ناموری و شهرت وی افزوده می‌شد و مردم دلبستگی بیشتری به او پیدا می‌کردند، و هر چه مردم بیشتر هوادار او می‌شدند، «درهم فرزند نصر» دلگیرتر و ناخوشنودتر می‌شد. اما این ناخوشنودی را پنهان می‌کرد. در همین سال‌ها، محمد فرزند ابراهیم قوسی نیز، درمی‌گذرد و مخالفان یعقوب یکی از رهبران خود را از دست می‌دهند.

افزایش محبوبیت یعقوب، و هواداری گروهی بیشتر از مردم «زرنگ» از وی سبب شد که بسیاری از یاران «درهم» نیز به یعقوب بگروند و بر آتش ناخوشنودی و رشک او دامن بزنند.

درهم برای دور نگهداشتن یعقوب از شهر، به این امید که در نبود یعقوب مردم او را فراموش خواهند کرد یا از شمار هوادارانش کاسته خواهد شد، وی را به جنگ با «خوارج» فرستاد.

ولی یعقوب یکی - دو ماه پس از درگیری با خوارج و واپس نشاندن آن‌ها، پیروزمند و سرافراز با سپاه و ساز و برگ فراوان به سیستان (زرنگ) برگشت. و همین پیروزی انگیزه‌ی روی‌آوری بیشتر مردم به او شد.

اندک اندک همه جا سخن از یعقوب بود، و کمتر کسی از «درهم» یاد می‌کرد. درهم که روز بروز خطر از سوی یعقوب را، بزرگ و بزرگ‌تر می‌دید، در پی چاره‌ای برآمد و با تنی چند از یاران بسیار نزدیک و رازدار خود، به برنامه‌ریزی ناجوانمردانه‌ای پرداخت و بر آن شد تا خود را به بیماری بزند و در کاخ خود بماند و از نظرها دور باشد تا یارانش یعقوب را از میان بردارند.

اگر آن‌ها در کار خود موفق شدند که او فرمانروایی را بی‌دردسر دنبال می‌کند. وگرنه خود را از این توطئه نافرجام کنار خواهد کشید و دوستان خود را فدا

می‌کند.

یعقوب پس از یکی - دو روز (شاید بیاری خبرچین‌هایی که در دستگاه درهم داشت) پی بُرد که درهم بیمار نیست و در اجرای برنامه‌ای ناجوانمردانه در خانه مانده است.

این بود که برای درهم پیام فرستاد و به گفته‌ی نویسنده‌ی «تاریخ سیستان»:
 «... یعقوب برنشست و پیام داد درهم را که (باید به کار مردم پرداخت) و بیرون آی که با بیماری پادشاهی نیمروز (سیستان) نتوانست کردن...»

درهم پاسخی به یعقوب نداد.

یعقوب روزی دیگر خود به خانه‌ی درهم رفت.
 نگهبانان بزرگداشت شایسته‌ای بجای آوردند و یعقوب یکسر به تالار درهم رفت و او را که بی‌درنگ به بستر رفته بود، دید و گفت:
 - چرا بیرون نمی‌آیی و به کار مُلک نمی‌پردازی؟ و چرا پاسخ پیام مرا ندادی؟
 - من سخت بیمارم و نتوانستم پیام تو را پاسخ بدهم.
 - این سخن پذیرفتنی نیست و کار مردم را نتوان معطل گذارد. پس اگر برآستی بیماری و نمی‌توانی کارهای مردم را سرپرستی کنی، بهتر است فرماندهی را به دیگری واگذاری.

درهم فرزند نصر، از این سخن برآشفته و به یعقوب پرخاش کرد و دست‌ها را بهم کوفت و تنی چند نگهبان شمشیردار به درون آمدند، تا یعقوب را بکشند و یا زنده دستگیر کنند.

درهم فرمان داد که بی‌درنگ یعقوب را یا دستگیر کنند و یا بکشند. ولی یعقوب با چابکی خود را از پنجره به بیرون انداخت و هفت - هشت تن از یاران را که با خود آورده و در بیرون کاخ بودند، آگاه کرد و با یک یورش ناگهانی، گروه چشمگیری را که به کشتن او برخاسته بودند، یا کشتند و یا تسلیم کردند و از یعقوب و یارانش امان خواستند.

یعقوب گفت: شما خود بروید و درهم را دستگیر کرده نزد من آورید.

دستور یعقوب انجام شد و درهم دستگیر شد و به زندان افتاد.

یکی - دو روز پس از این رویداد، درهم از یعقوب پروانه می‌خواهد که به حج برود و یعقوب نیز پروانه می‌دهد.

«درهم» از مکه به بغداد می‌رود، و در بارگاه «المتوکل» با او دیدار می‌کند. آن گونه که تاریخ‌نویسان نوشته‌اند: «درهم کارهای یعقوب را به خلیفه گزارش می‌دهد و بیم در دل او می‌اندازد که یعقوب اندیشه سرکشی به سر دارد. «المتوکل» درهم را بنام نماینده خود، نزد «عمرو» برادر یعقوب می‌فرستد تا او را بفریبد و به جنگ با برادر وادارد.

هنگامی که یعقوب از این توطئه آگاه می‌شود، چاره‌ای جز این نمی‌بیند که «درهم» را بکشد. و در انجام این خواست، تنی چند را نزد «عمرو» فرستاد و به او دستور داد که به محض دیدن «درهم» او را دستگیر کند. این دستور از سوی «عمرو» انجام شد و «درهم» را دستگیر کردند و به «زرنگ» آوردند و به فرمان یعقوب کشته شد. (در برخی از تاریخ‌ها آمده است که «درهم» به زندان می‌افتد و به بیماری درمی‌گذرد و کشته نمی‌شود.)

همچنین در کتاب «وَفَايَاتُ الْأَعْيَانِ» می‌خوانیم:

... یعقوب نخست درهم را زندانی کرد و پس از زمانی درهم از یعقوب درخواست کرد که اجازه دهد تا به سفر حج برود و پس از بازگشت خانه‌نشین شد و پارسایی پیشه کرد تا در گذشت...

روشن بود که با مرگ درهم، دیگر سنگی بر سر راه یعقوب در نشستن به جایگاه فرمانروایی شهر زرنگ که بزرگ‌ترین شهر و مرکز سیستان بود، دیده نمی‌شد. و بسیاری از تاریخ‌نویسان، از این شهر تنها با نام «سیستان» یاد کرده‌اند. در بامداد روزی که خبر مرگ «درهم» پخش شد، بزرگان و روحانیان شهر به جایگاه زیست یعقوب رفتند و سالمندترین آنان، پس از کرنش شایسته چنین گفت:

برای هر ملت و هر مردمی هیچ بختی بالاتر از آن نیست که رهبر یا فرمانروای پاک‌اندیش، دلسوز، دلاور و خردمند داشته باشند که بتواند مردم زیر فرمان خود

را خوشبخت و بهزی کند، و ستمکاران را از میان بردارد و آرامش و آبادی را بجای ناآرامی و ویرانی بنشانند و ما سیستانی‌ها برآنیم که با گزینش تو به فرمانروایی به چنین خوشبختی دست خواهیم یافت.

یعقوب سپاس گفت و افزود، همه‌ی کوشش من در همان زمینه‌هایی خواهد بود که شما گفتید. ولی در سر راه ما، ناکسان و آشوبگرانی هستند که هنوز برای خوش آمد بیگانه دست از توطئه و ویرانگری برنداشته‌اند و من در برابر شما سوگند می‌خورم که از پای ننشینم تا خواست‌های شما مردم دلاور و بی‌گناه را برآورم و بیش از هر چیز آزادی و آرامش را به شما بازگردانم.

من بخوبی درد شما را احساس می‌کنم. چون از شما هستم و از شما بوده‌ام. و دوران کودکی خود را نیز فراموش نکرده‌ام. نیازهای شما نیازهای من هم هست. ولی همان گونه که گفتم، دشمنان فراوانی در کمین هستند و بدنبال زمان شایسته می‌گردند تا بر ضد شما و من دست به جنگ افزار برند و در راه خواست‌های پلید خود، حتا به خدمت بیگانه تن می‌دهند و شما را به آن‌ها می‌فروشند.

شما آن‌ها را خوب می‌شناسید. این‌ها صالح فرزند نصر، ابراهیم قوسی، احمد پسر ابراهیم، محمد فرزند طاهر فرزند عبدالله و عمار خارجی فرمانده خوارج و چند تن دیگر هم هستند.

من برای گذشتن از راه ناهمواری که تا رسیدن به آزادی در پیش داریم به یاری یکایک شما نیاز دارم و درکنار شما هستم و تا هموارکردن این راه از پای نمی‌نشینم. از شما می‌خواهم که خسته نشوید. زیرا خداوند یاور کوشندگان و بردباران است. دست‌های مان را در دست هم می‌گذاریم و بپا می‌خیزیم.

روشن است که راه پیروزی دشوار است و گذر از آن به سازماندهی، نظم، همبستگی، دلاوری و بردباری نیاز دارد. ولی از آن روشن‌تر نیروی همبستگی و همدلی، نظم و دقت است.

گذر از دروازه‌ی جاودانگی

بدین گونه در روز ۲۵ محرم سال ۲۴۷ هجری قمری (برابر با ۲۱ فروردین ۲۳۹ خورشیدی و یازدهم آوریل ۸۶۰ ترسایی) مردم سیستان با وی دست وفاداری (بیعت) دادند. و یعقوب خود را «امیر سیستان» نامید. یکی دو ماه پس از این رویداد، «المتوکل» خلیفه کشته می شود و المنتصر بالله بجای او می نشیند و المنتصر نیز، بیش از شش ماه خلافت نکرد و پس از مرگ او، فرزندش «المستعین بالله» به خلافت نشست و هم چنان «محمد فرزند طاهر» را در جایگاه فرمانداری خراسان و سیستان، استوار کرد. (بیست و دوم رجب سال ۲۴۸ هجری قمری برابر با ۲۴۰ خورشیدی و ۸۶۱ ترسایی)

در برگ های پیشین دانستیم که «صالح فرزند نصر» چندین بار، بر ضد یعقوب توطئه کرد ولی هر بار که یعقوب سپاهیان خود را برای سرکوب او می برد، و او را شکست می داد، او می گریخت و زمانی چند نمی گذشت که باز در گوشه ای دیگر، پرچم سرکشی برمی افراشت.

بهمین انگیزه، این بار، یعقوب کوشید که برای همیشه از دردسرهای درگیری ها و جنگ و گریزهای صالح آسوده شود و در انجام این خواست، «عمرو» برادر خود را در «زَرَنگ Zarang» بجای خویش گماشت و امیری شُرط را به «عزیز فرزند عبدالله مرزبان» واگذار و چون شنیده بود که صالح در شهر «بُست»

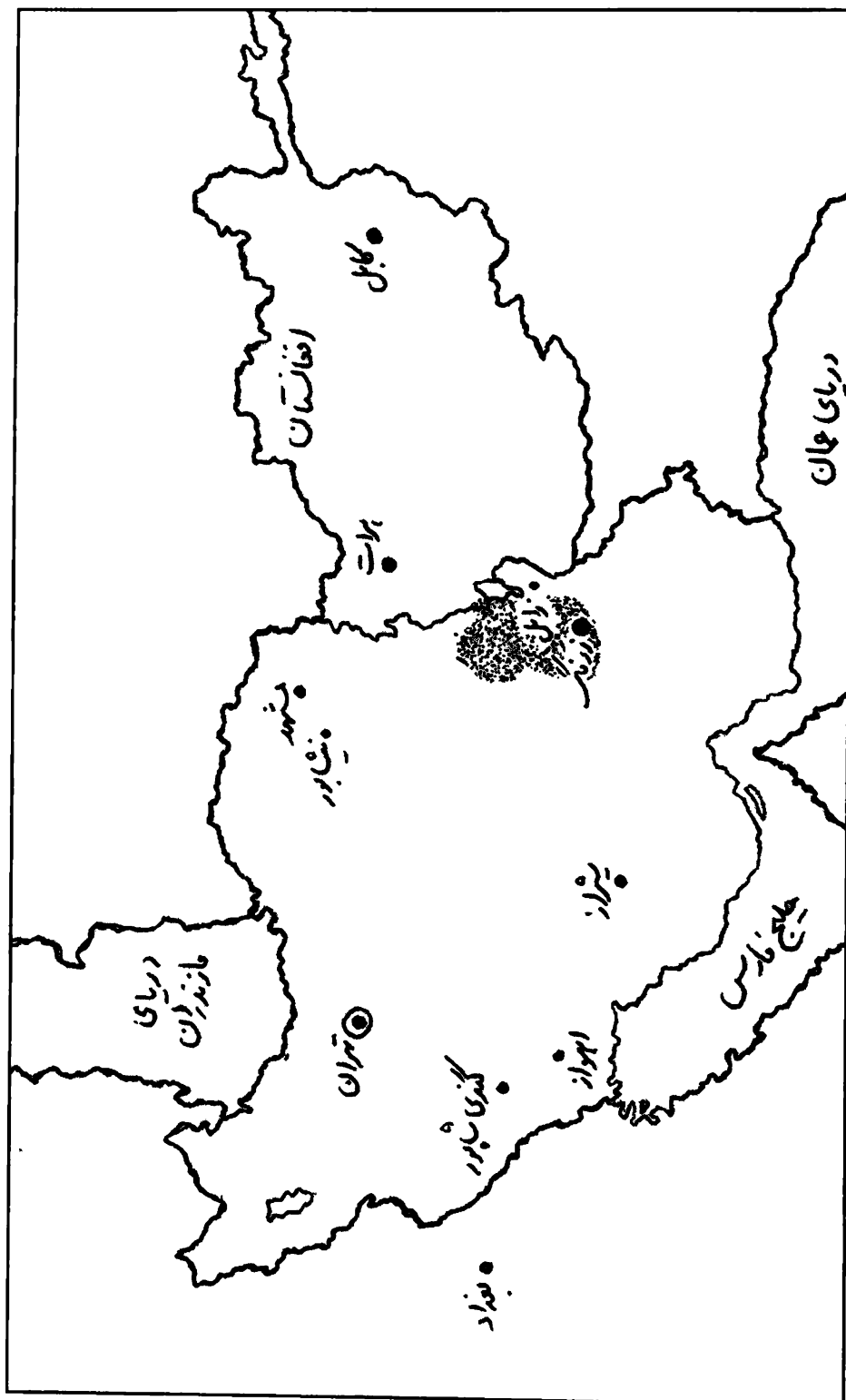
پنهان شده و سرگرم گردآوری نیرو است. سپاه را به سوی آن شهر کشید و پس از پنج روز به نزدیک بُست رسید.

صالح که به یاری خبرچین‌های خود از آمدن یعقوب آگاه شده بود، و آمادگی رودر رویی با او را در خود می‌دید، از دژ بیرون آمد و در پیرامون شهر جنگی سخت میان نیروهای دو سوی نبرد، در گرفت. که چندین روز به درازا کشید و سرانجام چون صالح تاب پایداری در برابر یعقوب را در خود ندید، و احساس شکست کرد، شبانه برای چندمین بار، با گروهی از سپاهیان خود از چنگ او بگریخت و به «زنتبیل Zantabil» پناه برد («زنتبیل» پیشنام برخی از پادشاهان کابل بود و در بیشتر کتاب‌های تاریخ «رنتبیل Rantabil» آمده است. و در کتاب تاریخ سیستان نیز «زنتبیل» آمده است. در جایی که درست این واژه «ژنده پیل Gende-Pil» است که نخست از پارسی به گویش تازی رفته و Zan-Tabil شده است و سپس بنا درست در کتاب‌های تاریخ «رتبیل - زنبیل - رنتبیل و...» آمده است. این واژه به معنای «پیل خشمگین» است.) بهر روی این پادشاه، دارای پیل‌های جنگی فراوان بود و به انگیزه‌ی دوری کابل از مرکز خلافت، تازیان نمی‌توانستند بر آن‌ها آن‌گونه فرمان برانند که در سیستان و فارس و ری و تیسفون و آذربادگان فرمان می‌راندند.

«کابلشاهان» سالانه مبلغی به خلیفه خراج می‌دادند و آسوده بر سرزمین خود پادشاهی می‌کردند. ولی یعقوب از چند دیدگاه، نمی‌خواست چنان حکومت نیرومندی در کنار سیستان باشد و آن‌ها را همیشه خطر بزرگ برای سیستان می‌دانست. و ایشان را به چشم یاران تازیان و سازشکاران می‌نگریست.

فردای آن روزی که صالح گریخت، مردم «بُست» دروازه‌های شهر را به روی نیروهای یعقوب گشودند و پیشواز شایسته‌ای از او کردند و بازمانده‌های نیروهای صالح نیز، جنگ‌افزارها را به زمین نهاده، سر فرود آوردند.

یعقوب بار و بنه و جنگ‌افزارهای باقیمانده نیروهای صالح را گرد آورد و سپاه را به دنبال صالح کشانید و در نزدیکی مرکز فرماندهی «ژنده پیل» به او رسید. و به گفته‌ی نویسنده‌ی «تاریخ سیستان»: «حربی کردند که هرگز کس ندیده بود.» در این هنگام، «ژنده پیل» با سپاهیان انبوه، و پیل‌های بسیار از راه رسید و



(نقشه‌ی شماره ۱)

سرزمین زیر فرمان یعقوب در سال ۲۴۷ قمری (۲۳۹ خورشیدی)



حامل درفش - دوران صفاریان

نیروهای خسته‌ی یعقوب در برابر سپاهیان پر شمار و تازه‌نفس ژنده‌پیل و نیروهای صالح تا پای جان جنگیدند. ولی دشمن نیرویی چشمگیر داشت و رفته‌رفته کار بر یعقوب سخت شد. بدانگونه که نزدیک بود به محاصره نیروهای ژنده‌پیل درآید.

در نبردی که یعقوب با نیروهای صالح و ژنده‌پیل کرد، دلاوری‌های «ازهر» (پسرعمو و دوست وفادارش) نقش کارسازی داشت. زیرا هنگامی که پیلان خشمگین «ژنده‌پیل» به سوی نیروهای یعقوب تاختند، «ازهر» به چابکی با شمشیر تیز خود خرطوم یکی از آن‌ها را برید و به زمین انداخت.

پیل خرطوم بریده از درد سختی که می‌کشید به انجام رفتارهای شگفتی پرداخت و با شتاب به سوی پیل‌های دیگر رفت. هوده آن شد که پیل‌های دیگر نیز ترسیدند و هریک هراسان به سویی گریختند.

در این هنگام نبوغ جنگاوری یعقوب کارساز شد و بیش از پنجاه تن مردِ یک‌ه‌تاز شمشیرزن را برگزید و از میان سپاهیان، یکسره به سوی جایی که ژنده‌پیل سرگرم نبرد بود، تاخت و در نخستین دقیقه‌ها از میان نگهبانان او، به «ژنده‌پیل» دست یافت و با فروکردن نیزه‌ای به سینه او، به گونه‌ای که سر از پشت او بدر آورد، او را کشت و از اسب بزیر افکند.

از یک سوی نیروهای ژنده‌پیل که فرمانده خود را کشته دیدند، روحیه خود را باختند و از سویی دیگر نیروهای یعقوب به هیجان آمدند و آن گونه که تاریخ‌نویسان نوشته‌اند، در یک روز، شش هزار تن را کشتند و سی هزار تن را گرفتار کردند، و چهار هزار اسب گرانبها را نیز بدست آوردند و برادر ژنده‌پیل تسلیم نیروهای یعقوب شد و زنهار خواست.

صالح که شکست نیروهای ژنده‌پیل را دید، باز هم از میدان گریخت! یعقوب پیل‌های سپاهیان را برنداشت و به برادر ژنده‌پیل داد و گفت: من پیل‌ها را نمی‌خواهم. این جانور خجسته نیست. زیرا «ابرّه» بیاری این جانور به مکه تاخته است.

در این جا نیز زیرکی او به چشم می‌خورد. زیرا او می‌دانست که نگهداری پیل‌ها هزینه‌ی فراوان دارد و در سفرهای جنگی دراز و دور، نمی‌شود از این جانور

سود برد.

یعقوب از فرصت بدست آمده سود برد، و به برادر ژنده‌پیل گفت: تو از سوی من فرمانده کابل خواهی بود و رایزنان چندی را در کنار تو می‌گذارم که تو را در گردش کارها یاری دهند.

سپس دستور داد سرهای شش هزار تن کشته شده را از پیکر جدا کردند و برای نشان دادن اهمیت این پیروزی با کشتی‌های کوچکی که در رود هیرمند روان بودند، به سیستان بفرستند.

آن گونه که در تاریخ «سیستان» نوشته شده، بیش از دویست کشتی، پر از سر کشتگان دشمن بود (که به دید نویسنده این برآورد نمی‌تواند درست باشد).

صالح پس از گریز بر آن شد که از پشت سر، خود را به زرنگ (پایتخت) برساند و پایگاه بزرگ یعقوب را بدست آورد و بجای راه رودخانه که دوبرابر راه بیابانی درازا داشت نیروهای خود را از راه میان‌بر بیابان به سوی شهر زرنگ برد (دوری «کابل» از «زرنگ» پیرامون یکصد فرسنگ - ششصد کیلومتر است).

روشن است که راه بیابان ناامن‌تر و خطرناک‌تر از راه رودخانه‌ای بود، ولی صالح برای زودتر رسیدن به زرنگ، این راه را برگزید.

چهار - پنج روز پس از آن، پیرامون نیم‌شب بود که صالح به دروازه‌ی «آکار» شهر رسید و مردم شهر پنداشتند که نیروهای پیروزمند یعقوب به شهر بازگشته‌اند. این بود که شادی کنان دروازه را گشودند و تا «عمرو» خبر شد، صالح و نیروهایش به درون شهر آمده بودند، و بی‌درنگ سرای «عمرو» را محاصره و نگهبانان وی را یا کشتند و یا گرفتار کردند و بدرون سرا رفتند و «عمرو» را بیرون آوردند و با «عزیز فرزند عبدالله» امیر شرط و برادر او «داوود» به زندان افکندند.

یعقوب پس از پیروزی بر «ژنده‌پیل» چون آگاه شد که صالح گروهی از نیروهای خود را برداشته و به سوی زرنگ تاخته است، بی‌درنگ با شتاب بدنبال وی تاخت و بی‌آن که زمان درازی به یاران خود استراحت دهد، چهار - پنج روزه خود را به زرنگ رسانید و از سه دروازه به درون شهر رفت تا صالح این بار،

نتواند بگریزد.

صالح که باور نمی کرد یعقوب بتواند چنین با شتاب به زرنگ بازگردد، در بخش «مینوحنف» شهر جای گرفت و یاران خود را بر بام ها گمارد تا راه را بر یعقوب ببندند.

یعقوب از یک سوی از یک دندگی و سرسختی و کینه توزی صالح به خشم آمده بود، و از سوی دیگر شادمان بود که این بار، این روباه گریزپا را به دام انداخته است. خستگی راه و جنگ و گریزهای پی در پی یکی - دوماه را به هیچ شمرد و دستور داد گرداگرد کوی «مینوحنف» را بگیرند، مبادا باز هم صالح بگریزد. و شگفتا که با وجود دقت نیروهای یعقوب، در شب دوم باز هم صالح به گونه ای که هیچ کس ندانست، از محاصره گریخت و از شهر بیرون رفت.

یعقوب شگفت زده بی درنگ به دنبال صالح تاخت. و این باری درنگ از بیراه در سر راه او سر درآورد. و صالح باز هم خواست بگریزد. ولی بر پایهی نوشته ی کتاب تاریخ سیستان و نوشته ی کتاب «بزرگان سیستان»:

«یعقوب یکی از سرداران کاردان خود «شاهین فرزند روشن» را با گروهی سوار تیزتک به دنبالش فرستاد و خود به شهر بازگشت و جنگ افزارها و اسب ها و ساز و برگ سپاهیان اندکی که از صالح برجای مانده بودند گرفت. ولی با یکایک گرفتاران جنگی به مهربانی رفتار کرد و هر کس را پولی داد و آزادشان گذارد که به سوی خانواده های خود در هر شهری که هستند بروند. به شرط آن که هرگز به سوی صالح بازنگردد به او نپیوندند و افزود این کار را به شکرانه ی آن کردم که «عمرو» برادرم، و «عزیز و داوود» آسیبی ندیده اند و زنده هستند.

روز آدینه ی پس از پیروزی نیز دستور داد همه ی مستمندان در میدان بزرگ شهر گرد آیند و پنجاه هزار درهم را میان آنها پخش کرد.

جوانمردی و گذشت یعقوب و رفتار دادگرانه ی او، با گرفتاران سپاه صالح و یاری دادن به مستمندان مردم «زرنگ» را شگفت زده و هر چه بیشتر به او دل بسته کرد.

«شاهین» که از سوی یعقوب به دنبال صالح تاخته بود، توانست سرانجام بیاری سواران تندروی خود در جایگاهی بنام «والشتان» نزدیک بُست وی را گرفتار

کند و به نزد یعقوب آورد. در حالی که برای پیشگیری از گریز همیشگی او، دست‌هایش را بسته و وی در میان چهار نگهبان جای داده بود.

شگفتا که داستانی که در کودکی یعقوب و درکوی «ریک الجنان» شهر زرنگ روی داده بود و همبازی‌هایش صالح را که در آن روزها نیروی چشمگیری را در اختیار داشت و می‌رفت تا سیستان را بگیرد، نزد وی آورده و ناگزیر به کرنش کرده بودند، پس از پیرامون بیست و اندی سال، به گونه‌ی راستین، همان رویداد، رخ داد و این بار سربازان واقعی یعقوب، صالح را به پیشگاه او آورده بودند. کودکی که فرمانروای بازی کودکانی آن روز بود، امروز در «زرنگ» فرمانروای نیرومند سیستان بود. یعقوب با دیدن صالح که با دست‌های بسته به حضورش آورده بودند، نگاهی به وی کرد و گفت:

- آیا باز هم در اندیشه‌ی گریختنی؟

صالح پاسخی نداد و خاموش ایستاد.

یعقوب: آیا هیچ اندیشه‌ای که چند هزار سیستانی بی‌گناه، با دسیسه‌های تو به خاک و خون غلتیده و جان باخت‌اند؟ و چند هزار خانه ویران و خانواده‌ها سرگردان شده‌اند؟

صالح دمی دیگر خاموش ماند و سپس گفت: اگر گردش روزگار به گونه‌ای دیگر می‌گردید، امروز این پرسش‌ها را من از تو می‌کردم تا پاسخ دهی! یعقوب گفت: بی‌گمان اگر چنین روزی پیش می‌آمد، تو مرا می‌کشتی. اما من این کار را نمی‌کنم. زیرا هم سیستانی هستی و تازی نیستی و هم اکنون نیز گرفتار منی، و کشتن مردی بلندپایه به هنگام گرفتاری، دور از جوانمردی است. همچنین این را بدان که من هرگز با تو نیرنگ نباختم و این تو بودی که نخست سر دشمنی برداشتی ولی چاره‌ای ندارم که تو را به زندان بیندازم تا باز نتوانی در دسر تازه‌ای بیافرینی.

صالح گفت: در زندان تو بودن، چندان جدایی با مرگ ندارد.

یعقوب گفت: این، دیگر باور تو است.

و سپس فرمان داد که صالح را به زندان بيفکنند ولی با او به نرمی رفتار کنند.

صالح همانگونه که گفته بود، در زندان یعقوب بیش از هفده روز زنده نماند و درگذشت. (محرم سال ۲۵۱ هجری قمری - بهمن ۲۴۴ خورشیدی - فوریه ۸۶۵ ترسایی)

(یکی - دو تاریخ نویس نوشته اند که صالح به دستور یعقوب در زندان کشته شد ولی به دید نویسندگان اگر یعقوب می خواست صالح را بکشد. در همان نخستین دیدار فرمان مرگ او را می داد.)

با پایان گرفتن کار صالح فرزند نصر و کشته شدن «ژنده پیل» (رتبیل) و شکست نیروهای انبوه او با پیل های جنگی اش و فرو ریختن سازمان فرماندهی «کابل شاهان» نام یعقوب نه تنها در سیستان و سراسر ایران، بلکه در دستگاه فرمانروایی تازیان در بغداد بلند آوازه شد.

خلیفه ها هم از نیرو گرفتن یعقوب، در اندیشه فرو رفتند و خطر را احساس کردند ولی از سوی دیگر با تصرف کابل بدست یعقوب، شادمان بودند که اسلام تا آن سوی کوه های هندوکش گسترش یافته است. در کتاب «تذکره جغرافیای ایران» می خوانیم:

«... تا قرن سوم هجری (قمری) فاتحین عرب در هیچ زمانی موفق نشده بودند کابل را فتح کنند و اسلام را تا ماوراء جبال هندوکش توسعه بخشند. فقط در قرن سوم، یعقوب بود که توانست این سرزمین را فتح و آن را بطور محکمی به ممالک اسلامی ملحق سازد...»

پیش بینی یعقوب

در کتاب های: «تاریخ سیستان، و وفیات الاعیان، و تاریخ بیهقی، و زندگانی یعقوب و سیستان نامه و تاریخ گزیده» آمده است که: هنگامی که یعقوب، از کار صالح آسوده شد با یکی از دبیرانش، محمد فرزند وصیف به گونه ای ناشناس به

شهر بُست رفت و یک روز پیرامون شهر را با اسب بررسی کرد و سپس بی آن که مردم وی را بشناسند به درون شهر رفت. در کنار شهر، خانه‌ی پهناور و گسترده، ولی ویرانه‌ای را دید.

به درون رفت و دانست که خانه «صالح فرزند نصر» است. در اتاق مهمانخانه‌ی او، که با آهک و گچ سفید شده بود، بر روی تاقچه‌ای خط‌هایی را به زبان تازی نوشته دید. (در برخی از تاریخ‌ها نوشته شده است، در بالای اجاق خانه نوشته شده بود)

به دبیر خود گفت: این را بخوان.

دبیر نوشته را خواند.

یعقوب گفت: برایم ترجمانی کن.

دبیر گفت: در این دو خط شعر نوشته است:

«روزگار به خاندان برمک صیحه (نهیّب و فریاد) زد و با آن

صیحه چهره‌ی ایشان به خاک مالیده شد. همچنین دیری نمی‌پاید

که خانواده‌ی طاهر را نیز صیحه‌ای از خشم خداوند، براندازد.»

سپس دبیر، تاریخ خاندان ایرانی برمکیان که وزیران و نزدیکان هارون بودند، برای یعقوب بازگفت که چگونه از ستیغ خوشبختی فرو افتادند و بسیاری از ایشان به دستور هارون الرشید، کشته شدند.

یعقوب زمانی دراز خاموش ماند، و به اندیشه فرو رفت و سپس گفت: تو، این دو خط را یادداشت کن و همیشه همراه خود داشته باش تا روزی که من آن را از تو بخواهم.

دبیر چاه‌ها را یادداشت کرد و سپس از سرای ویرانه بیرون آمدند (و چنان که در آینده خواهیم دانست روزی این چاه‌ها را از وصیف خواست).

در این جا شایسته است بنویسم که در آن روزها، سه گروه در پی آن بودند که دو گروه دیگر را سرکوب کنند و خود فرمانروایی سیستان را بدست آورند.

۱- الْمُطَوَّعَه، (سربازان داوطلب هوادار اسلام) که صالح هموند این گروه و رهبر

آن‌ها بود.

۲- خوارج، (که تازی نژاد و هرج و مرج طلب بودند) و فرماندهی آن‌ها با «عمار خارجی» بود.

۳- ایاران که می‌خواستند سیستان و سراسر ایران را آزادکنند (به فرماندهی یعقوب)

به سیستان باز می‌گردیم و به دنباله‌ی وضع اجتماعی و سپاهی آن می‌نگریم.

به سوی خوارج

در برگ‌های پیشین چندبار، نام «ازهر» (پسرعموی یعقوب) برده شد. او، مردی دلاور و همچنین شوخ، لطیف‌اندیش و بسیار نکته‌سنج و به راستی به یعقوب وفادار بود. حتا برخی از تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که «ازهر» از برادران یعقوب به او نزدیک‌تر و یک‌دل‌تر می‌بود. در کتاب‌های «تاریخ تبری» و «الکامل ابن اثیر» و «تاریخ گزیده» چنین آمده است:

«... ازهر مردی گُرد و شجاع بود. با کمال و خرد تمام مردی دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر با دست او گشاده شد. چیزهایی (کارهایی) کرد که مردم از آن بخندیدی، تواضعی از حد بیرون داشت...»

روشن است که چون پسرعموی یعقوب بود، او نیز خود را از تیره‌ی ساسانیان و انوشیروان می‌دانست.

یعقوب گهگاه کارهای غیرجنگی را که نیاز به روشن‌بینی و موشکافی و دوراندیشی و باریک‌بینی شایسته داشت، به او وا می‌گذاشت. و اکنون که بسیاری از دشواری‌ها را پشت سرگذاشته بود، در پی آن برآمد که با «خوارج» که از ناتوانی و هرج و مرج دو- سه سال گذشته سود برده به ناامنی‌ها و از هم گسیختگی‌ها دامن می‌زدند به گونه‌ای کنار بیاورد. و در انجام این خواست، کسی را شایسته‌تر از

«ازهر» نیافت و او را به نمایندگی از سوی خود، نزد آنان فرستاد.
 «ازهر» با بزرگان خوارج و بویژه با «عمار» بسیار سخن گفت و کوشید آن‌ها را به مهر و گذشت و بزرگواری یعقوب دلگرم کند.
 سخنان ازهر در گروهی پیرامون یک‌هزار تن از خوارج (بجز عمار) کارگزار افتاد و همراه «ازهر» به نزد یعقوب آمدند.

یعقوب به سران آن‌ها ارمغان‌های ارزنده داد و مهربانی فراوان کرد و گفت، هر یک از شما که پایگاه سرهنگی دارد «امیر» خواهم کرد و هر یک را که سوار است «سرهنگ» می‌کنم و هر چه پیاده است به پایگاه «سوار» می‌رسانم و اگر در کار خود، هر اندازه کوشا تر باشید، به پایگاه شما می‌افزایم.
 نویسنده «تاریخ سیستان» در این باره می‌نویسد:

یعقوب، مهتران ایشان (خوارج) را خلعت داد و نیکویی گفت که از شما (هر که) سرهنگ است امیر کنم. و هر که تک سوار است سرهنگ کنم و هر چه پیاده است «سوار» کنم و هر چه پس از آن، هنر بینم جاه و قدر (او را) بیفزایم...»

«عمار خارجی» فرمانده خوارج که از تأثیر سخنان «ازهر» در سپاهیان خود، به خشم آمده بود، و جدا شدن پیرامون یک‌هزار تن از مردان جنگی‌اش را شکستی برای خود می‌دانست، کینه‌ی بیشتری از یعقوب را به دل گرفت و به دنبال زمان شایسته گشت، تا آسیب سختی را به دستگاه سپاهی و فرماندهی او بزند.
 از سوی دیگر، یعقوب که باهوش سرشار خود، نپیوستن «عمار خارجی» به خود را نشانه‌ی دشمنی او با خویش دانست. نیز در پی فرصتی می‌گشت که کار او را یکسره کند.

در همین روزها، هنوز چندی از پایان کار «صالح فرزند نصر» نگذشته بود که «صالح» دیگری بنام «صالح فرزند حجر» پیدا می‌شود و بار دیگر بر آن می‌شود که چوب لای چرخ پیشرفت یعقوب بگذارد و شتاب ارابه‌ی کوشش‌های او را کند کند.

داستان چنین بود که پس از «ژنده پیل» و پیروزی یعقوب بر کابل «صالح فرزند حجر» و شماری از بزرگان کابل به اردوی یعقوب آمدند و بندگی و سرسپردگی خویش را به آگاهی وی رسانیدند.

در این زمان یعقوب اشتباه در خور نگرشی می کند و «صالح فرزند حجر» پسر عموی ژنده پیل فرمانروای کشته شده ی کابل را به فرمانداری «رُخج» (یا، «رُخد») برمیگزیند و وی را به آن بخش می فرستد.

صالح پس از زمانی نه چندان دراز، و پس از استوار کردن پایه های فرمانروایی خود، در آن بخش با آگاهی از این که «عمار خارجی» فرمانده «خوارج» فراخوانی یعقوب به سوی او را نپذیرفته و در اندیشه ی سرکشی علیه یعقوب خواهد بود، زمان را شایسته می بیند و به «عمار خارجی» پیام می فرستد که اگر به یعقوب بتازد، در کنار او علیه یعقوب خواهد بود.

ولی یعقوبی که سرکشانی چون «صالح فرزند نصر» و درهم و ژنده پیل را فرو کوفته بود دیگر یعقوب دو- سه سال پیش نیست و بسیار نیرومندتر و کاردان تر شده است.

به همین انگیزه، به محض سرکشی هم زمان این دو تن، نخست به سرکوبی «عمار خارجی» همت گماشت. و ناگهان با راهنمایی یکی از سرداران بنام «شاهین» (که صالح فرزند نصر را نیز دستگیر کرده بود) به نیروهای عمار که در بخش «بتو» بودند رسید و هنوز سپیده ندیده بود که به آن ها تاخت و چون سپاهیان عمار، آماده نبودند نتوانستند آن گونه که شایسته بود بجنگند و در نبرد گسترده ای که روی داد، نیروهای خوارج شکست خوردند و «عمار» نیز کشته شد.

زمانی که پیکر بی جان «عمار» را نزد یعقوب آوردند. دقیقه هایی اندیشمندانه، به پیکر او نگریست و سپس با آوایی که به سختی شنیده می شد گفت: «سر» او را به یکی از دروازه های «زرنگ» (بنام دروازه ی طعام) و تن او را به دروازه ی دیگری بنام (آکار) بیاورید.

این دستور انجام شد و زمان درازی، این سر و تن، جدا از یکدیگر بر آن دو دروازه آویخته بودند.

«خوارج» که می‌پنداشتند ایران جای امنی برای آن‌ها است با این شکست و با از دست دادن فرمانده خود، یکسره پراکنده شدند و به کوه‌ها و سرزمین‌های دورتر گریختند و به گفته‌ی «دکتر باستانی پاریزی» در کتاب «یعقوب لیث» از آن روز به بعد، دیگر خوارج از پهنه‌ی تاریخ سیستان محو شدند، و یعقوب که تا این زمان سخت‌ترین نبردها را با خوارج داشت از سوی ایشان خاطرش آسوده شد. در تاریخ‌ها آمده است که یک‌بار یعقوب در جنگ با خوارج چنان زخمی شد که تا مرگ فاصله چندانی نداشت و روزی نماینده‌ای که از سوی خلیفه برای انجام کاری نزد یعقوب رفته و این زخم‌های سخت را دیده بود، در گزارش خود برای خلیفه می‌نویسد:

هنگامی که من از محل ضربه‌ای که با شمشیر به پیشانی یعقوب زده شده بود، و هم‌چنان بر جای بود، و چهره‌ی وی را زشت کرده بود، از او پرسیدم، یعقوب گفت:

این زخم در یکی از جنگ‌هایی که با «خوارج» داشتم به چهره‌ی من وارد شده است. و سپس توضیح داد که شدت این زخم چنان بود که بیست روز در بستر ماندم و در درازای این بیست روز، پزشک یک نی در دهان من گذاشته بود و قطره قطره وسیله‌ی آن نی، غذای رقیق به دهان من وارد می‌کرد. نماینده خلیفه در دنباله‌ی گزارش خود می‌نویسد:

جالب‌تر این که، پرده‌دار یعقوب افزود که: امیر با وجود این زخم، از سرکشی به سپاهیان و حتا شرکت در جنگ خودداری نمی‌کرد!

بهر روی، پس از پایان کار «عمار»، یعقوب به سوی «صالح فرزند حجر» رفت. جایگاه صالح در این زمان، در کوه «کوهژ» (یا کوه تیز که یکی از دژهای استوار و به گفته‌ی برخی از تاریخ‌نویسان، استوارترین دژ، در بخش «غزنین» بود) بود و آن‌جا را پناهگاهی برای خود می‌پنداشت.

یعقوب با زیرکی‌ای که ویژه‌ی او بود، ناگهان خود را به دژ رسانید، و گرداگرد آن را با سپاهیان خود در میان گرفت.

در درازای چند روزی که جنگ‌های سختی پیرامون دژ در گرفت، صالح که از

جنگ ژنده‌پیل پسرعمویش درس گرفته بود، از پیلان جنگی سود نبرد و کوشید با تیراندازان خود از بالای کنگره‌های دژ، و به یاری سواران جنگنده‌اش در جنگ‌های زمینی یعقوب را شکست دهد و یا وادار به بازگشت کند. ولی توان جنگی نیروهای یعقوب، چنان روحیه‌ی او را ناتوان کرد که برایش محرز شد که جنگ را باخته است. و شبی دست به خودکشی زد و سپاهیان‌ش پیکر بی‌جان وی را از فراز باروی دژ، به بیرون انداختند و امان خواستند.

یعقوب دژ را گرفت و فرمان داد تا پیکر «صالح فرزند حجر» را به شهر «بُست» آوردند و در آن‌جا به خاک سپردند.

از این زمان بود که همسایگان پیرامون و گروه‌های جدا جدا، فرمانروایی یعقوب را به رسمیت شناختند و بسیاری از ایشان سرسپردگی خود را به وی به آگاهیش رسانیدند و ارمغان‌هایی به سوی شهر زرنگ فرستادند. از آن میان فرمانروایان «مولتان، تبسین، زابل، سند و مُکران» بودند.

با سرسپردگی این بخش‌ها و گروه‌های نسبتاً کوچک دیگر از کابل تا سیستان باد به پرچم نیرومندی یعقوب می‌وزید ولی آرزوهای این شهباز تیزچنگ بلند پرواز به این اندازه و در این مرزها پایان نمی‌گرفت و به اندیشه افتاد که سرزمین‌های زیر فرمان خود را گسترده و گسترده‌تر کند.

در این هنگام میان خلیفه «المستعین» و «المعتز» در بغداد دشمنی پدید آمد و فتنه‌ی بزرگی روی داد و «المستعین» خود از خلافت کناره‌گرفت و جای خویش را به «المعتز» سپرد. (۱۵ محرم ۲۵۱ هجری قمری. برابر با ۲۴۳ خورشیدی و ۸۶۵ ترسایی).

درگیری‌های بغداد و لرزش دستگاه خلافت خبر بسیار خوشی برای یعقوب بود و زمان را برای انجام خواست خود در زمینه‌ی رهایی سرزمینش استوارتر از پیش دانست و به «ازهر» پسرعموی خود گفت: سران نیروها و یاران ما را گرد آور تا با ایشان اندکی سخن بگویم.

«ازهر» بی‌درنگ دست به کار شد و کارگزارانی را به خانه‌های یکایک ایشان فرستاد و دستور یعقوب را به آگاهی‌شان رسانید. دو روز بعد در تالار بزرگ مرکز

فرماندهی یعقوب در شهر «زرنگ» سرهنگان، بزرگان و روحانیان که شمارشان از پنجاه تن می‌گذشت گرد آمدند و دمی پس از گرد آمدن همه یعقوب با پوششی ساده و مردمی در حالی که تنها شمشیر خود را به کمر داشت به تالار آمد و با یکایک سران و بزرگان به مهربانی گفتگوی کوتاهی کرد و بر سکوی چوبی که برایش گذارده بودند نشست و سخن آغاز کرد و گفت:

من سخنان مهم خود را در جایی می‌گویم که، هم شما باشید و هم مردم. ولی پیش از آن می‌خواهم یک بار دیگر پیمان خود را با شما که گروهی از یاران در جنگ‌های من بوده‌اید یعنی گروهی که مورد بزرگداشت من و مردم هستید استوار کنم. تنها به شما می‌گویم که در اندیشه‌ی آزاد کردن یکسره سرزمین راستین خود که ایران است هستم. وگرنه آزادی سیستان هر دم ممکن است زیر تک و تاخت تازیان و یا کارگزاران به ظاهر ایرانی آن‌ها بیفتد و از دست برود. آیا شما حاضرید که تا به انجام رسیدن این آرزو با من باشید و مرا یاری دهید؟

خاموشی سنگینی فضای تالار را فرا گرفت.

یعقوب دوباره سخن آغاز کرد و گفت: من با شکیبایی آماده‌ام که سخنان مخالف را بشنوم و اگر برهان استواری در رد تصمیم من دارند بگویند. باز هیچ کس لب به سخن ننگشود و یکی - دو تن گفتند هر چه امیر سیستان بکند ما به پشتیبانی از آن می‌پردازیم.

یعقوب گفت: یک بار دیگر می‌گویم، اگر کسی باشد که به هر انگیزه‌ای برنامه‌های مرا نپسندد می‌تواند آزادانه سخن خویش را بگوید. و اگر هیچ کس سخنی نگوید. نمایانگر آن است که همگی با سخن من موافقت.

در این هنگام، تقریباً همه‌ی حاضران در تالار فریاد زدند از هنگامی که تو را به امیری پذیرفته‌ایم تا پایان با تو هستیم.

یعقوب سپاسگزاری کرد و گفت: با همه‌ی احترامی که به یکایک شما دارم، ولی از دیدگاه من، سخن مردم بالاتر از هر چیز است. بر این پایه، از «ازهر» می‌خواهم که جارچیان به سراسر شهر زرنگ بفرستند و مردم را برای روز آدینه، به میدان بزرگ شهر فرا خواند. تا در آن جا خواست خود را با مردم نیز در میان گذارم. انجمن یاد شده، با این سخنان پایان یافت.

در روز آدینه، در میدان بزرگ شهر، سران سپاه یعقوب، بزرگان و روحانیان رده‌ی بالا، پیشاپیش جمعیت رو در روی یعقوب ایستاده و هزاران تن از مردم، سراسر میدان را پوشانیده بودند، که یعقوب با اسب از بخش شمالی به میدان آمد و پیاده شد و به بالای سکویی که برایش ساخته بودند رفت.

بالای بلند، سینه‌ی ستبر، چهره‌ی مردانه، و استواری ویژه‌ی او، که نمایانگر روان دلاورش بود چنان در مردم کارگر افتاد که یک‌باره فریادهای شادی و سپاس از گلوی همگان بیرون آمد، و سراسر میدان را لرزاند.

زمانی درازگذشت تا یعقوب و نگهبانان او توانستند با تکان دادن دست، مردم هیجان‌زده را خاموش کنند و به یعقوب پروانه‌ی سخن گفتن بدهند.

اندکی بیش از یک دقیقه، خاموشی سنگینی سراسر میدان را فراگرفت. گویی همگی به یک‌پارچه گوش تبدیل شده بودند تا بدانند، آزادکننده‌ی آن‌ها، از زیر ستم و بیداد شترچرانان تازی چه می‌خواهد بگوید.

سرانجام یعقوب چنین آغاز کرد:

ای مردم، ای برادران، ای خواهران، ای بزرگان، ای جنگاوران، من یعقوب هستم. کسی که در راه آزادکردن شما، آسودگی را بر خود حرام کرده است تا بتواند چنین روزی را ببیند.

هنگامی که چهره شما مردم را می‌نگرم و پی می‌برم و می‌بینم که رنگ اندوه زیربار دشمن بودن، دیگر در آن‌ها دیده نمی‌شود، بخود می‌بالم. بی‌گمان خبر دارید که در دستگاه خلافت، فساد و تباهی وجود دارد و آشفتگی‌هایی رخ داده است. بدان گونه که خلیفه «المستعین» کناره‌گیری کرده. و این خبر باید دروازه‌های امید را بر روی یکایک ما بگشاید.

برادران و خواهران می‌دانم که یکایک شما، از جنگ‌هایی که در این ده- دوازده سال کردم آگاهید. زیرا هر یک از شما به گونه‌ای در پیروزی‌های من شریک بوده‌اید تا توانستیم آرامشی را

که هم اکنون داریم بدست آوریم. ولی فراموش نکنیم که تازه در آغاز راه هستیم.

من به سیستان و کابل بسنده نمی کنم. زیرا اگر چنین کنم هر روز آسیب پذیر خواهیم بود.

خوشبختانه با پیروزی هایی که در جنگ ها بدست آمده است خطر دشمن به بزرگی پیشین نیست. ولی از توطئه ها و نیرنگ های او نیز نباید غافل بود.

مسلمان بودن ما، نباید وسیله ای برای اسارت مان بدست تازیان باشد. ما باید سرزمین بزرگ خود را آزاد کنیم. چون شایستگی خود را در درازای سده ها برای اداره و پیشرفت کشورمان بخوبی نشان داده ایم.

ما، با دین اسلام دشمنی نداریم. با کسانی که ما را غلام و برده می خوانند دشمنیم. ما می خواهیم سرزمین مان مال خودمان باشد. ما می خواهیم ازگزند دشمنان، و کارگزاران به ظاهر ایرانی آن ها برکنار باشیم.

ما با خلیفه های آزمند و زنباره و می خواره ای که پشت پا به دین خدا زده و به دنیا و زر و سیم آن بسختی چنگ زده اند، سرستیز داریم. همگان بدانند که بنیاد «آل عباس» (عباسیان) بر نیرنگ و ترفند و نامردمی گذارده شده است و کارشان ستمگری و آزار مردم سرزمین های زیر چیرگی شان است.

هم اکنون بیش از دویست و پنجاه سال است که این گروه از خدا بی خبر، بر مردم دلاور و آزاده ی ما ستم کرده و ما را خوار خواسته اند و غلام و کنیز نامیده اند.

این ننگ را نمی توان تحمل کرد.

همگان می دانیم که این گروه بیگانه، چه بر سر بزرگان دانشوران، آزادگان و دانایان و دلیران ما آوردند و چگونه کتاب های پربهای ما را دست خوش آتش گرمابه ها کردند.

همگان می‌دانید که خلیفه‌های عباسی چه بر سر دلاورانی چون ابومسلم، المقنع، مازیار و بابک و دیگر قهرمانان ما آوردند. همگان می‌دانید که با دانشورانی چون برمکیان، فضل فرزند سهل و مانند آن‌ها چه کردند و همگان می‌دانید که این گروه رشکمند چگونه از پرتو دانش و فرهنگِ مردان سرزمین ما سود بردند و سپس بدترین رفتارها را با آن‌ها کردند. بر این پایه، چگونه می‌توان آرام بود، و خطر اینان را ندیده و ندانسته گرفت.

این است که شما را به این جا فرا خواندم تا بگویم بر ایشان اطمینان و اعتمادی نیست و اکنون که سایه‌ی شوم بیگانه را از سرِ سیستان برداشته‌ایم باید در رهایی دیگر هم‌میهنان خود بپا خیزیم و بکوشیم.

من جان خود را در این راه دستمایه‌ی آرزوهایم کرده‌ام و تا جان در پیکر دارم شمشیرم از کار نخواهد افتاد و به همین انگیزه شما را که سرور من به شمار می‌روید، به این جا فرا خواندم تا دل استوار دارم که اگر به نبرد راستین با دشمن دست بزنم، نیروی شما و همکاری شما را با خود دارم.

برادران و خواهران، باید نیرومند باشیم تا هیچ دشمنی با چشم آز و کینه به ما ننگرد و یارای تاختن به سرزمین ما را در خود نبیند. بزرگان شما، و سرداران جنگی‌تان که در این جا هستند، چند روز پیش راه من را پسندیدند و پذیرفتند ولی امروز این رأی راستین شما است که تکلیف مرا روشن می‌کند و آینده را می‌سازد. با امید به پیروزی و آزادی سراسر میهن، سخن خود را پایان می‌دهم و از شما پاسخ می‌خواهم.

نویسنده‌ی «تاریخ سیستان» واپسین سخن یعقوب با مردم را چنین آورده است: «... ما به اعتقاد نیکو برخاسته‌ایم که سیستان را نیز فراکس (به

کسی دیگر) ندهیم و اگر خدای بزرگ نصرت (یاری) کند، به ولایت سیستان اندر افزایش آن چه که توانیم...»

ناگهان سراسر میدان جوشید. و چنان تشویقی از سوی مردم نشان داده شد که اشک در چشمان سرداران یعقوب غلتید و بر چهره‌ی مردانه‌شان لغزید. مردم نیز می‌گریستند، گریه شادی و پیروزی و گریه حق شناسی و ستایش. و در میان همه و هیجان و هیاهو فریادهایی به گوش می‌رسید که: ما با تو هستیم. ما با تو سردار دلاور هستیم. ما هیچ گونه یاری را از تو دریغ نمی‌کنیم. ما وظیفه خود را می‌دانیم.

پس از خاموشی مردم، یعقوب با فرمانی همه‌ی اسیران بی‌گناه را آزاد کرد و گفت: این‌ها همه سیستانی هستند و با ما برادرند و باید در سازندگی سرزمین خود در کنار ما بکوشند.

آن‌گاه به بزرگان و روحانیان خلعت و ارمغان‌هایی را داد و از سران و سرهنگان سپاه خود، پیمان دوباره گرفت و دستور داد تا همه روز در این میدان تمرین‌های سوارکاری، شمشیرزنی، نیزه‌اندازی و دیگر هنرهای رزمی، زیر نگرش او، انجام شود. و سپس میدان آرام آرام از مردم تهی شد.

از آن پس برای نگرش او، بر سراسر میدان که بسیار پهناور بود، سکویی چند بر پا داشتند که یعقوب روزها بر بالای آن‌ها می‌نشست و با دلبستگی فراوان این کوشش‌ها را می‌نگریست.

او بر آن بود که چند ماه یا یکی - دو سال این آمادگی‌ها دنبال شود تا سپاهی که برای انجام آرزوهای بزرگ وی سازمان داده می‌شود، از پس انجام کارهای سترگ برآید.

دادگری، دوستی نمی‌شناسد

یعقوب پس از نیمروزها نیز به کوشک فرماندهی خود «قصر الخضراء» می‌رفت و

بر ایوان آن می نشست و به مردم بار می داد که بیایند. و بی هیچ گونه پرده و گرفت وگیری رو در رو سخنان و رازها و نیازهای خود را بگویند و گره های کار خویش را با دست و به فرمان وی بگشایند.

در روزها و هفته های نخست شمار انبوهی از مردم می آمدند و یکایک تا پاسی از شب با یعقوب سخن می گفتند و یعقوب دستورهای ویژه را به کسانی که کار هریک از نیازداران با او بود می داد و پی گیری می کرد.

رفته رفته سر رشته داران کارها که می دیدند که اگر به درد مردم نرسند و یا آنها را بیازارند بی درنگ یعقوب آگاه می شود. در انجام بایسته های خود با دقت و مهربانی با مردم برخورد می کردند.

این بود که اندک اندک از انبوه دادخواهان و نیازداران کاسته شد و پرچم دادگری این رویگرزاده، بر سراسر پهنه ی فرمانروایی وی سایه افکند.

در تاریخ ها آمده است: پس از زمانی دراز که از این شیوه ی دادخواهی گذشت، روزی یعقوب بر ایوان بلندکوشک «خضرا» (کوشک سبز) نشسته بود تا اگر دادخواه یا نیازمندی آمد به سخنش گوش دهد. ولی خوشبختانه دیگر کسی به پای دیواره ی کوشک نمی آمد و این نکته نشان می داد که کارگزاران و کارکنان دیوانی از بیم یعقوب دیگر به کسی ستم نمی کنند.

یعقوب همان گونه که پیرامون خود را می نگرست و در اندیشه ای ژرف فرو رفته بود، مردی را در آن دور، بر سر کوی «سینک» دید که سرپا نشسته، به دیوار تکیه زده و سر بر زانو نهاده است.

زمانی گذشت و باز چشم یعقوب بر آن مرد افتاد، که به همان گونه سر بر زانو نهاده است و از جای بر نمی خیزد.

با خود گفت: بی گمان این مرد را اندوهی بزرگ می آزارد. بهتر است از آن آگاه شوم و بی درنگ دست ها را به هم کوفت و یکی از نگهبانان را فرا خواند و آن مرد را نشان داد و گفت: برو و او را نزد من آور.

نگهبان رفت و به مرد سر بر زانو نهاده گفت: برخیز و بیا، که امیر تو را می خواهد. مرد شگفت زده و نگران پرسید: امیر مرا چکار دارد؟

نگهبان گفت: نمی دانم.

دمی پس از آن، مرد در برابر یعقوب ایستاده بود. یعقوب پرسید: زندگی و گذران تو چگونه است. مرد که چهره‌ای به سختی اندوه‌بار داشت، گفت: بهر روی می گذرد. یعقوب گفت: زمانی دراز است که می بینیم که در سرکوی «سینک» نشسته و به دیوار تکیه زده و سر بر زانوی غم نهاده‌ای. به من بگو تو را چه می شود؟ بگو و نترس.

مرد گفت: ای ملک، درد دل من بسی سنگین است و باید در جایی که کسی نباشد آن را با تو بگویم.

یعقوب بی درنگ فرمان داد ایوان را تهی کنند تا جز او و آن مرد کسی نباشد. سپس گفت: اکنون به آسودگی هر چه را که در دل داری بگو.

مرد گفت: ای امیر، حال من سخت‌تر از آن است که بتوانم بگویم. یعقوب گفت: ای مرد، گویی تو مرا درست نشناخته‌ای نخستین بایستگی من برداشتن بار اندوه از مردم زیر فرمانم است. بگو و هرگز نگرانی نداشته باش.

مرد گفت: سرهنگی از سرهنگان تو، هر شب یا هر دو شب یک بار، از دیوار و بام به خانه من فرود می‌آید و بی‌خواست من و دخترم، با او ناجوانمردانه همبستری همی کند و من یارای درگیری با او را در خود نمی بینم.

یعقوب، اندکی مات و خاموش مرد را نگریست. از خشم فراوان، خون به چهره‌اش دویده بود، سپس گفت: «لا حول و لا قوت الا بالله»! چرا تاکنون مرا آگاه نکردی؟

مرد پاسخ داد: آن سرهنگ از نزدیکان تو است و بسختی با تو دوست است و بیم آن داشتم که نه تنها گوش به سخنم ندهی بلکه رازم فاش شود و آبرویم در شهر برود و آن سرهنگ مرا بکشد.

یعقوب گفت: برو به خانه‌ات و هرگاه او آمد، بی درنگ به اینجا بیا. در پای «خضرا» مردی با سپر و شمشیر، سیاه پوشیده و نقاب زده را خواهی دید. او با تو خواهد آمد و داد تو را از وی خواهد گرفت. همان گونه که خداوند بزرگ

فرمان داده است.

مرد رفت و آن شب نیامد. ولی شب دوم به پای کوشک آمد. سواری را دید که با سپر و شمشیر و چهره‌ی پوشیده سراپا سیاه بر تن کرده، آن جا ایستاده است. و به سوار سیاه‌پوش گفت: حضرت امیر به من دستور داده است که اگر سرهنگی به خانه‌ام برای تجاوز به دخترم آمد، به این جا بیایم و به تو گزارش دهم. سوار آن مرد را بر ترک خود نشانید و با شتاب به سوی خانه‌ی وی تاخت و به درون خانه آمد.

سرهنگ هنوز در خانه بود. و مرد رخ پوشیده بی درنگ شمشیری بر فرق او زد، که تا گردنش فرو رفت و سپس بی درنگ دستور داد چراغی را بیفروزند. هنگامی که چراغ را روشن کردند، مرد شمشیرزن، رخ پوش از چهره برگرفت و گفت: آیم دهید که از تشنگی در حال مرگ هستم. پدر دختر نگاه کرد و با شگفتی دید که او یعقوب است.

مرد بینوا با دیدن یعقوب چنان خود را باخت و دست و پای خود را گم کرد، که تا زمانی توان هیچ کاری نداشت و سپس به پاهای یعقوب افتاد و آن گاه برخاست و دست او را پیوسته می‌بوسید.

یعقوب گفت: پدر، به من آب برسان.

پیرمرد بیدرنگ آب آورد.

یعقوب پس از نوشیدن آب گفت: نان بیاورید و اندکی خوراکی که بالله‌العظیم از زمانی که داستان تو را شنیدم خوراک و آب را بر خود حرام کردم. و با خداوند پیمان بستم که هیچ نخورم و نیاشامم تا داد تو را از این ستمگرستانم و اندوه را از دلت بزدایم. و اکنون دو شب و یک روز است که هیچ نخورده و ننوشیده‌ام. مرد که از شدت هیجان و ابهت یعقوب می‌لرزید، گفت: ای امیر اکنون این پیکر را چه کنم؟

یعقوب گفت: این پیکر را بردار و ببر به لب «پارگین» (گودالی که گندآب‌ها و آلودگی‌ها در آن گرد می‌آیند) بینداز و به خانه بازگرد.

فردای آن روز، دستور داد که جارچیان جار بزنند که هرکس که می‌خواهد سزای

دست یازیدن به ناموس مردم را ببیند، برود و در کنار پارگین پیکر بی جان آن سرهنگ را بنگرد زیرا اجرای دادگری دوستی نمی شناسد. آری، چنین کنند بزرگان، چو کرد باید کار.

اگر یعقوب جاودانه می شود، و اگر بابک نمردنی است، تنها برای دلاوری ها و قهرمانی های آن ها، و ده ها تن چون این دو نیست.

این ابرمردان، چیزی برتر از آن چه که مردم معمولی هستند، بودند. آن ها براستی «بزرگ» بودند. براستی «برجسته» بودند. براستی دادگر بودند و براستی شایسته جایگاه قهرمانی بودند. زیرا در راه آسودگی دیگران رنج را بر خود هموار می کردند، دل با مردم داشتند و در غم مردم شریک بودند. یعقوب با واکنش تند و قاطع خود، بر آن بود که بخش های زیرفرمان خود را در آرامش و آسایش نگه دارد و از خودسری کارکنان و کارگزاران خود و دست درازی به جان و ناموس مردم پیشگیری کند.

باری، یعقوب یکی - دو سال در سیستان و پیرامون آن در راه نیرومند کردن سپاه خود به سختی کوشید و بر آن بود که نیروی ارتش، بازوی توانای او، در برآورد خواست های بلند و میهن دوستانه ی او است و چون سربازان و افسران و سرهنگان زیر فرمانش به دوراندیشی، دلاوری و جوانمردی وی باوری استوار داشتند. چنان از وی فرمان می بردند که تاریخ نویسان با شگفتی فراوان از آن یاد می کنند و می نویسند: سپاهیان یعقوب، او را می پرستیدند!

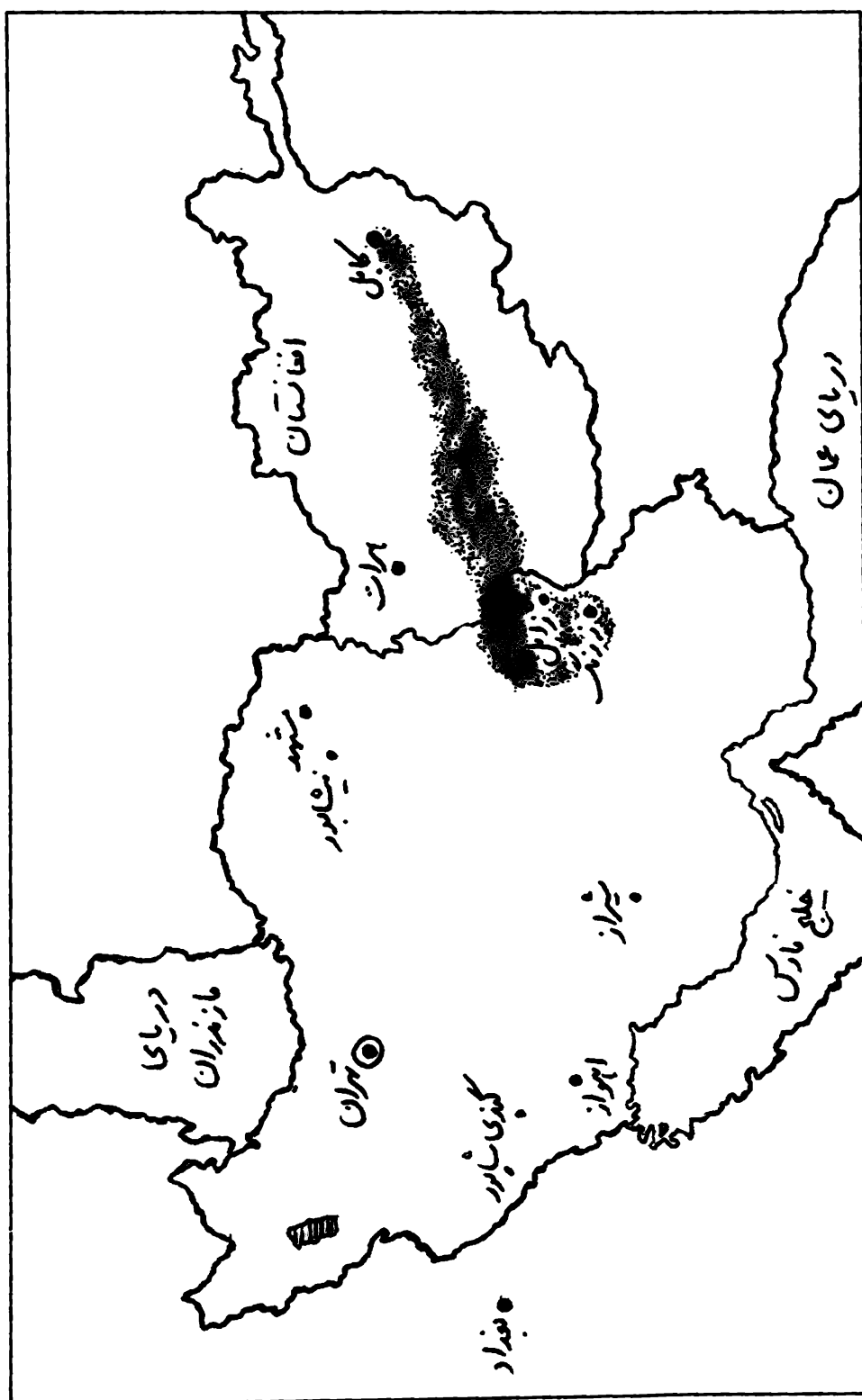
یکی از کارهای در خور نگرش یعقوب این بود که هر روز با یکایک جوانانی که به سپاه او می پیوستند رو در رو گفتگو می کرد، و از آن ها می پرسید که آیا برای نخستین بار است که در یک گروه جنگی شرکت می کند یا نه؟

و اگر پیشینه ی جنگجویی داشتند، درباره ی توان آن ها، و آشنایی شان در رشته های تیراندازی و شمشیرزنی و پرتاب نیزه و پیشینه سوارکاری، از ایشان جویا می شد و این کار را تا دو هفته پس از پیوستن جوانان به سپاهش دنبال می کرد. و با آن ها به تمرین می پرداخت. و پس از دو هفته، ایشان را به افسران خود می سپرد و باز

با گروه تازه رسیده همین روش را دنبال می‌کرد و به ویژه، به فرماندهان زیردست خود، دستور می‌داد که در زمینه‌ی پوشاک و خوراک و ماهانه‌ی سپاهیگری جوانان تازه رسیده سستی نکنند و نیازهای ایشان را از شمشیر و اسب و تیرو کمان و نیزه و سپر و زره برآورند.

داوخواه نیز می‌باید همه‌ی پوشاک و ابزارهای جنگی سپرده شده به خود را همیشه پاکیزه نگه‌دارد و اسب خود را روزانه تیمار کند، تا اسب او را بخوبی بشناسد. و به دستورهای فرمانده خود با دقت رفتار کند. و اگر داوخواه در این کارها ناتوانی نشان دهد، همه‌ی ساز و برگ‌ها را از وی بگیرند و او را از ارتش بیرون کنند.

یعقوب با این کار، در همان دو هفته تمرین دادن مستقیم با داوخواهان، پی می‌برد کدام جوان آمادگی پیشرفت در ارتش را دارد، تا چه پایه دلاور و منظم است، و چگونه باید چنین کسان را به پایه‌های بالاتر سپاهیگری برد. سخن کوتاه، ارتش نوینی را پایه‌گذار که سراسر ایران خاوری و مرکزی و جنوبی و شمال خاوری را (چنان که خواهیم دانست) زیر چیرگی خود، درآورد.



(نقشه شماره ۲)

سرزمین‌های زیر چیرگی یعقوب در سال ۲۵۱ هجری قمری (۲۴۴ خورشیدی)



افسر سوار - دوران صفاریان

به سوی خاور و شمال

در آن هنگام، فرمانروای هرات «حسین فرزند عبدالله فرزند طاهر» بود و همان گونه که از نامش پیدا است از خاندان طاهریان خراسان بود، که از سوی پدر به فرمانداری هرات گمارده شده بود.

هرات از شهرهای بزرگ آن روزگار به شمار می رفت و دارای دژی بس استوار و بلند بود، (که هنوز این دژ، با استواری برجاست) و چون این شهر در دامنه‌ی کوه ساخته شده به استواری آن افزوده شده است و خندق‌های ژرف و پهن نیز دژ شهر را در میان گرفته بودند که به هنگام تاختن دشمن به شهر، از رود هرات (هری رود) آن‌ها را پراز آب می کردند.

دوری هرات از «زرنگ» پیرامون هشتاد فرسنگ (۴۸۰ کیلومتر) است. یعقوب که از آغاز با فرمانروایی طاهریان بر خراسان و فرمانبری ایشان از خلیفه‌ها ناخوشنود بود، بویژه آن که طاهریان «سیستان» را نیز بخشی از گستره‌ی فرمانروایی خود می دانستند، در پی آن برآمد، که نخستین زورآزمایی را با تاختن به «هرات» در برابر طاهریان انجام دهد.

در برآورد این خواست، سرهنگان سپاه را فرا خواند و پس از اندکی پرسش در زمینه‌ی آمادگی نیروها و پرسش در زمینه وضع جغرافیایی و جنگی هرات، از آنان درباره‌ی تک و تاخت به این شهر، پرسید.

نزدیک به همه‌ی حاضران از این پیشنهاد شگفت زده شدند و سالمندترین شان

گفت:

- حضرت امیر، به باور من، این کار زود است و ما از توانایی مردان زیر فرمان «حسین فرزند عبدالله» آگاهی چندانی نداریم. هم‌چنین دوری راه میان زرنگ و هرات را نیز بشمار آورید. و خود بهتر می‌دانید که هنگامی که نیروهای خسته‌ی ما به هرات برسند، سپاهیان «حسین» تازه نفس و آماده‌ی تار و مار کردن ما خواهند بود.

دو- سه تن دیگر از سرهنگان سخنان دوست خود را تأیید کردند و یعقوب را از این کار پرهیز دادند.

یعقوب پرسید: آیا از میان شما کسی هست که در برنامه تاختن به هرات با من هم‌آواز باشد؟

هیچ‌کس جز «علی فرزند لیث» برادر یعقوب سخنی نگفت. و در این هنگام علی که خود یکی از سرهنگان سپاه برادر بود، گفت: من با تو هم‌باورم. و دل استوار دارم که در این ستیز پیروز خواهیم شد.

یعقوب اندکی خاموش ماند و در چهره‌ی یکایک یاران خود نگرست و سپس گفت: با این همه، من بر آنم که باید به هرات تاخت تا به طاهریان بپذیرانیم که ما فرمانبر آنان نیستیم.

(در برگ پیش نو شتم که سرداران و سربازان یعقوب چنان شیفته‌ی او بودند که هر دستوری را که می‌داد بی‌چون و چرا با جان و دل انجام می‌دادند.)

در این هنگام همان سرهنگ سالمند که نخستین سخنگو بود، گفت: ای یعقوب، تو از ما نظر خواستی ما هم نظر خود را بنام یک «رایزن» گفتیم. ولی اکنون فرمان می‌دهی. و تو خود می‌دانی که ما فرمان تو را بی‌چون و چرا تا پای جان انجام می‌دهیم و در این، هیچ جای سخنی نیست.

همه‌ی حاضران گفته‌ی دوست خود را تأیید کردند و یعقوب گفت: بروید و نیروهای زیر فرمان خود را تا یک هفته دیگر آماده کنید.

درست یک هفته پس از این انجمن، ارتش جوان و دلاور یعقوب چون پلنگی نیرومند از «زرنگ» به سوی هرات براه افتاد.

ده روز پس از آن به نزدیکی هرات رسیدند.

«حسین» فرماندار هرات دستور داد شهر را به حالت جنگی درآورند. بی‌درنگ دروازه‌های دژ بزرگ و استوار شهر، بسته و بجز موردهای شایسته، رفت و آمد از آن‌ها ممنوع شد. دریچه‌های «هری‌رود» را که از میان شهر می‌گذشت، رو به خندق‌ها گشودند. تخته پل‌های بالا رونده را بالا کشیدند و راه نزدیک شدن به دژ بسته شد. آنگاه سربازان در بلندی‌های «ارگ شهر» (که دژی بود بلند و در میان دژ بزرگ شهر بود) جای گرفتند و تیراندازان، نیزه‌افکنان و دیگر رده‌های سپاهی آماده‌ی انجام فرمان شدند.

خواربار نیز برای یک سال پس‌انداز و انبار شد. آب انبارها را پر از آب کردند و چشم به راه نیروهای یعقوب ماندند.

یعقوب به نزدیک دژ شهر رسید و برپایه‌ی برنامه‌ی ازپیش ریخته شده، هر هنگ از سپاه او بخشی از دژ را زیر محاصره گرفت. ولی اقدامی شتاب‌زده از سوی او انجام نشد.

تیراندازان زمانی را به تیراندازی پرداختند. ولی چون دو نیرو دور از هم بودند، تیرها چندان کارگر نبود.

یکی - دو ماه گذشت و کار چشمگیری از سوی هیچ‌یک از دو سوی نبرد انجام نگرفت و یعقوب با بردباری، برپایه‌ی برنامه‌ای که در مغز خود ریخته بود، رفتار می‌کرد و یاران خود را روزبه‌روز از کار فردای‌شان می‌آگاهانید.

در ماه سوم در حالی که نگهبانان دژ، خسته شده بودند، ناگهان یکی از دوازه‌های دژ به دستور «حسین» گشوده شد و چابک‌سواران او به نیروهای یعقوب در آن سویی که دروازه باز شده بود، تاختند و با وجود پایداری و دلاوری، نیروهای یعقوب، کشته‌های فراوان دادند. و نیروهای حسین فرزند عبدالله، پس از این ضرب‌شست، به درون دژ بازگشتند و تخته پل دژ نیز بی‌درنگ بالا کشیده شد.

در نشستنی که شب همان روز، در چادر یعقوب برپا شد. سرهنگان از خونسردی او در شگفت شدند و در پاسخ پرسش‌های ایشان، وی آن‌ها را مطمئن کرد که پیروزی از آن ایشان است و شیوه‌ی پدافند در برابر این شیخون را به آن‌ها آموخت. و گفت: هر شکستی مادر یک پیروزی است بشرط آنکه از آموزه‌های آن درس بگیریم و نقطه‌های ضعف دشمن را بشناسیم.

باز، دو سه هفته گذشت، این بار، تخته پل دیگری پایین آمد و دروازه‌ی دیگری گشوده شد و چابک سواران هرات، به همان روش به نیروهای یعقوب تاختند. ولی این بار، نیروهای یعقوب که آمادگی داشتند، پیرامون دویست- سیصد متر خود را واپس کشیدند و ناگهان، از پشت سر، سواران هراتی را در میان گرفتند و راه بازگشت آن‌ها را به درون دژ بستند.

بی‌درنگ پیرامون هفتصد سوار و پیاده‌ی آزموده و جنگاور، از پشت سر سواران هراتی از پل گذشته، به درون دژ ریختند و نخستین کاری که انجام شد این بود که زنجیرهای بالا برنده‌ی تخته پل را پاره کردند.

هوده آن شد که نه سواران هراتی توانستند به دژ بازگردند و نه پل بالا می‌رفت که سواران و پیادگان یعقوب در محاصره بیفتند.

نیروهای پیاده یعقوب از همین پل، زیر باران تیرهایی که از باروها فرو می‌ریخت، در حالی که سپرهای خود را بر سر گرفته بودند، گروه گروه به درون دژ می‌رفتند. یعقوب خود، در میان نخستین گروه‌هایی بود که به درون دژ رفت.

دژ ناگشودنی هرات بدینگونه بی‌دفاع شد و نیروهای یعقوب پی در پی به درون می‌آمدند و با نیروهای حسین که غافلگیر شده بودند، درگیر شدند و توانستند خود را از درون شهر، به دروازه‌ی دیگر برسانند، و آن را نیز بگشایند تا هزاران سرباز و سوار دیگر از آن‌جا نیز به درون دژ آیند.

دو روز، جنگ در درون شهر دنبال شد و سرانجام هرات به تصرف یعقوب درآمد و حسین فرزند عبدالله فرزند طاهر، دستگیر شد.

به هنگامی که شهر در محاصره یعقوب بود، سپهسالار خراسان بزرگ (مرو، هرات، بخشی از افغانستان خراسان امروزی) به نام «ابراهیم فرزند الیاس» که خبر تاختن یعقوب به هرات را شنیده بود، با سپاهی بزرگ به رود رویی یعقوب رفت و ستاد خود را در شهر «پوشنگ» که نزدیک هرات بود، (و این شهر نیز دارای برج و باروی استواری بود) برپا کرد.

یعقوب، علی برادر خود را با گروهی از سپاهیان و دستگیرشدگان هرات، در آن شهر گذارد و آگاهینامه‌ای وسیله‌ی جارچیان پخش کرد و به مردم هرات اطمینان

دادکه جان و دارایی و خانوداه‌شان در امان است و نگران نباشند. و سپس به «پوشنگ» که «ابراهیم» سپهسالار طاهریان در آن جا بود و خود را آماده می‌کرد که به سوی «هرات» بتازد، تاخت.

بیشتر جنگ‌های یعقوب، به شیوه‌ی برق‌آسا بود و همین شیوه هراس فراوانی را در دل فرماندهان و سربازانی که با او روبرو می‌شدند می‌انداخت.

«ابراهیم» نیروهای خود را از شهر بیرون آورد و جنگی سخت میان دو نیرو در گرفت. جنگی هراسناک و پرکشتار و تاریخ‌نویسان شمار کشته‌شدگان نیروهای ابراهیم را دوبرابر کشته‌شدگان سپاهیان یعقوب نوشته‌اند.

هنگامی که سپهسالار طاهریان، ناچار به پذیرش شکست شد. راه‌گزیز را برگزید و به سوی نیشابور تاخت تا به محمد فرزند طاهر که در نیشابور بود، برسد. (۲۵۳ هجری قمری - ۲۴۴ خورشیدی).

پس از چند روز، به نیشابور رسید و یکسر به کاخ امیر رفت و هنگامی که از اسب فرود آمد، آب خواست زیرا با شتاب تاخته و بسیار تشنه بود.

پس از نوشیدن آب، بی‌درنگ به تالار فرماندهی «محمد فرزند طاهر» رفت و داستان شکست حسین، و خود را به گوش او رسانید و گفت: به باور من، شایسته نیست با چنین سردار و چنین سربازان بی‌باکی بجنگیم.

در کتاب‌های «تاریخ سیستان» (نویسنده‌ی ناشناس) و کتاب یعقوب لیث نوشته‌ی باستانی پاریزی می‌خوانیم که ابراهیم به محمد فرزند طاهر گفت:

«... با این مرد (یعقوب) به حرب، هیچ نباید که سپاهی هولناک دارد، که از کشتن هیچ باک نمی‌دارند و بی‌تکلف و بی‌نگرش (بدون دشواری و ترس) همی حرب کنند و دون (بجز) شمشیر زدن هیچ کاری ندارند. گویی از مادر حرب را زاده‌اند و خوارج (را نیز زیرچیرگی آورده و) با او همه یکی شده‌اند و به فرمان اویند. صواب آن است که که او را استمالت کرده آید (از او دلجویی شود) تا شرّ او و آن خوارج بدو دفع باشد. مردی جدّ است و شاه منش و غازی طبع (جنگجو)»...

این سخن دشمن است درباره یعقوب و سپاهیان. و از همین سخن می‌توان به دلاوری، جنگاوری و سازماندهی او و دلبستگی سربازانش به وی پی برد. و همان گونه که گفته شده برخی از تاریخ دانان برآنند که سربازان یعقوب او را می‌پرستیدند.

حسین فرزند علی مسعودی در کتاب «مُروج الذهب» می‌نویسد:

«... رهبری یعقوب، با سپاهیان و همراهان چنان بود که از فرماندهان پیش از او، هیچ کس چنان نبوده است. شکوه یعقوب، دل همه‌ی زبردستان (سپاهیان) او را لبریز کرده بود و همه فرمانبردار او بودند.

در این باره، چنین آورده‌اند که روزی یعقوب در سرزمین پارس، اجازه داد سپاهیان ستوران را در چراگاه یله (آزاد) کنند. سپس پیشامدی رخ داد که به ناچار باید از آن سرزمین بکوچند. منادی یعقوب فریاد کشید: «ستوران را از چرا بازگردانید.» گفته‌اند، در آن روز سربازی را دیدند که گیاه از دهان ستورش، پیش از جویدن آن بیرون کشید و به فارسی گفت: «امیر ستوران را از تره بریدند.»

و آن روز یکی از سرکردگان لشکر را دیدند که جوشن بر روی تن برهنه پوشیده. سبب را پرسیدند، گفت: هنگامی که منادی ندا سر داد، در بُنه غسل (شستشو) می‌کردم. چون فرصت جامه (پوشیدن) نبود، برهنه جوشن بر تن کردم...»

روشن است که نخستین سنگ بنای پیروزی در جنگ، ایمان سرباز، به فرمانده خود است و این ایمان پدید نمی‌آید، مگر این که فرمانده، خود در کنار سربازان بجنگد و با آن‌ها بجوشد. خوراک او همان خوراک سربازان و پوشش او نیز، همانند پوشش سربازانش باشد. و همه‌ی این ویژگی‌ها در یعقوب گرد آمده بود. شگفتا که نادرشاه نیز بی‌کم و افزون، روش یعقوب را در جنگ‌های خود بکار

می برد و از خوراک سربازان می خورد درکنار آنان می جنگید و خود را از ایشان جدا نمی کرد.

به هنگام جنگ، در شب ها نیز، زین اسب نادر، بالش او بود و «جُل» اسبش روانداز وی.

به هنگام جنگ، در آشپزخانه سپاه «یعقوب» روزانه دویست گوسفند کشته می شد و در چندین دیگ آن را می پختند و شبانگاه هنگام پخش کردن خوراک، یعقوب خود می ایستاد و بر پخش خوراک به هنگ ها و گردان ها نگرش داشت. جیره سربازان را نخست می داد. سپس خوراک فرماندهان و پس آن گاه بخش ویژه ی خویش را بر می داشت.

او بسیار ساده می زیست و از زر و زیور بخود بستن بیزار بود. و در چادر فرماندهی اش تنها یک پلاس پهن بود که بر روی آن می نشست و به هنگام خواب، سپرش بالشش بود.

در کتاب «روضه الصفا» آمده است:

«... روزی یکی از فرستادگان خلیفه که به چادر او آمده بود، به یعقوب گفت:

تو که خود را پیشوا می دانی و به هر سوی لشکر می کشی و شهرها را می گشایی، چرا در چادر فرماندهی ات جز این پلاس که بر روی آن نشسته ای، و جز این سپر و شمشیر که در کنار گذارده ای چیزی نداری؟

یعقوب گفت:

پیشوا می باید سرمشق سربازان باشد. هر گونه که او پیش گیرد به همان گونه پیروی خواهند کرد...»

در کتاب «مجالس المومنین» چنین آمده است:

«... یعقوب هر سال از ارتش خود سان می دید. تمام سرداران

وسربازان و همراهانش با همه‌ی ساز و برگ نظامی، با همه‌ی لوازم جنگی و وسایل ارتش آن روزی، از برابرش می‌گذشتند و این روز را «روز شادی و پاداش» می‌گفتند.

هرکس طی سال گذشته لیاقتی بخرج داده، در جنگی فیروزی یافته، هر فرمانده یا سربازی که فداکاری کرده یا از عهده‌ی وظایف خود بخوبی برآمده بود، به دریافت درجه و انعام مفتخر می‌شد...»

سربازان و فرماندهان که این روش را می‌شناختند، در درازای سال، چه در شهرها، و چه به هنگام جنگ، چنان رفتار می‌کردند که شایسته‌ی یک سپاهی جوانمرد و بزرگوار بود. و می‌کوشیدند که فرمانده و رهبرشان آن‌ها را تشویق کند. تا در روز «شادی و پاداش» ارمغان و پایه‌ی بهتر و بالاتری بگیرند.

باز می‌گردیم به تاریخ و رویدادهای آن.

هنگامی که «محمد فرزند طاهر» فرماندار خراسان سخنان سپهسالار خود «ابراهیم فرزند الیاس» را درباره‌ی دلاوری و جنگاوری یعقوب و سپاهیان را شنید. تنی چند از نزدیکان خود را بنام فرستاده‌ی ویژه، با ارمغان‌های ارزنده و نامه‌ای گرم به سوی سردار دلاور سیستانی روانه کرد و در نامه‌ی خود فرمانروایی سیستان و کابل و کرمان را به او واگذار کرد.

در «تاریخ گزیده» می‌خوانیم:

«... این نامه و آن ارمغان‌هایی که محمد فرزند طاهر برای یعقوب فرستاد، جز یک ترفند و نیرنگ چیز دیگری نبود. زیرا یعقوب «سیستان و کابل» را در دست خود داشت و بدینگونه پیوند زمینی میان خراسان و کرمان را بریده بود و طاهر دیگر دسترسی به کرمان نداشت. مگر آن که با یعقوب بجنگد. و این توان را در خود نمی‌دید...»

نیرنگ دیگر «محمد طاهر» آن بود که یعقوب را تشویق می کرد که برود و کرمان را سازمان دهد و فرماندار و نمایندگان در بخش های این استان بگمارد. و خود در نبود یعقوب به سیستان بتازد و آن را از چنگ یعقوب بیرون آورد و یعقوب را منزوی کند.

«محمد فرزند طاهر» همزمان با نامه ای که برای یعقوب نوشت، نامه ی دیگری برای خلیفه عباسی «المعتز» نوشت و گفت که: این مرد بسیاری از کارگزاران و سپاهیان ما را، در هرات دستگیر و زندانی کرده است. خلیفه نامه ای برای یعقوب نوشت و بدست پیک بنام «ابن بلعم» داد تا نزد یعقوب برسد و وی اسیران طاهری را آزاد کند.

بهرروی، یعقوب با دیدن نامه ی «محمد طاهر» و دریافت ارمغان های ارزنده، از دنبال کردن ابراهیم چشم پوشید و نامه ای برای «عثمان فرزند عفان» روحانی بزرگ و امام جمعه شهر «زرنگ» نوشت و دستور داد که از این پس در نمازهای آدینه، بجای نام خلیفه، خطبه بنام «یعقوب» بخوانند و بدینگونه نخستین فرمانروایی ایرانی ناوابسته به تازیان پس از گذشت دویست و سی سال، از تک و تاخت تازیان، در ایران پا گرفت.

هنوز بیش از سه آدینه و خواندن خطبه بنام وی نگذشته بود که یعقوب پس از تصرف هرات به شهر زرنگ رسید و گروه های پراکنده ای از خوارج را که هنوز مانده بودند، تار و مار کرد و جشن بزرگ پیروزی برای او برپا شد. با این که یعقوب در بارگاه خود به پارسی سخن می گفت، ولی این روش هنوز همه گیر نشده بود.

اکنون که سخن از گرایش یعقوب و درباره او به پارسی گویی است شایسته است از رویدادی که در دیدار یکی از پیک های خلیفه که در پیشگاه یعقوب رخ داده است، یاد کنم.

نوشته اند که: «ازهر» پسر عموی یعقوب که سرپرست تشریفات او نیز بود، مردی

شوخی و نکته‌سنج و هم‌چنین دلاوری بزرگ بود. روزی به هنگام شامگاه، نگهبانان یعقوب به آگاهی رسانیدند که پیکی از سوی خلیفه، به دربار امیر سیستان آمده است.

«ازهر» بی‌درنگ به پیشباز پیک رفت و به زبان تازی شکسته‌بسته‌ای گفت: «صَبَحَكُمُ اللَّهُ بِالْخَيْرِ» (یعنی بامداد شما را خداوند به خیر کند).

یعقوب که اندکی زبان تازی می‌دانست پی برد که ازهر اشتباه کرده است. زیرا شامگاه بود و می‌بایست می‌گفت: «مَسَاءَ كَمُ اللَّهُ بِالْخَيْرِ» (یعنی خداوند شامگاه شما را بخیر کند). به ازهر گفت: این چگونه سخن گفتن است آن هم نزد یک مرد تازی؟

ازهر گفت: بیهوده بر من خرده مگیر. من می‌خواستم فرستاده خلیفه بدانم که اگر در دربار تو، حتا یک تن پیدا شود که به تازی سخن گوید، سخن گفتن او نیز نادرست است!!

باری، در دیداری که سران شهر برای گفتن شادباش پیروزی بر هرات به یعقوب، و در تالار پذیرایی او برپا شد یکی از چامه‌سرایان، چامه‌ای را که به تازی سروده بود، چنین خواند:

قَدْ أَكْرَمَ اللَّهُ أَهْلَ الْمِصْرِ وَ الْبَلَدِ
بِمُلْكِ يَعْقُوبِ ذِي الْإِفْضَالِ وَ الْعَدَدِ
قَدْ آمَنَ النَّاسُ نَحْوَاهُ وَ عَزَّتْهُ
سَرُّ مِنَ اللَّهِ فِي الْأَمْصَارِ وَ الْبَلَدِ
هنگامی که چامه‌سرای چامه‌ی خود را پایان داد، یعقوب روی درهم کشید و گفت:

«چیزی را که من اندر نیابم، چرا باید گفت؟»
(برخی از تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که یعقوب تازی نمی‌دانست. ولی یکی - دو تن نیز نوشته‌اند که اندکی تازی می‌دانست.)

و چون روی خود را به «محمد فرزند وصیف» که دبیر نوشته‌های او بود، کرده بود، محمد فرزند وصیف از آن پس به پارسی سرودن چامه را آغاز کرد.

بر این پایه، گروهی «محمد وصیف» را نخستین چامه‌سرای پارسی‌گوی ایران، پس از اسلام گفته‌اند و یعقوب را نخستین پایه‌گذار زبان پارسی، در گفته‌ها و نوشته‌های رسمی و دولتی در ایران پس از اسلام دانسته‌اند. زیرا تا آن روز، زبان رسمی و نوشته‌های دولتی در سراسر ایران به زبان تازی بود و اگر این روش دنبال می‌شد روشن نبود که آیا امروز زبان ما پارسی بود یا تازی (ولی باید افزود که بیشتر تاریخ‌نویسان، نخستین سرایش چامه را به حنظله‌ی بادغیسی وابسته کرده‌اند و برخی دیگر از پژوهشگران چامه‌سرایی را تا زمان بهرام گور، کشانیده‌اند). اما فرمان ارزشمند یعقوب، پایه‌ی «رسمی دانستن» زبان پارسی در ایران را گذارد و پس از وی سامانیان و آل‌بویه نیز زبان پارسی را گسترش دادند و از نابودی آن، پیشگیری کردند.

نویسندگان کتاب‌های تاریخ مربوط به سیستان، از آن میان نویسنده‌ی تاریخ سیستان در این باره می‌گوید:

«... چون این شعر را به تازی برخواندند، او عالم نبود (یعقوب تازی نمی‌دانست) و دریافت. محمد فرزند وصیف حاضر بود، و ادب نیکو می‌دانست و بدان روزگار نامه‌ی پارسی نبود.

پس یعقوب گفت: «چیزی را که من اندر نیابم، چرا باید گفت...»
... و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگیِ آن بود پیش از یعقوب که این کند. (در ایران پیش از یعقوب کسی یارای این که زبان پارسی را در دربار خود روا کند، نبود)...

در همان روز (یا پس از پیروزی یعقوب بر کرمان) محمد فرزند وصیف نخستین چامه‌ی پارسی را بدینگونه سرود:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام

بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام

آزلی خطی، در لوح که مُلکی بدهید

بی «ابی یوسف» یعقوب بن الیث همام

به لُتام آمد «زنبیل» و لُتی خورد به لُنگ

«لُتره» شد لُشکر «زنبیل» و هبا گشت کُنام

عُمَر «عمار» تو را خواست و زوگشت بری
 تیغ توکرد میانجی، به میان دَد و دام
 عُمَر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی
 در «اکار» تن او، سر او باب «طعام»

وصیف در چامه‌ی بالا چنین می‌گوید:

۱- ای فرماندهی که فرماندهان جهان از بالا تا پایین همه برده و نوکر و سگ بند و غلام تو هستند.

۲- نخستین سرنوشتی که در لوح آفرینش برای «ابویوسف» (یعقوب) نوشته شد. همام (دلیر، شاه دلاور) بُود.

(ابویوسف پیشنام یعقوب بود، در جایی که در هیچ جای تاریخ نوشته نشده است که یعقوب همسری گرفته باشد، چه رسد به این که فرزندی بنام یوسف داشته باشد.

به دید نویسنده چون یعقوب همنام «یعقوب پیامبر بنی اسرائیل» بود و یعقوب پیامبر فرزندی بنام «یوسف» داشت، پیرامونیان یعقوب لیث برای احترام و بزرگداشت وی، پیشنام «ابویوسف» را به او داده بودند، که اشاره‌ای به بزرگ‌منشی وی باشد.)

۳- ژنده‌پیل به سَتیز با تو آمده، و با اردنگ روبرو شد و او رانده شد و لشکر و جایگاهش چون گرد و خاکی تباه و نابود شدند.

۴- زندگی «عمار خارجی» می‌خواست به تو روی آورد و از او کناره گرفت (کنایه از آن است که می‌گویند خداوند عُمَر فلان کس را بگیرد و به عمر فلان بیفزاید) و تیغ تو رابط و جداکننده وحشی‌ها و بی‌آزاران شد.

۵- زندگی (عمار) نزد تو آمد، تا تو چون نوح پیامبر زندگی درازی داشته باشی و در عوض پیکر بی‌سر عمار به دروازه «اکار» آویزان شد و سر بی‌تن او به دروازه‌ی «طعام» (دروازه‌های «اکار» و «طعام» دو دروازه‌ی بزرگ شهر «زَرَنگ» بودند که به دستور یعقوب سر و تن «عمار» را برای زمانی دراز، بر این دو دروازه آویختند).

ناگفته نگذارم که این چامه بسیار دراز است و به همین اندک بسنده می‌کنم.

در کتاب «البلدان یعقوبی» آمده است:

زبان پارسی نیز تا سده‌ی سوم پس از تاختن تازیان به ایران، در برابر تازیان ایستاد و هر چند واژه‌های فراوانی از زبان آن‌ها به انگیزه‌ی پذیرش اسلام از سوی ایرانی‌ها وارد زبان پارسی شد، ولی بزرگانی چون یعقوب و فردوسی و اسماعیل و نصر سامانی و خود مردم هر یک به گونه‌ای پشتیبان زبان نیایی خود شدند. یکی با خامه، دیگری با شمشیر و آن دیگری با پشتیبانی از پارسی‌گویان نگذارند ایرانی، عرب‌زبان شود.

دستور بسیار پر ارزش و در خور نگرش دیگر یعقوب این بود که به «ازهر» گفت: گروهی از نویسندگان و دانایان زبان پاسی را گرد آورد تا در زمینه‌ی نوشتار کنونی پارسی (که حرف‌ها «بندواژه‌ها»ی آن گرفته از الفبای تازی) بود، با ایشان سخن بگویند.

یکی - دو روز پس از آن، شماری از نویسندگان و پارسی‌شناسان، و ادب‌پروران ایرانی در پیشگاه یعقوب بودند و به آن‌ها گفت: اکنون که ناگزیر شده‌ایم با الفبای تازی ولی به زبان پارسی بنویسیم، بیایید برای حرف‌های واژه‌هایی که در زبان پارسی هست، ولی در خط تازی نیست (مانند پ، چ، ژ، گ) جانشین‌هایی را در الفبا بیابید تا خط کنونی ما توانایی نوشتن هر آن‌چه را که ما پارسی‌زبان‌ها، می‌گوییم داشته باشد و به گونه‌ای این کار را انجام دهید که ترکیب حرف‌ها «بندواژه‌ها»ی الفبا زیاد دگرگون نشود.

دیگر آن که تا آن جا که می‌توانید در نوشته‌های تان لغت‌هایی را که ریشه پارسی دارند، با حروف «ص، ض، ط، ظ، ث، ح، ع، ق» ننویسیم و فراموش نکنید که این یک دستور است.

وی افزود که خواست من همان زبان و واژه‌هایی است که با گویش درباریان ساسانی بدان گفتگو می‌شد و نوشته‌های رسمی به آن زبان نوشته می‌شد و امروز تازیان نابجا به آن زبان «گنگ» می‌گویند. در حالی که در زبان خود «پ، چ،

ژ، گ» را ندارند. آیا آن‌ها «گنگ» هستند یا ما؟

نویسندگان و ادب‌پروران از این همه آگاهی فطری، و این همه دلبستگی به فرهنگ ایران از سوی کسی که دارای سواد چندانی نبود و به جای قلم، همیشه با شمشیر سروکار داشت، در شگفت شدند و از پیشگاه او بیرون رفتند.

پس از آن، جنگ‌های پی‌درپی و لشکرکشی‌های بزرگ و بردن سپاهیان انبوه به راه‌های دور و دشوار و زندگی کوتاه یعقوب، به او پروانه نداد تا دنبال دستور خود را بگیرد، و ادب‌شناسان در درازای هشتاد سال توی سروکول یکدیگر زدند تا سرانجام این دستور و آرزوی یعقوب انجام شد. یعنی با افزودن دو نقطه به «ب» بند واژه‌ی «پ» را ساختند. و با افزودن دو نقطه به «ج» بند واژه‌ی «چ» را پدید آوردند و با افزودن دو نقطه به «ز» بند واژه‌ی «ژ» را ساختند. همچنین با افزودن یک سرکج، به بند واژه‌ی «ک» بند واژه‌ی «گ» را درست کردند. (سال ۹۵۰ ترسایی - برابر با ۳۲۹ خورشیدی)

و بدین گونه به ترکیب بند واژه‌های الفبا، دگرگونی چندانی داده نشد و آن‌چه را که ما امروز می‌نویسیم در پرتو روشن‌بینی و هوش این بزرگمرد سیستانی بدست آورده‌ایم.

شایسته است بیفزایم که ایرانیان در آن زمان، تنها مسلمانانی بودند که زبان ملی و تاریخی خود را از دست ندادند و تازی زبان نشدند و این نازش برای قهرمانانی چون مازیار و المقنع و بابک و یعقوب است که مردانه ایستادند و راه سروری ما را با افروزی جان‌شان روشن کردند.

در کتاب «مجالس المؤمنین چنین آمده است:

«... از آثار او (یعقوب) یکی ترجمه‌ی «تاریخ الملوک عجم» است. چون آن کتاب از خانه یزدگرد که آخر ملوک عجم (ایران) بود، بدست لشکر اسلام افتاد و در وقتی که غنایم را بر لشکریان می‌نمودند (بخش می‌کردند). حصه (سهم) اهل حبشه شد و حبشیان آن را جهت مَلِک حبشه به هدیه بردند. مَلِک حبشه فرمود تا آن را ترجمه کردند و به مطالعه و شنیدن آن، اُنسی

تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه متداول شد و از آن جا به دکن (بخشی از هندوستان) و سایر مُلک هندوستان رسید و در آن جا نیز متداول شد.

چون دولت به یعقوب رسید، کس به هندوستان فرستاد و آن نسخه را بیاورد و...»

و همین کتاب (تاریخ ملوک عجم) است که پس از آوردنش از هند، به فارسی ترجمه شد. سپس «دقیقی» آن را به چامه آغازید و ابومنصور عبدالرزاق دستور ترجمه‌ی آن از پهلوی ساسانی به پارسی امروزی را داد، و سرانجام فردوسی آن را دنبال کرد و «شاهنامه» پدید آمد.

بر این پایه می‌بینیم که اصل کتاب به دستور یعقوب از هند آورده و پایه‌ی کوشش‌های بعدی شد.

دلاوری سرافراز و دورنگر

همانگونه که در چند برگ پیش آمد که روزی «ابن بلعم» پیک خلیفه که درخواست «المعتز» برای آزادی گرفتاران طاهری را همراه داشت پس از پانزده روز به دربار یعقوب می‌رسد.

هنگامی که می‌خواست سر خود را به زیر اندازد و به تالاری که یعقوب در آن بود برود، به خلاف دیگر فرماندارانی که از سوی تازیان برگزیده می‌شدند و نمایندگان خلیفه آزاد بودند، تا هر زمان که می‌خواستند به درون جایگاه فرماندهی آنان بروند، در این جا نگهبانان به او فهمانیدند که باید بماند تا امیر (یعقوب) پروانه‌ی درون شدن بدهد.

به نوشته‌ی کتاب «وَفیات الاعیان» ابن بلعم خود در این زمینه، چنین می‌گوید:
«... من نامه را در «زرنج» - حاکم نشین سیستان - نزد یعقوب

بردم و برای دیدار با او (به خلاف گذشته) اجازه گرفتم.
 امیر اجازه داد به کاخ داخل شدم. ولی به او سلام نکردم و
 (بی پروانه) در برابر او نشستم و نامه را دادم.
 وقتی نامه را گرفت به او گفتم نامه‌ی امیرالمومنین است. آن را
 ببوس!! (ترازِ زیونی فرمانداران پیشین در برابر پیک‌های خلیفه،
 به آن‌ها این توان را داده بود که بگویند نامه خلیفه را ببوسند. و
 ابن بلعم نیز با گستاخی به یعقوب بگوید: نامه خلیفه را ببوس!)
 یعقوب نامه را نبوسید و مهر از آن برداشت.

هیبت و متانت این مرد، مرا سخت گرفت و فراموش کردم که
 نماینده خلیفه هستم (و به هنگام بیرون شدن) پس پس تا در
 تالار عقب رفتم و سپس گفتم: «السلام علیک یا ایها الامیر و
 رحمت الله».

یعقوب وقتی رفتار مرا دید از تکبر نخستین و تواضع و خضوع
 آخرین من تعجب کرد و آن گاه بود که مرا گرمی داشت و سپس
 به تقاضای خلیفه، اسیران طاهری را آزاد کرد...

آن گونه که از نوشته‌ی «وفیات الاعیان» و سخنان «ابن بلعم» پیک خلیفه
 برمی آید. همه‌ی دست‌نشانندگان تازی، تا پیش از یعقوب، به پیک‌های خلیفه‌ها
 «سلام» می‌کردند، و نامه‌های خلیفه‌ها را می‌بوسیدند و او نخستین امیری بود
 که به فرستاده‌ی خلیفه «سلام» نکرده و نامه‌ی خلیفه را نبوسیده بود و همین
 بزرگ‌منشی چنان در دل پیک، کارگزار افتاد که وی را ناگزیر کرد که در پایان دیدار
 یعقوب را بزرگ بدارد و واپس برود و به او کرنش کند.

همه‌ی تاریخ‌نویسان بر این باورند که یعقوب آدم دین‌داری بود و بر پایه باور دینی
 خود در برخورد با دوستان و مردم همیشه «پیش سلام» بود. ولی هنگامی که
 خودپسندی و فراتنی پیک را دید عمداً رفتار همیشگی خود را انجام نداد.
 هم‌چنین پی برده بود که درخواست خلیفه، آزادی گرفتاران طاهری است. از
 این روی در برخورد نخست، با آن، با رفتاری بی‌اهمیت برخورد کرد.

بهر روی، یعقوب پاسخ «المعتر» را نوشت و برخی ارمغان‌هایی را که از جنگ هرات بدست آورده بود، برای او فرستاد و پذیرفت که سالانه پانزده هزار هزار درهم برای خلیفه بفرستد و با نگرش به نامه‌ی «محمدطاهر» که فرمانداری کرمان را به او سپرده بود، یعقوب از خلیفه خواست تا موافقت کند، که «علی فرزند حسین فرزند قریش» فرماندار تازی کرمان از آن استان بیرون برود.

از سویی دیگر «علی فرزند حسین» نیز نامه‌ای برای خلیفه فرستاد و در آن آورد که «آل طاهر» ناتوان شده‌اند و از پس یعقوب برنمی‌آیند و یعقوب بر سراسر سیستان و هرات و کابل چیره شده است. و در پایان از «مُعتر» خواست که پروانه دهد تا دیگر خراج کرمان را برای «محمدطاهر» نفرستد و خود آن را یکسره به بغداد بفرستد.

این نامه، خلیفه را به اندیشه فرو برد که در خاور ایران، آتشی در زیر خاکستر پنهان است و چه بسا مخالفت «محمدطاهر» فرماندار خراسان و «حسین فرزند علی» فرماندار کرمان به درگیری‌های جنگی میان آن دو بینجامد و راه چاره را آن دانست که فرمان حکومت کرمان را که محمدطاهر برای یعقوب نوشته است تأیید کند. ولی زیرکانه درخواست «حسین فرزند علی» را نیز پذیرفت که خراج کرمان را او یکسره به بغداد بفرستد.

شاید هم خواست خلیفه این بود که علی و یعقوب را در برابر هم قرار دهد و درگیری آن دو انگیزه‌ی ناتوانی‌شان شود، و او سود ببرد.

این بود که نامه‌ای برای یعقوب نوشت و فرمانداری کرمان را به او، واگذار کرد. از سوی دیگر، یعقوب که در پی تاختن به خراسان بود، خواست خود را واپس انداخت. زیرا بیم آن را داشت که در صورت تاختن به خراسان «علی فرزند حسین» از پشت سر به او بتازد.

در این جا شایسته است به نکته‌ی درخور نگرشی اشاره شود. و آن این است که یعقوب مردی بسیار کم‌سخن و رازنگهدار و به گفته‌ی مردم امروز «تودار» بود. و هیچ گاه کسی، (حتا یاران نزدیک خود را) از برنامه‌های خویش آگاه نمی‌کرد

و کمتر کسانی بودند که تا شب انجام یک برنامه مهم، از آن آگاه می شدند و اگر هم در واپسین دم، ناگزیر بود که شیوه انجام کار، یا تک و تاخت را برای یاران و سرداران خود روشن کند، تنها برای آگاهی آن‌ها بود، نه نظرخواهی. زیرا خود همه سویه برنامه‌های خویش را بررسی کرده بود.

به همین انگیزه در کتاب «احیاء الملوک» در این باره نوشته شده است: «یعقوب همه‌ی کارهای خود را به خواست و اراده‌ی خود، انجام می داد.»

این خویش‌ن داری تا بدانجا بود که برادران و پسرعمویش «ازهر» (با همه‌ی اعتمادی که به آن‌ها داشت) تا واپسین دم، از برنامه‌ها و اندیشه‌ها و نقشه‌های جنگی او، آگاه نمی شدند و خواست خود را همیشه در مغز خویش پنهان می کرد. این روش هشتاد سال پس از او، موبه‌مو از سوی «نادرشاه» نیز انجام می شد و نادر نیز تا واپسین دم، هیچ کس را از نقشه‌ها و برنامه‌های خود آگاه نمی کرد و در واپسین دم نیز تنها برای آگاهی و شناساندن وظیفه‌های هریک از سرداران خود، آن‌ها را در جریان کار می گذارد، نه برای نظرخواهی و رایزنی.

بر این پایه، یعقوب تاختن به کرمان را در برنامه‌ی نخست خود جای داد. و در انجام این خواست یاران خود را یکی - دو روز پیش از آغاز کار، آگاه و برای ایشان وضع اجتماعی و سپاهی جنوب خاوری ایران را روشن کرد و گفت: به دید من بهتر است نخست به کرمان بتازیم.

رایزنان سپاهی او، که می پنداشتند که برنامه بعدی یعقوب تاختن به خراسان است در شگفت شدند ولی چون به شیوه‌ی کار یعقوب آشنا شده بودند، و می دانستند که دیدی گسترده و آگاهی‌های شگفتی دارد، همگی سخن و پیشنهاد او را پذیرفتند.

با پایان یافتن این نشست، به دستور یعقوب، وضع امنیت پایتخت (زرنگ) و پیرامون آن در نبود یعقوب و فرماندهانش بررسی، و تصمیم‌های شایسته گرفته شد. و یعقوب «عزیز فرزند عبدالله» سردار پرکار خود را فرا خواند و گفت:

- عزیز! من به شایستگی و موشکافی و پشتکار تو خستوهستم. و تو را از آغاز پیوستن به گروه جوانمردان و ایاران می شناسم. و در بسیاری از جنگ‌ها و کوشش‌ها در کنار هم بوده‌ایم.

بر این پایه از روزی که من از «زرنگ» بیرون می‌روم، تو جانشین من خواهی بود، با همان اختیارات و توان‌ها. بویژه می‌دانی که «زرنگ» شهرکم‌آبی است و همیشه بخش بندی آب، هیاو و جنجال پدید می‌آورد. به این نکته نگرش فراوان داشته باش.

چهره‌ی «عزیز فرزند عبدالله» از ستایش و سپاس سرخ شد و گفت: ای امیر! به جوانمردی سوگند می‌خورم که در انجام دستور تو یکدلانه تا پای جان بکوشم. هنگامی که یعقوب از پشت سر خود، دل، آسوده کرد، فرمان بسیج سپاه و آماده باش لشکریان را داد و در بامداد روز ۲۲ ذیحجه سال ۲۵۴ هجری قمری - (دسامبر ۸۶۸ ترسای - آذرماه ۲۴۷ خورشیدی) شهباز بلندپرواز سیستان، به سوی باختر و جنوب پرکشید و در این لشکرکشی، برادرانش «عمرو» و «علی» و پسرعمویش «ازهر» با او بودند.

این لشکرکشی، مانند دیگر لشکرکشی‌های یعقوب نبود، زیرا جبهه نبرد قهرمان سیستانی ما، در جنگ‌های گذشته در پیرامون سیستان و کرانه‌های رود هیرمند بود که او و یارانش به آب و هوای آن و تپه و ماهورها و همواری‌ها و ناهمواری‌های زمین، آگاهی داشتند.

در جایی که از زابل تا زاهدان و بم و کرمان بیش از یکسد و سی فرسنگ (بیش از هفتصد کیلومتر) راه بود. و در بخشی از این راه دراز، بیابان‌های بی‌آب و گیاهی بودند که گاه، دویست کیلومتر در دویست کیلومتر، هیچ نشانی از زندگی و آبادانی در آن‌ها دیده نمی‌شد. و در آن روزها هیچ نشان و مناره و راهنمایی برای گذر آدمیان از آن بیابان‌ها نوشته و ساخته نشده بود.

وزش بادهای خشک و گرم کویری و سایش و رانش شن‌ها، نمی‌گذارند که در آن جاها راه و گذری ساخته شود.

تنها تنی چند از «بلد»‌ها بودند که به پیروی از پیشینه و هوش خود، می‌توانستند از نشانه‌ی ستاره‌ها در شب‌ها، راه را بیابند و کاروان‌ها را بگذرانند.

ولی لشکرکشی و بردن گروهی بیش از سی - چهل هزار سرباز و اسب و گاو و شتر و ارابه و ساز و برگ جنگی با راهبردی یک کاروان سی - چهل تنی در بیابان

فرق بسیار داشت.

زیرا نخستین دشواری که برای فرمانده سپاه پیش می‌آمد، دشواری داشتن آب آشامیدنی در بیابان‌های پهناور و بسیار گرم خاور و جنوب خاوری ایران و تأمین خوراک برای سپاهیان و اسبان بود، و یعقوب در پیش‌بینی با این دشواری، دستور داد نزدیک به یکسد مشک پر از آب را بر پشت شتران و گاوها بگذارند که تا اندازه‌ای دشواری بی‌آبی را از میان ببرد.

هم‌چنین چند تن کارشناس چاه‌کشی در بیابان‌ها را نیز همراه با خود برد. تاریخ به ما می‌گوید که چگونه سپاه سی‌هزار تنی اسکندر در بیش از دوهزار سال پیش، در بخشی از همین راه، در زیر توفان شن‌های نرم، گرسنه و تشنه و بیمار و خسته فرو رفتند و نابود شدند.

سخن کوتاه، لشکرکشی و بردن چندین هزار سرباز و اسب و شتر و گاو و آستر و ارابه و ساز و برگ و خواربار و آب و علوفه از یک بیابان بی‌آب و گیاه، نیاز به باریک‌بینی، آینده‌نگری، چیرگی بر روحیه سربازان. شناخت توان چارپایان و برآورد نیروی پایداری سربازان و اسبان و زمان راه‌پیمایی آن‌ها در روز و از همه بالاتر استواری اراده و دلاوری فرمانده، و بررسی مسیر شن‌های روان، همه و همه مسائل و دشواری‌های تازه‌ای بود که یعقوب می‌بایست آن‌ها را بررسی و برآورد می‌کرد و راه برخورد با آن‌ها را می‌یافت و پیش‌بینی می‌کرد.

تنها نکته‌ی امیدوارکننده برای یعقوب این بود که این لشکرکشی در پاییز روی داد که هوای جنوب ایران، برای حرکت سپاه شایسته بود و سپاهیان با شتاب بیشتری آن‌هم در شب‌ها، راه می‌پیمودند. با این همه به هنگام گذر از «ملک سیاه‌کوه» و «شوره‌گز» تپه‌های شن روان، دشواری‌هایی را پدید آورد و پیرامون بیست فرسنگ (۱۲۰ کیلومتر) راه را با دشواری و سختی و خطر پیمودند و با صرفه‌جویی در آشامیدن آب، و کمترین راه‌پیمایی در روز، و بیدار ماندن در شب‌ها که در زیر توفان شن فرو نروند، سرانجام پس از دوازده روز، به «بم» رسیدند. در این شهر، «خوارج» بسیاری زیر فرماندهی «اسماعیل فرزند موسا» بسر

می‌بردند و این‌ها خوارجی بودند که از دست یعقوب در سیستان و پیرامون آن گریخته و به بم آمده بودند. و هنگامی که اسماعیل آگاه شد که یعقوب به نزدیکی‌های «بم» رسیده است، بی‌آن که برآوردی از نیروهای یعقوب داشته باشد و یا با دشمنان یعقوب پیوندی داشته باشد و همدست شود، بر آن شد که با این شیرمرد و سربازان بی‌باکش بجنگد.

در انجام این خواست، دستور داد نیروهایش از شهر بیرون بیایند و به یعقوب بتازند.

ولی هنوز دو روز از برخورد او، با نیروهای یعقوب نگذشته بود که سربازانش از هر سوی گریختند و اسماعیل خود نیز گرفتار شد، و یعقوب به آسانی پای به درون شهر بم گذارد.

تاریخ‌نویسان برآنند که اگر «اسماعیل خارجی» شتاب نمی‌کرد و با «علی فرزند حسین القوسی» (برخی از تاریخ‌نویسان از آن میان نویسنده‌ی تاریخ سیستان، نام او را «علی فرزند حسین قریش» نوشته‌اند) نماینده خلیفه در کرمان هم‌پیمان می‌شد چه بسا می‌توانستند بر یعقوب چیره شود. ولی از آن جا که «خوارج» با نمایندگان خلیفه سرسازش نداشتند و یعقوب هم دست دوستی به او نداد. بزودی از پای درآمد و گرفتار شد.

یعقوب پیروزمندانه به درون شهر آمد، و در ارگ بم که ستاد خوارج بود جای گرفت. (ارگ بم بر فراز کوهی بلند جای دارد، و یکی از شگفتی‌های جهان بشمار می‌رود. و با این که زمین‌لرزه‌ای در چند سال پیش به بخشی از آن آسیب رسانید، هنوز پا برجا است.)

این «ارگ» بر فراز بلندی ساخته شده است و برج و بارویی سترگ دارد و در آن گرمابه و پرستشگاه و دیگر ابزارها و فروشگاه‌ها برای زندگی هست. و تاریخ‌نویسان و سرداران نامور، ارگ بم را دروازه دفاع از بلوچستان می‌دانند.

یعقوب پس از چیره شدن بر «بم» نماینده‌ای را از سوی خود به فرمانداری شهر گماشت و شماری از سپاهیان را زیر فرمان او گذارد و راهی کرمان شد که دویست و چند کیلومتر از شهر «بم» دور بود، ولی راه رسیدن به کرمان، اندکی آبادتر از

راه سیستان به بم بود.

در این هنگام «علی فرزند حسین القریشی» فرماندار خلیفه در کرمان و فارس از روی آوری یعقوب به کرمان آگاه شد و سپهسالار خود «طوق فرزند المَغلس» را با سپاهی گران که بیش از ده هزار تن نوشته‌اند به رو در رویی او فرستاد. «طوق» شب پیش از نبرد، آن‌سان به پیروزی خود، دل استوار داشت که بزمی گسترده برپا کرد و تا نیم‌شب به میخوارگی و برگذاری بزم سرگرم شد.

دو نیروی جنگنده در پیرامون کرمان در پهنه‌ی گسترده‌ای رود روی یکدیگر به آرایش جنگی پرداختند و آماده نبرد شدند. (تاریخ دانان جایگاه نبرد را در نزدیکی «رفسنجان امروز» نوشته‌اند)

«یعقوب» پیش از آغاز نبرد، نامه‌ی اتمام حجتی برای «طوق» فرستاد. در آن نامه، با زبانی نرم و برادرانه به وی پند داد که خود را در کاری که از آن آگاه نیست، درگیر نکند. و افزود، جنگ یک هنر است و به مردان آزموده و کارکشته نیاز دارد و از وی خواست که از در آشتی درآید.

پیک یعقوب، با پرچمی سپید به سوی اردوگاه «طوق» رفت و نامه را به چادر فرماندهی برد و به او داد.

این، هنگامی بود که «طوق» سرگرم گفتگو با افسران نیروهای خود بود، و هنگامی که نامه را گشود و پیام نرم یعقوب را خواند با آوای بلند خندید و فراتاناه، رو به سران سپاه خود کرد و گفت:

مردک بزدل، هنوز نخستین تیر از کمان رها نشده، خود را باخته است. بگیریید و نامه را بخوانید.

دو- سه تن افسری که در چادر فرماندهی بودند، پس از خواندن نامه، آن را به «طوق» پس دادند و گفتند: روشن است که این پسرک رویگر تاکنون در جنگی درگیر نشده و با سپاهی آزموده پیکار نکرده است و اکنون که خود را با ما، و فرماندهی چون تو روبرو می‌بیند، خود را باخته است.

«طوق» نگاهی به پیک یعقوب که هنوز منتظر پاسخ بود کرد و گفت: بیرون چادر بمان تا هم اکنون پاسخ تو را بدهم.

دمی پس از آن، گارد نگهبان چادر، پیک را به درون برد و طوق پاسخ یعقوب را به وی داد.

یعقوب نامه را دریافت کرد و چنین خواند:

«تو، نیز از کار رویگری بیش از هنر جنگ آگاهی داری. به نظر من بهتر است از هنر رویگری گفتگو کنی، نه از جنگاوری. و صلاح تو آن است که به سیستان بازگردی.»

بر این پایه روشن بود که جنگ میان سپاهیان این دو، پرهیزناپذیر است و دریکی از روزها، هنگامی که تیغ خورشید، بر سرِ نیزه‌های سواران و کلاه خود آنان فرود آمد، نبردی سخت آغاز شد.

«ازهر» پسر عموی یعقوب که بارها، در این کتاب از دلاوری‌اش سخن رفته است، در این نبرد نیز چابکی و دلیری شگفتی‌آوری از خود نشان داد و در هنگامه‌ی نبرد، خود را به «طوق» رسانید و به شیوه‌ی «ایاران» حلقه‌کمند را که بر ترک اسبش بسته بود، برگرفت و با پرتاب‌کمند وی را از اسب به زیرکشید و بی‌درنگ به یاری سه تن سواری که پیرامونش بودند، وی را از زمین بلند کرد و در حالی که سه تن سوار، او را دنبال می‌کردند شتابان، به پشت جبهه آورد. سربازان «طوق فرزند مغلس» که از گرفتاری فرمانده خود آگاه شدند، پشت به میدان کردند و گریختند.

تاریخ‌نویسان، شمار کشته‌شدگان نیروهای «طوق» را پیرامون دوهزار تن نوشته‌اند. همچنین در کتاب «وفیات الاعیان» آمده است که دوهزار تن دیگر نیز با ساز و برگ‌های خود، گرفتار شدند.

در میان بار و بُنه‌ی بدست آمده از نیروهای «طوق» به دو صندوق در بسته رسیدند و آن‌ها را باز نکردند و به نزد یعقوب بردند.

در آغاز پنداشتند که درون آن‌ها گورها و زرینه‌ها و چیزهای گرانبهایی نهفته است. ولی زمانی که صندوق‌ها را گشودند. به چند دستبند آهنی، و غل و زنجیر دست یافتند. و هنگامی که از سران گرفتار شده‌ی سپاه «طوق» پرس‌وجو کردند،

روشن شد که «علی فرزند حسین قریشی» (یا قوسی) این غل و زنجیر و دستبندها را به «طوق» داده و سپارش کرده است که پس از دستگیری یعقوب، دست‌ها و پا‌های او را در این غل و زنجیر بکند و به فارس بفرستد. ولی سرنوشت چنان بود که این ابزار بدست یعقوب بیفتد.

در کتاب «ابن اثیر» در این زمینه داستانی را می‌خوانیم که به گویش پارسی امروزی چنین است:

«... یعقوب دستور داد «طوق» را به پیشگاهش بیاورند. هنگامی که سردار شکست خورده‌ی «علی قوسی» را به پیشگاهش آوردند، یعقوب گفت: آیا اکنون دانستی که جنگ، یک هنر و یک کار ویژه است؟ همچنین آیا پی بردی که از این هنر آگاهی نداری؟

طوق گفت: من سپهسالار «علی فرزند حسین» هستم و می‌بایست فرمان او را گردن می‌نهادم.

یعقوب گفت: بسیار خوب. اکنون نمی‌خواهم که غل و زنجیرهایی را که «علی فرزند حسین» به تو داده است، بیهوده بماند.

و بی‌درنگ دستور داد «طوق» آهنین را به گردن «طوق» ببندازند و دست‌ها و پا‌هایش را نیز در غل و زنجیر بکشند...»

هنگامی که خواستند دست‌های «طوق» را در دستبند آهنین بگذارند، یعقوب دید که مچ دست چپ طوق با دستمالی بسته شده است، و انگیزه را پرسید.

طوق پاسخ داد که چون در خوردن خوراک‌هایی که طبع گرم دارند زیاده‌روی کرده‌ام، دچار گرمی زدگی شده‌ام و بناچار فصد کردم. (فصد یعنی رگ زدن و مقداری خون گرفتن) و جای فصد را با دستمال بسته‌ام.

یعقوب شال کمر خود را گشود و تکه نان خشکی از درون آن به زمین افتاد و سپس گفت: ای سردار، دو ماه خوراک من و لشکریانم همین نان خشک و مقداری گردو و سبزی بوده است، ولی تو به شراب نوشی نشست، و چندان نوشیدی که تندرستی‌ات را به خطر انداختی، و گرمی آن، تو را گرفت.

هنگامی که «علی فرزند حسین» از شکست سپهسالار و نماینده خود آگاه شد، کرمان را واگذارد و به شیراز رفت و نامه‌ای به یعقوب نوشت و ریاکارانه گفت: «طوق» خودسرانه و بی‌آگاهی من این جنگ را آغاز کرد، و از سوی من، پروانه‌ای به او داده نشده بود. و در پایان نامه نوشت:

اگر کرمان را می‌خواهی، که پشت سر تو است و اگر فارس را می‌خواهی، نامه‌ای به خلیفه بنویس تا مرا باز خواند و من بازگردم به بغداد و فارس را به تو بدهد. وگرنه بر خلاف فرمان امیرالمومنین کارکردن، شیوه‌ی مسلمانی نیست.

یعقوب با هوش سرشار خود، و بررسی شیوه‌ی نوشتاری علی فرزند حسین، پی برد که وی به سختی ترسیده است و بدینگونه می‌خواهد وی (یعقوب) را در برابر خلیفه قرار دهد. این بود که زیرکانه در پاسخ علی فرزند حسین چنین نوشت: من، فرمانی از خلیفه به همراه دارم که از این راه دور نمی‌توانم آن را نشان دهم مگر این که خود به شهری بیایم و تو هم باشی تا آن را به تو نشان دهم. اگر «علی فرزند حسین» از شیراز بیرون بیاید، چه بهتر وگرنه میان من و او «شمشیر» داوری خواهد کرد.

و در پایان افزود: وعده‌گاه ما، چمن‌زار «ارسنگان» (سه فرسنگی شیراز) علی فرزند حسین که او نیز مردی زیرک بود هم‌زمان با نامه‌ای که برای یعقوب نوشته بود، نامه‌ای هم به «ایاس» فرمانروای اهواز فرستاد و چنین نوشت:

دشمنی به نام یعقوب، بر ضد اسلام و بر ضد خلیفه امیرالمومنین شوریده است، وگستاخی را بدانجا کشانیده که کرمان را زیر چیرگی گرفته، و اکنون بر آن است که فارس را نیز بگیرد و چه بسا در آینده به سرزمین‌های دیگر دست اندازد و شاید هم در اندیشه‌ی رفتن به بغداد است و می‌خواهد با امیرالمومنین نیز بجنگد و دولت اسلام را براندازد و تخم بی‌دینی بپاشد.

باید به این فتنه پایان دهیم و او را فرو کوبیم. پس بهتر است که تو با سپاه خود به شیراز بیایی تا با همدستی یکدیگر کار او را یکسره کنیم.

شیوه نوشتن نامه چنان بود که «ایاس» را به هراس انداخت و پس از خواندن

آن، بی درنگ نیروهای خود را بسیج کرد و روانه‌ی شیراز شد.

از سوی دیگر «علی فرزند حسین» تا رسیدن نیروهای «ایاس» با تیره‌ای بنام «کفچان» که پیرامون شیراز می‌زیستند، و یکسره بی‌دین و بت‌پرست بودند، و نه محمد را به پیامبری پذیرفته بودند و نه قرآن را کتاب خدا می‌دانستند و نه فرمانروایان خلیفه را گردن می‌نهادند، و به گونه‌ی نیم‌بیابانی زندگی می‌کردند، پیوند برقرار کرد.

به گفته‌ی دیگر «علی» نماینده امیرالمومنین!! که می‌بایست با بی‌دینی و کفر بستیزد، دست دوستی به سوی تیره‌ای دراز کرد، و از کسانی یاری و همراهی خواست که به هیچ کیش و آیینی پای‌بند نبودند.

این نشان می‌دهد که فرمانروایان تازی، بیش از این که در اندیشه‌ی گسترش اسلام باشند، در اندیشه‌ی پرکردن جیب‌های خود، و استوار نگه داشتن جایگاه‌های شان بودند.

بهر روی. تیره‌ی «کفچان» به درخواست علی، پاسخ آری داد و دست دوستی او را فشرد.

در همین هنگام «ایاس» و نیروهایش نیز به شیراز رسیدند و هر سه نیرو آماده‌ی فروکوفتن یعقوب شدند.

بر این پایه «علی» پاسخ نامه «یعقوب» که وی را به دیدار در شهر، یا جایگاهی فرا خوانده بود، بی‌پاسخ گذارد.

سه تن از دوستان یعقوب که در دستگاه «علی» بودند، برای یعقوب نوشتند که «علی فرزند حسین» شیراز را جز با نامه و فرمان خلیفه رها نخواهد کرد. (این سه تن، یاران یعقوب بودند که در جنگ «طوق» با یعقوب گرفتار نیروهای «طوق» شده، و آن‌ها را به شیراز فرستاده بودند، و در زندان شیراز بسر می‌بردند، ولی وسیله‌ی زندانبان، از آن‌چه که در بیرون می‌گذشت آگاه می‌شدند)

یعقوب، درنگ را شایسته ندید، و کرمان را به یکی از سرداران خود سپرد، و به سوی فارس آمد. اما به جای این که در روز راهپیمایی کند و سپاه را از

راه‌های شناخته شده به سوی شیراز ببرد، نیروهای خود را به هشت بخش کرد و خود فرماندهی یکی از هشت بخش را به عهده گرفت. و شب‌ها این گروه‌های هشت‌گانه، با آرامی، از میان کوه‌ها و دره‌ها راه می‌پیمودند و روزها در میان درختان و اشکفت (غار)ها و پناهگاه‌های طبیعی پنهان می‌شدند و تاد شمن هیچ‌گونه از آمدن آن‌ها آگاه نشود.

از سویی دیگر، «ایاس» و «علی» و «کفچان‌ها» شب و روز راه می‌پیمودند، و به سوی کرمان می‌آمدند. ولی به سربازان یعقوب، بر نمی‌خوردند و هر چه از شیراز دورتر می‌شدند، بر شگفتی‌شان افزوده می‌شد که پس نیروهای یعقوب در کجا هستند، و هرگز گمان غافلگیری را به خود راه نمی‌دادند.

در نزدیکی‌های «استخر فارس» (برخی از تاریخ‌نویسان نوشته‌اند، در کنار رود «کر») این سپاه رنگ‌رنگ، که وسیله پیشاهنگان خود، دل استوار داشتند که تا ده‌ها فرسنگ جلوترشان سپاهی از سوی کرمان نمی‌آید، ناگهان از پشت سر، و از چپ و راست، راه را بر خود بسته دیدند.

در نخستین زدوخورد، نیروهای یعقوب، عقب‌داران سپاه علی و ایاس و کفچان‌ها را از پای درآوردند، به گونه‌ای که بسیاری از آنان گرفتار، شمار چشمگیری کشته، و گروهی نیز به کوه و دره گریختند.

ولی علی فرزند حسین که به نیروهای جلودار، و میانی خود و تیره کفچان و سپاهیان «ایاس» دل استوار داشت، آن‌ها را به سوی یعقوب برگردانید و فریاد زد:

«ای رویگرزاده! تو را به نبرد و جنگ چه کار؟ بهتر است بجای فرماندهی و لشکرکشی سخن از دیگ و بادیه و کاسه می به میان آوردی، و با قلع و روی سروکار داشته باشی.»

یعقوب به جای پاسخ دادن به او، فرمان تک و تاخت سراسری به هفت گروه از سپاهیان خود که همگی خود را به میدان نبرد رسانیده بودند داد، و خود با بخش هشتم از نیروهایش پیشاپیش ایشان، شمشیر زنان به پیش تاخت.

هنگامه‌ی سختی برپا شده بود، و سربازان علی و ایاس که تاب پایداری در برابر

نیزه اندازان و شمشیرزنان سیستانی را نداشتند، گروه گروه از هرگوشه می گریختند. سربازان آزموده و تمرین دیده، و کاردان یعقوب بسادگی توانستند دشمن را تار و مار و «ایاس» را گرفتار کنند، و «بخش استخر» را زیر چیرگی بگیرند. ولی «علی فرزند حسین» با آن همه رجزخوانی که کرده بود، با پنجسد تن از سربازان خود، توانست بگریزد و خویشان را به شیراز برساند. یعقوب پیروزمندانه به «استخر» آمد، و مردم شهر که یک ایرانی پیروزمند را در میان خود می دیدند، از او پیشباز شایسته‌ای کردند.

یعقوب هفت روز در استخر ماند. و برای این که علی فرزند حسین را فریب دهد، دستور داد سپاهیان در گرداگرد شهر، خندق بکنند و دیواره‌های دژ را نیز بازسازی کنند.

با این کار، هم سربازان را به کوشش و می داشت تا به تن‌آسایی خوی نکنند و هم علی را دل آسوده کرد که «یعقوب» در استخر خواهد ماند و به شیراز نخواهد تاخت.

و چنین نیز شد و ترفند یعقوب، کارگر افتاد.

در کتاب «زینت المجالس» آمده است که در روز هشتم، یعقوب پس از نماز شامگاه، گروهی اندک از سربازان خود را به فرماندهی یکی از افسران، در استخرگذارد و شبانه به سوی شیراز راه پیمود و در پگاه روز دیگر، به دروازه‌ی شیراز رسید.

علی فرزند حسین را در تاریک و روشن بامدادی بیدار کردند و گفتند: سراسر دشت پیرامون شیراز، از انبوه سربازان یعقوب پوشیده و سیاه شده است.

علی که ناگهان دشمن را در برابر دروازه‌های شیراز دید، به ناچار با سربازانی خواب آلوده، و تمرین ندیده که با شتاب آماده شده بودند، از شهر بیرون آمد و به جنگ پرداخت.

هنوز روز به نیمه نرسیده بود که «علی» در حالی که سه ضربه شمشیر خورده و بر اثر آن ضربه‌ها زره از تنش فرو ریخته و از اسب افتاده بود، گرفتار شد و سربازانش که فرمانده خود را گرفتار دیدند، پراکنده و یا تسلیم شدند و استان فارس نیز

بدنبال کرمان، به سربازان یعقوب که در صف‌های منظم با دُهل و کرنا و طبل به شهر وارد شده بودند، و از کوچه و بازارها می‌گذشتند، خوشامدگفت.

یاران یعقوب، پس از دستگیری علی فرزند حسین، نماینده خلیفه در استان فارس، می‌خواستند وی را بکشند ولی فرمانده ایشان، دستور داد وی را زنده به نزد یعقوب ببرند.

دمی پس از آن، علی را در حالی که دستار از سرش افتاده و پیکرش خونین و بالاته‌اش برهنه بود، به پیشگاه یعقوب بردند.

یعقوب فرمان داد به سربازی که او را دستگیر کرده بود، ده هزار درهم بدهند. ولی سرباز پول را نگرفت و گفت: من وظیفه داشتم که این سگ را گرفتار کنم و به نزد امیر بیاورم، و بیش از این در توانم نبود و وظیفه‌دار را پاداشی نبود.

پس از بیرون رفتن گارد و نگهبانان، یعقوب نگاهی به علی کرد و پس از این که ده تازیانه به او زد، گفت: «من همان رویگرزاده هستم، دانستی؟»

سپس دست‌ها را بهم کوفت و به پرده‌دار که به درون آمده بود، گفت: او را به زندان ببرید ولی آزارش ندهید.

پرده‌دار ریش علی را گرفت و از چادر بیرون برد.

یعقوب سپس دستور داد که علی را نکشند، ولی زنجیری که بیست رطل وزن داشت به پاهایش ببندند و با «طوق فرزند مغلس» در یک چادر نگهداری شوند.

در نخستین روزی که دژ شیراز گشوده شد، هیچ کس در شهر دیده نمی‌شد. زیرا به مردم شهر گفته بودند که سربازان یعقوب اگر پیروز شوند، همه‌ی دارایی و خواسته‌های مردم را غارت می‌کنند.

هنگامی که وی از این داستان آگاه شد، فرمان داد، جارچیان مردم را آگاه کنند که همگی در امان هستند.

همچنین در نخستین شب ورود به شهر، تا بامداد سوار بر اسب خود در شهر به گردش پرداخت و بامداد روز بعد، بازارها گشوده شدند و زندگی روال همیشگی خود را آغاز کرد و مردم شیراز پس از نزدیک به دویست سال سایه‌ی سنگین

تازیان را بر روی شانه‌های خود حس نمی‌کردند و به خورشید بامدادی نخستین روز آزادی درود فرستادند و نفسی آسوده کشیدند.

نخستین دستور یعقوب، در اختیار گرفتن گنجینه‌های علی بود، و پس از دست یافتن به آن‌ها، و آگاهی از بی‌شمار بودن درهم‌ها و دینارها و زرینه‌ها و گوهرها، فرمان داد به هر سرباز که در پیروزی و گشودن شیراز در سپاه بوده است، سیصد درهم پاداش داده شود.

آدمی هنگامی که به ریزه‌کاری‌های یعقوب در درازای کوشش وی برای خودسالاری (استقلال) ایران می‌اندیشد، به هوش سرشار و کاردانی، زیرکی و آینده‌نگری وی آفرین می‌گوید و شایسته است که در این جا نمونه‌ای از آن را یاد کنم.

در دومین روز ماندن در شیراز بر آن شده که نامه‌ای به خلیفه «المعتز» بنویسد و کارهای خود را در راه گسترش اسلام بنمایاند و از خشم او پیشگیری کند تا دیگر کارگزاران تازی را به دشمنی با خود برنینگیزد.

بر این پایه، نامه‌ای را همراه با ارمغان‌ها و سیم و زر و اسبان نژاده و بازهای شکاری و مُشک و کافور و پارچه‌های ابریشمینِ زربافت و مانند این‌ها را به همراه بت‌هایی که از تیره کفچان به غنیمت گرفته بود، به بغداد فرستاد و این گونه نشان داد که همه‌ی رنج‌هایی را که در درازای راه دشوار از سیستان تا فارس کشیده و شیراز را گرفته است، تنها برای سرکوبی بت‌پرستانِ کفچان و خدمت به خلیفه و جهان اسلام بوده است!

پس از فرستادن نامه و ارمغان‌ها مدت ده روز در شیراز ماند و برج و باروی شهر را استوارتر کرد و نمایندگان و سردارانی را در شیراز گمارد و به سوی کرمان بازگشت و اندکی در کرمان بسربرد و پس آن گاه با اسیرانی چون «ایاس» و «علی فرزند حسین» و «طوق فرزند مغلس» به سوی سیستان شتافت. و به گفته‌ی کتاب «زینت المجالس» و «تاریخ سیستان» در روز ۲۵ رجب سال ۲۵۵ هجری قمری (۲۴۸ خورشیدی و ۸۶۸ ترسایی) سرافراز و پیروز، به «زرنگ»

رسید.

تاریخ‌نویسان تراز زر و سیم و دارایی‌هایی را که یعقوب در این سفر بدست آورده و به سیستان رسانیده بود، پیرامون چهارصد خروار سیم و زر و چیزهای گرانبهای دیگر برشمرده‌اند.

به دارایی‌های بالا باید سدها اسب و استر و اُستر و گاو و گوسفند و ارابه و شمشیر و نیزه و سپر و دیگر ابزارهای جنگی را نیز افزود. (بدان گونه که در تاریخ سیستان می‌خوانیم، پنج‌هزار استر هزار استر، و شماری فراوان اسب در میان غنیمت‌ها بود.)

هنگامی که یعقوب پیشاپیش نیروهای گردن‌فراز خود به دروازه‌ی «زرنگ» رسید، شهر تقریباً تهی از مردم بود. زیرا همگان از کوچک و بزرگ، پیر و جوان، زن و مرد، به پیشواز او، از دژ بیرون آمده و کیلومترها از جاده را پوشانیده بودند. به گونه‌ای که جلوداران سپاه و نگهبانان یعقوب به دشواری توانستند از میان مردم هیجان زده و نمک‌شناس سیستان راهی را برای گذر یعقوب و سران سپاه به درون شهر بگشایند و او به شهر و به کاخ خود وارد شود.

مردم سربلندی و بزرگواری خود را دوباره بدست آورده بودند و پی می‌بردند که دیگر سایه‌ی بیگانه بر سرشان نیست و آنچه که بر سر ایشان سایه افکنده است پرچم خودسالاری (استقلال) است که بدست توانای یک رویگرزاده بر سرزمین ایران کوبیده شده.

یکی - دو ماه پس از رسیدن یعقوب به سیستان «عثمان فرزند عفان» روحانی بزرگ شهر نیز درمی‌گذرد. او مردی بزرگ و دانشور بود و درگردش کارهای شهر، به یعقوب یاری‌های فراوان داد و با وجودی که مسلمانی راستین بود، تازیان را بیگانه می‌دانست و خواهان رهایی سرزمینش از دست آن‌ها بود.

در همین هنگام «المعتز بالله» خلیفه درمی‌گذشت و «المهتدی بالله» بجایش می‌نشاند و باز چون پیشینیان فرمانداری محمد فرزند عبدالله فرزند طاهر را به خورآسان استوار می‌کند.

در برگ‌های گذشته آمده که یعقوب بر ژنده‌پیل (زنپیل) پیروز شد. در همان زمان

پسر وی را که گرفتار شده بود به شهر «بُست» می آورد و به زندان می افکند. ولی دو ماه پس از بازگشت یعقوب به سیستان (زرنگ) آگاه می شود که «کبر» پسر ژنده پیل از زندان گریخته و سپاهی بزرگ فراهم آورده و به شهر «رُخد» (رخج) تاخته و آن جا را گشوده و نماینده وی را از آن جا بیرون کرده است. یعقوب که گویی آسایش برایش حرام بود، هنوز خستگی سفر جنگی پنج ماهه اش به کرمان و فارس از تن او و سپاهیان بیرون نرفته بود، بی درنگ «حمدان فرزند عبدالله» را به فرمانداری سیستان برمی گزیند و روز پنجشنبه ۲۵ ذیحجه ۲۵۵ قمری با نیرویی چشمگیر، به سوی «رُخد» می تازد. ولی پسر ژنده پیل، پس از آگاهی از حرکت شیر سیستان به سوی رُخد، از شهر به سوی کابل می گریزد. یعقوب او را دنبال می کند، اما بارش برفی سنگین در راه میان رُخد (رخج) و کابل از دستیابی او به «کبر» پسر ژنده پیل پیشگیری می کند و یعقوب با آگاهی از توان سربازانش که همگی زاده ی سیستان گرم بودند، و نمی توانستند در هوای سرد و برفی بجنگند، بنا گزیر به سیستان باز می گردد و پس از چند روز استراحت، به هرات می رود و به بازرسی و بررسی رفتار کارگزاران خود با مردم می پردازد و سپس به کرمان می رود و آن جا را نیز سرو سامان می دهد تا مبادا سربازان و افسران سپاهش دچار سستی و تن آسایی شوند. در کرمان آگاه شد که خلیفه ارمغان های او را پذیرفته و یک نامه ی سپاسگزاری برای او فرستاده است.

هنوز یک سال از خلافت «المهدی بالله» نگذشته بود که وی در بغداد کشته می شود و «المعتمد بالله» بجایش می نشیند. (محرم سال ۲۵۶ - ۲۴۹ خورشیدی - ۸۷۰ ترسایی) ولی روش «المعتمد بالله» یکسره از روش نرم و آرام «المتهدی» جدا بود و به همین انگیزه دستور می دهد «محمد فرزند واصل» که از نزدیکانش بود و یکی از سپهسالاران تازی به شمار می رفت با سپاهی گران به فارس برود و یعقوب را گوشمالی دهد. «محمد فرزند واصل» به فارس می رود و چون فرمان خلیفه را داشت به آسانی

بر شیراز چیره می‌شود. خبر چیرگی محمد واصل بر استان فارس به یعقوب می‌رسد.

یعقوب بی‌درنگ سپاهیان خود را می‌آراید و آماده می‌کند تا دوباره به سوی فارس بتازد.

«محمد واصل» که داستان‌های دلاوری‌ها و تک و تاخ‌های برق‌آسای سپاهیان یعقوب را شنیده بود، توانایی ایستادگی در برابر این تندآب نیرومند را در خود نمی‌بیند و دایی خود «ابوبلال مرداسی» را از «رامهرمز» به نمایندگی نزد یعقوب می‌فرستد و نیرنگ‌بازانه سخن از آشتی و دوستی به میان می‌آورد. یعقوب نیز به پاک‌دلی خود می‌نگرد و خوش‌باورانه، نامه‌ی دوستانه‌ای به محمد می‌نویسد و همراه با تنی چند از نزدیکان خود برای او می‌فرستد.

با رسیدن نمایندگان یعقوب به نزد محمد فرزند واصل، وی همگی آن‌ها را به زندان می‌اندازد و بناگاهان بر سپاه یعقوب می‌تازد.

هنگامی که از «شولستان» می‌گذرد، و نزدیک «بیضا» می‌رسد. به انگیزه‌ی راه دشوار و داشتن ساز و برگ سنگین و گرمای سوزان هوا گروهی از نیروهای او از تشنگی و گرسنگی می‌میرند.

«محمد واصل» که مردی دو رو و نیرنگ‌باز بود، باز دایی خود (ابوبلال مرداسی) را فرا می‌خواند و می‌گوید:

ابوبلال. در تنگنای سختی افتاده‌ایم، با این مرد یک دنده که سپاهیان او را می‌پرستند، چه باید کرد. زیرا اگر آگاه شود که در اندیشه‌ی فریب او بوده و فرستادگانش را به زندان انداخته‌ایم دیوانه می‌شود.

بر این پایه گمان می‌کنم تو می‌توانی باز هم او را آرام کنی.

«ابوبلال مرداسی» به سوی سپاه یعقوب می‌آید و به چادر او می‌رود و می‌گوید: «محمد واصل» سپهسالار هرگز در اندیشه‌ی جنگ با تو نیست و بر آن است که به تو و سپاهیان تو بیوندد.

یعقوب می‌گوید: چون او نامردی و نیرنگ‌بازی را پیشه‌ی خود کرده بود خداوند گوشمالیش داد. ولی من دیگر نه سخن تو و نه سخن وی را باور ندارم.

این را می‌گوید و فرماندهان سپاه را فرا می‌خواند و دستور آماده باش و جنگ

با محمد واصل را می دهد.

محمد واصل فوراً نماینده دیگری به پیشگاه یعقوب می فرستد و امان می خواهد. یعقوب این دلاور پاکدل این بار نیز به او امان می دهد. و هنگامی که محمد امان نامه را دریافت می کند. و پس از گفتگوی گسترده، پیمان نامه ای میان محمد و یعقوب بعنوان همکاری بسته می شود.

یعقوب دست به کاری زد که تا آن روز، پیشینه نداشت و آن این بود که تا آن روز، همه ی فرمان های فرمانداران و از آن میان فرمان فرمانداری فارس، خراسان، سیستان و کرمان، از سوی خلیفه داده می شد و فرمانداران، خود را پاسخ گو و فرمانبر خلیفه می دانستند.

ولی این بار، یعقوب به دبیر خود دستور داد تا فرمان فرمانداری فارس را بنام «محمد فرزند واصل» بنویسند و بدینگونه فارس زیر فرمان کسی رفت که از سوی یعقوب گمارده شده بود.

اما همان گونه که روش او بود، که هر ضربه ای را با یک نوازش دنبال می کرد، بی درنگ نماینده ای را نیز همراه با ارمغان های ارزشمند و پنجاه بُت زرین (که از کابل آورده بود) به سوی «المعتمد» گسیل داشت و خود را نماینده و فرمانبر خلیفه خواند.

هنگامی که نماینده یاد شده با ارمغان های پرارزش و پیام یعقوب به خلیفه رسید، وی بسیار شادمان شد و بت ها را به «مکه» فرستاد و دستور داد آن ها را بر سر راه مردم بگذارند تا آن ها خدایان کافران را ببینند و بر پیروزی های تازه ی اسلام آگاه شوند. و برادر خود «ابو احمد الموفق» را که ولایتعهد او نیز بود به نمایندگی ویژه از سوی خود، به نزد یعقوب فرستاد.

همچنین «اسماعیل فرزند اسحاق» (قاضی) و «اباسعید الانصاری» را نیز با پیمان و فرمانی دوستانه به استان های: بلخ، تخارستان، پارس، کرمان، سند و سیستان روانه کرد.

نخستین باری که یعقوب با سران سپاهش به رایزنی پرداخت

یعقوب که می‌دید تیرش درست به هدف خورده، و مهر خلیفه را به سوی خود کشیده است، خاطرش آسوده و شاد شد و برادر خلیفه (الموفق) و دیگر نمایندگان یاد شده را گرمی داشت و ارمغان‌هایی نیز به ایشان داد و زمانی که از سوی خلیفه دل آسوده کرد. (زیرا با هوش سرشار خود پی برده بود که در آن وضع نمی‌تواند با دستگاه خلافت بجنگد) این بود که با این ترفند، و کاربرد زیرکانه و هوشمندانه خیال خود را از فارس و کرمان آسوده کرد و اکنون دیگر دشواری‌ای در پیش نداشت و می‌بایست به سیستان می‌رفت و پس از استوارکردن پایه‌های فرماندهی خود در پیرامون سیستان، به سوی شمال بتازد.

به همین انگیزه، دوباره به اندیشه‌ی «کبر» (پسر ژنده‌پیل) افتاد و از شیراز به کرمان و سپس به زابلستان آمد (۲۵۸ هجری قمری - ۲۵۰ خورشیدی - ۸۷۱ ترسایی)

در این هنگام «کبر» به دژ «نای لمان» رفته و در آن جا آماده جنگ با یعقوب شده بود.

این دژ، در نزدیکی کابل بود و یعقوب ناگزیر شد سپاهی را سازمان دهد که از پس خستگی این راه دراز و دشوار برآیند و در پایان راه آمادگی جنگی خود را نیز از دست نداده باشند.

یکی - دو ماه به درازا کشید و سپاه دلخواه او آماده شد و سرانجام این ازدهای نیرومند و خستگی‌ناپذیر که هر چند یک‌بار می‌باید با دشمنی تازه بجنگد و آسودگی نداشت، آرام آرام از دروازه‌های «زرنج» (زرنج) به سوی کابل به بیرون خزید.

«کبر» با شنیدن خبر نزدیک شدن نیروهای یعقوب به دژ، دیواره‌های آن را استوار کرد و هر گروه از سربازان خود را در جایگاه‌های ویژه گمارد و آماده رو در رویی با شیر بیشه‌ی سیستان شد.

شگفتا که با همه‌ی پیش‌بینی‌ها «کبر» نتوانست بیش از سه - چهار روز پایداری کند، و دیواره دژ درهم شکسته شد و جنگاوران چابک یعقوب «کبر» را دستگیر کردند و نزد یعقوب آوردند.

یعقوب نگاهی به او کرد و گفت: تو تا بدان اندازه خرد نداشتی که از شکست پدر خود پند بگیری و به یاد داشته باشی که نیروهای او چند برابر سربازان تو بودند، ولی درهم فرو کوفته شدند. تو چگونه می‌خواستی در برابر من پایداری کنی؟ «کبر» اندکی خاموش ماند و سپس گفت، هم‌اکنون که تو در جایگاه قدرت نشسته‌ای و می‌توانی جان مرا بگیری، از این قدرت استفاده مکن و جان مرا بگیر.

یعقوب پاسخ می‌دهد: من در آن زمان از گناه تو گذشتم و به تو پروانه دادم که در کابل بمانی. ولی تو از نرم‌دلی من به ناهنجار سود بردی. ناگزیر به زندان انداختمت و گریختی. با این همه تو را نمی‌کشم و تنها دستور می‌دهم به زندانت بیفکنند که دیگر راه‌گریز و سرکشی نداشته باشی. این را می‌گوید و وی را به زندان می‌فرستد.

یعقوب ده - دوازده روز در کابل می‌ماند و سپس سرداری را از سوی خود به سرپرستی کابل می‌گمارد و به سوی هرات می‌رود.

در راه کابل به هرات، با مردی از خوارج بنام «عبدالرحمان خارجی» که ده هزار مرد را زیر فرمان داشت، و درکوه‌های هرات سنگ‌گرفته بود، روبرو می‌شود. «عبدالرحمان خارجی» به پندار خود می‌خواست به کین‌خواهی خوارج کشته و تار و مار شده، به یعقوب درسی بدهد که هرگز فراموش نکند.

(در کتاب تاریخ سیستان و یکی - دو تاریخ دیگر نام او را «عبدالرحیم» نوشته‌اند. ولی «گردیزی» و حسین یزدانیان و شماری دیگر از تاریخ‌نویسان نام او را «عبدالرحمان» نوشته‌اند)

یعقوب آگاهی داشت که «عبدالرحمان خارجی» بارها دست به راهزنی‌ها و پدید آوردن ناامنی‌ها در این بخش از خراسان زده، بدان گونه که «محمد فرزند طاهر» فرماندار خراسان چندین بار از وی به دستگاه خلافت گلایه کرده است.

یعقوب می‌دانست که خلیفه به انگیزه‌ی گرفتاری‌های گوناگون و دوری راه از بغداد تا بیابان‌های پیرامون هرات، به این گزارش‌ها نگرشی نداشته است. همچنین می‌دانست که «محمد فرزند طاهر» نیز نیروی چشمگیری را برای درهم کوفتن عبدالرحمان در اختیار ندارد که به فتنه‌ی وی پایان دهد.

این بود که زمان را شایسته دید، تا کار «عبدالرحمان» را یک‌سره کند، و بدین گونه خلیفه را بیش از پیش به ستایش از خود وادارد.

در انجام این خواست، بی‌نگرش به برفی که آغاز به باریدن کرده بود، دستور داد سران سپاهش به نزد او بروند تا در زمینه‌ی اجرای این خواست، بررسی‌هایی بشود.

هنوز یک‌ساعت از فراخوانی سران ارتش نگذشته بود، که سرهنگان سپاه در تالار ستاد فرماندهی گرد آمدند.

یعقوب خواست خود را در سرکوبی و پایان دادن به فتنه «عبدالرحمان خارجی» با ایشان در میان نهاد.

در این هنگام یکی از سرهنگان کاردان او بنام «رام شاد» پروانه سخن گفتن خواست و سپس چنین گفت:

- حضرت امیر خود به همه‌ی دشواری‌ها و زیر و بم‌های این تک و تاخت آگاهند. ایشان می‌دانند که برف، تازه آغاز به باریدن کرده و هوا برآستی سرد است و بی‌گمان بارش برف تا دو-سه روز دیگر نیز دنبال می‌شود و دشت و کوه و دره را می‌پوشاند و سربازان و سواران ما به این گونه هوا، آشنایی ندارند. هم‌چنین ایشان بخوبی می‌دانند که عبدالرحمان در کوه‌ها و دره‌های پیرامون هرات پایگاه‌های استواری را برپا کرده است و بخوبی می‌تواند با دادن اندکی کشته و زخمی بسیاری از نیروهای ما را آماج تیرهای خود کند و تلفات سنگینی را به ما وارد آورد.

از این گذشته حضرت امیر بخوبی آگاهند که «محمد فرزند طاهر» و پیشینیان او چندین بار به جنگ او رفته و با دادن کشته و زخمی بسیار واپس نشسته‌اند. بر این پایه، از پیشگاه امیر خواهش می‌کنم، در این باره اندکی بیشتر بررسی کنند و بیندیشند و اگر درخواست مرا بپذیرند، این درگیری را به دو-سه ماه آینده

واگذارند تا هم سرمای هوا کاهش یابد و هم نیروهای ما آمادگی بیشتری پیدا کنند.

پس از سخنان «سرهنگ رام شاد» خاموشی سنگین سراسر تالار را فرا گرفت و همگان سراپا گوش شدند تا واکنش یعقوب را بشنوند. زیرا برای ایشان پیشینه نداشت که یعقوب نظرش را دگرگون کند. ولی چون سرهنگ یاد شده نکته‌های درخور نگرشی را یادآوری کرده، و پاسخ خواسته بود، حاضران سراپا گوش شده و آماده شنیدن سخنان یعقوب بودند.

یعقوب، با همان آرامش و استواری همیشگی پرسید: آیا کس دیگری سخنی یا پیشنهادی دارد؟

از هیچ کس آوایی برنخاست.

آن گاه یعقوب گفت: سخنان سرهنگ «رام شاد» همگی از روی دل‌سوزی و آگاهی‌ای که شایسته‌ی یک سپاهی‌کاردان بود، گفته شد و در این سخنی نیست. و باید بگویم که همه‌ی آن‌ها را می‌دانم و با آگاهی به آن‌ها و بررسی راه‌های رودر رویی با آن ویژگی‌ها، بر آن شده‌ام که کار «عبدالرحمان» را یک‌سره کنم. ولی شما مسئله سرما و برف را پیش کشیدید، در این زمینه با شما موافقم. و سرما را نمی‌توان بشوخی گرفت بر این پایه، باید توجهتان را به این نکته هم جلب کنید و در تأمین بالاپوش‌های گرم برای سربازان و اسب‌ها و استران و هم‌چنین کفش‌های ویژه‌ی هوای سرد برای سربازان کوشا باشید و در درازای ده روز پیش‌بینی‌های شایسته را انجام داده، آن‌ها را تأمین کنید.

بر این پایه، ده روز دیگر کار را می‌آغازیم و به پیشباز رویدادهایی که همه را بررسی کرده‌ایم می‌رویم. و گمان می‌کنم ده روز زمان کافی باشد تا این پیش‌بینی‌ها را به انجام برسانید.

این را گفت و از جای برخاست و برخاستن او نشانگر این بود که نشست پایان یافته است.

سران سپاه بی‌درنگ دست به کار شدند و در بیرون تالار دیگر سرهنگان به سرهنگ رام شاد گفتند که همه‌ی ما، با تو هم باوریم. ولی از سوی دیگر حضرت امیر را نیز بخوبی می‌شناسیم که نیروی جنگاوری شگفتی دارد و بخوبی می‌تواند

میدان را اداره کند. و در برابر رویدادهای پیش‌بینی نشده بی‌درنگ خود را با آن‌ها، هماهنگ کند و امیدواریم که این بار نیز فرشته‌ی پیروزی را در آغوش کشیم

بهرروی، هشت روز پس از آن، درحالی که از شدت بارش برف، اندکی کاسته شده بود، نیروهای یعقوب به سوی کوهستان‌های جایگاه «عبدالرحمان خارجی» و خوارج زیر فرمانش براه افتادند. خوارجی که پناهگاه‌های طبیعی کوه‌ها و دره‌ها بهترین سنگر برای‌شان بود.

دور روز به درازا کشید تا سربازان یعقوب به دامنه‌های کوه‌ها رسیدند و ناگهان پرتاب تیرهای زهرآگین از سوی «خوارج» که کمتر دیده می‌شدند آغاز شد. ولی بالا پوش‌های سستبر و گرمی که سربازان یعقوب پوشیده بودند، با این که از تحرک آنان می‌کاست ولی زرهی دیگر، بر روی زره آنان بود، و از میزان تلفات آن‌ها به گونه‌ی چشمگیری می‌کاست.

یعقوب فرماندهی نبود که در پهنه‌ی پیکار بزودی خسته شود و خود را بیازد. او، همچنین حساب پوشش‌های سنگین و دست و پاگیر سربازان خویش را نیز کرده بود.

به همین انگیزه، فرمان داد تا در یک خط نیم دایره مانند، به قطر پیرامون یک کیلومتر اندک اندک و با احتیاط پیش بروند تا هم خسته نشوند و هم از سرما آسیب نبینند و این خط منحنی را آرام آرام، تنگ‌تر کنند. یک روز تمام به درازا کشید تا سربازان یعقوب تنها دویست متر اندک اندک پیش رفتند و شب فرا رسید.

شب هنگام چند دسته‌ای از سربازان از دره‌های پیرامون پایگاه نیروهای عبدالرحمان، بالا رفتند و در پگاه روز بعد، این پیشروی را از دامنه‌ی کوه، و دره‌های پیرامون دنبال کرد و میدان را چنان برای عبدالرحمان تنگ کردند که کوچک‌ترین راه مانور و گریزی برای او بر جای نمانده بود.

شب دوم فرا رسید و سربازان محاصره‌کننده‌ی عبدالرحمان، کوچک‌ترین راه بیرون شدن این روباره را از دام، برایش باقی نگذازند و در پگاه روز بعد، در میان

شگفتی سرهنگان سپاه یعقوب، ناگهان از درون پایگاه فرماندهی «عبدالرحمان» پرچم سپیدی افراشته شد و این نشانه‌ی تسلیم شدن او بود. و دمی پس از آن وی و چهار تن از یاران نزدیکش از کوه پایین آمدند و زینهار خواستند. یعقوب عبدالرحمان را امان داد و با او به نرمی رفتار کرد و پس از گفتگو با او وی را مسئول نگهبانی از بیابان‌های پهناور آن بخش کرد. بسیاری از یاران یعقوب این کار را دوست نداشتند و درست نمی‌دانستند. زیرا گمان می‌کردند که عبدالرحمان پس از چندی در دسر تازه‌ای را پدید خواهد آورد.

اما یعقوب جوانمرد (ایار) بود و می‌گفت: دشمنی که زینهار بخواهد، باید با او به نرمی رفتار کرد و به او امان داد و نوازشش کرد تا در جبران گناه خود بکوشد. خوشبختانه گذشت زمان به سود یعقوب بود، زیرا گروهی از پیروان عبدالرحمان بر پیشوای خود شوریدند و سرش را بردند و برای یعقوب فرستادند و «ابراهیم فرزند ادهم» را بجای وی سپهسالار خود نامیدند و به فرماندهی پذیرفتند. ابراهیم نیز با ارمغان‌های ارزنده، و اسب‌های جنگی نیرومند، نزد یعقوب آمد و خود را فرمانبر و بنده‌ی او خواند. یعقوب ضمن نشان دادن اندوه خود از مرگ «عبدالرحمان» با «ابراهیم» نیز به نیکویی رفتار کرد و گفت:

«... ابراهیم! تو و یارانت دل استوار داشته باشید که بیشتر سپاهیان من و بزرگان شهرها از «خوارج» هستند که ایرانی شده و از تعصب‌های خود دست برداشته‌اند. پس شما دیگر بیگانه نیستید. و من به شما یاری و پول می‌دهم که گذرتان آسان‌تر باشد و اگر بدین کار سر نشود (دشواری‌تان روبراه نشود) گروهی از یارانت را نزد من بفرست تا «روزی» ایشان را پیدا کنم و زندگی‌شان را برانم.

ابراهیم سپاس فراوان گفت و یعقوب سخن خود را دنبال کرد و گفت:

«... این بیابان‌ها مرز میان مردم مسلمان و کشورهای غیرمسلمان

است. و شما باید از این مرزها نگهداری و نگهبانی کنید. ما در اندیشه گرفتن شهرهای بیشتری هستیم و نمی‌توانیم هر ساله به این جا بیاییم، مرا مرد بکار است (من به نیروی بیشتری نیاز دارم) بویژه که شما همشهریان من هستید و پیروان تو بیشتر از «بُسکر» Boskar (از روستاهای پیرامون زرنگ) هستید و من هرگز نمی‌خواهم به شما آسیبی برسد...»

ابراهیم شادمان و امیدوار از نزد یعقوب بیرون رفت.

سخنان یعقوب از دو سوی سودمند بود. نخست خوارج و ناخوشنودان بر جای مانده از خوارج به یعقوب پیوستند. و دوم این که «ابراهیم» سرپرست ایشان با دلی استوار و پرامید بازگشت و از فداییان یعقوب شد و از سوی دیوان‌خانه‌ی یعقوب سالانه مبلغی پول برای او فرستاده می‌شد. و بدین گونه خطری که ممکن بود روزی برای این بزرگمرد دشواری پدید آورد از میان برده شد.

یعقوب راه خود را دنبال کرد و به بلخ رسید و چون مردم در برابرش ایستادند و سرکشی کردند، ناگزیر دست به شمشیر برد و بسیاری از بلخیان کشته شدند و شهر آرام شد.

یعقوب «محمد فرزند بشیر» را به فرمانداری شهرگماشت و به سوی هرات رفت (امروز بزرگ‌ترین شهر بلخ «مزار شریف» نام دارد)

در این هنگام مردی دیگر بنام «عبدالله فرزند محمد، فرزند صالح» همراه با دو برادرش با نیروی چشمگیری که گرد آورده بودند به سپاهیان یعقوب تاختند و یعقوب برای سومین بار با «صالح» دیگری روبرو و درگیر شد.

نبردی سخت درگرفت و نیروهای زیر فرمان عبدالله صالح به سختی در برابر یعقوب و سپاهیان‌ش ایستادند و در هنگامه‌ی نبرد «عبدالله صالح» خود را به یعقوب رسانید و با شمشیر زخمی سخت به وی زد و زره او را درید.

جنگ به سختی دنبال شد و هر چند که با پیروزی درخشان یعقوب به پایان رسید و شماری فراوان از نیروهای صالح و برادرانش کشته شدند، ولی یعقوب به

علت خونریزی نتوانست به عبدالله صالح دست یابد. زیرا به انگیزه‌ی زخمی که برداشته بود با فرا رسیدن شب در بستر افتاد.

بامداد روز بعد، روشن شد که عبدالله صالح با گروهی از نیروهایش گریخته و خود را به نیشابور رسانیده است.

صالح با سربازان خود نیشابور را محاصره کرد، اما روحانیان و بزرگان شهر میان او و محمد طاهر میخواره میانجی شدند و میان‌شان آشتی برقرار شد و محمد طاهر پذیرفت که عبدالله صالح را پناه دهد، و در کنارش بماند.

پس از گریز «عبدالله صالح» یعقوب زخم دیده به دشواری خود را به هرات رسانید.

هرات پایداری چشمگیری در برابر یعقوب نکرد و یعقوب چند ماه در آن جا بماند و پس از بهبودی به سیستان بازگشت. در حالی که مردم هرات در درازای این ماه‌ها سخت شیفته‌ی بزرگواری و جوانمردی او شده بودند.

اکنون دیگر خیال یعقوب از سوی باختر و خاور و جنوب سیستان آسوده شده بود و به اندیشه‌ی یکسره کردن کار خاندان طاهری در خورآسان افتاد. زیرا فرمانروایی این خاندان بر خورآسان امکان آرامش همیشگی را از سیستان می‌گرفت. چون در فرمان‌های خلیفه برای طاهریان همیشه سیستان از استان‌های زیر فرمان آن‌ها آورده شده بود و هر دم بیم آن می‌رفت که با توطئه و زد و بند آنان با دستگاه خلافت، تک و تاخت سنگینی به بخش‌های زیر فرمان یعقوب انجام گیرد.

بر این پایه زمان را برای بریدن این درخت و کندن ریشه‌ی آن شایسته دید، و آن را بهترین هنگام برای کوفتن فرمانروایی طاهریان دانست.

شهباز سیستان به سوی خوراسان پر می کشد

یعقوب شنیده و فراموش نکرده بود که «مأمون» به انگیزه‌ی دشمنی با برادرش «امین» ناگزیر به جنگ با او شد.

«امین» در بغداد و «مأمون» در توس (خورآسان) بودند که هارون الرشید پدر این دو درگذشت. و مأمون ادعای جانشینی پدر را کرد و امین نیرویی را گرد آورد تا به سوی خورآسان بتازد و مأمون را فرو اندازد.

از سوی دیگر مأمون نیز سپاهی را به فرماندهی «طاهر» (که او را ذوالیمینین می‌نامیدند و از بردگان ایرانی بود که عرب‌گرای [مستعرب!] شده بود.) به جنگ امین فرستاد و طاهر توانست تا بغداد بتازد.

امین به سردار دیگر مأمون (هرثمه) که تازی‌نژاد بود، پناه بُرد. ولی هنگامی که در یک کرجی نشسته بود تا از دجله بگذرد، طاهر آگاه شد و در کنار رودخانه با گروهی از سپاهیان زیر فرمان خود کمین کرد و با رسیدن امین به کنار دجله به وی تاخت و در درون کرجی وی را دستگیر کرد و دستور داد تا یکی از غلامانش او را بکشد.

فردای آن روز سر «امین» به دستور طاهر برای مأمون فرستاده شد و بغداد زیر چیرگی طاهر قرار گرفت.

چند سال پس از آن که مأمون رسماً به تخت خلافت نشست فرمانداری خورآسان بزرگ آن روز را بعنوان پاداش به «طاهر» داد.

پس از چندی طاهر ذوالیمینین به اندیشه استقلال افتاد و نام خلیفه مأمون را از

خطبه‌ی نمازهای آدینه برداشت. (سال ۲۰۷ هجری قمری)
ولی شب همان آدینه، بدست کنیزکی که مأمون همراه طاهر کرده بود که هرگاه
خیال نابجایی به سر او بیفتد، زهری را که همیشه همراه داشت، در جام آب یا
بادهی او بریزد. کنیزک این وظیفه را انجام داد و وی را کشت.
پس از مرگ «طاهر» پسرش «طلحه» و سپس تا چند پشت (حتا با جابجایی
خلیفه‌ها) فرمانداری طاهریان در خراسان برجا بود، تا روزی که یعقوب بر آن شد
که زنجیره‌ی فرمانروایی این خانواده را پاره کند.

در این هنگام «محمد فرزند طاهر دوم» بر استان پهناور خراسان فرمان می‌راند.
نام فرمانداران طاهری به ترتیب فرمانروایی در این چامه آمده است:

در خراسان ز آل مُصعب شاه
طاهر و طلحه بود و عبدالله
باز طاهر، دگر محمد، دان
کاو به یعقوب داد تخت و کلاه

باری، دانستیم که یعقوب پس از بازگشت به سیستان، در اندیشه‌ی یکسره کردن
کار طاهریان برآمد. ولی سرهنگان سپاه را از تصمیم خود آگاه نکرد و تنها به
ایشان دستور بسیج کامل نیروها را داد. و سران سپاه وی که یارای پرس و جو را در
خود نمی‌دیدند، بی‌درنگ دست به کار آماده سازی سپاه شدند.
در شبی که روز دیگر آن می‌بایست سپاه به سوی خورآسان براه می‌افتاد، یعقوب
یاران سپاهی خود را گرد آورد و گفت:

من برآنم که برای دستگیری «عبدالله فرزند محمد صالح» که با زخم شمشیر او
پیرامون چهار ماه در بستر افتاده بودم به خورآسان بروم.
سرهنگان سپاه، همگی به نشانه‌ی موافقت سخنانی گفتند و روزی دیگر یعقوب
«حفص فرزند زونک» را بجای خود به فرمانروایی سیستان و پیرامون آن برگزید.
پس آنگاه با سپاهیان نیرومندش که از سی هزار تا پنجاه هزار تن نوشته شده است،
راهی خورآسان شد.

همان گونه که آمد، فرماندار خلیفه در خورآسان، در آن زمان «محمد فرزند طاهر

دوم» بود که مردی میخواره و زنباره بود و بدانگونه که تاریخ‌نویسان نوشته‌اند: «در دستگاه فرمانروایی وی شراب، بیشتر از آب بکار می‌رفت و از ساقی و باده و مهرویان دلربا بیش از کشور و فرمانداری نگهداری می‌شد.» همین ناشایستگی انگیزه‌ی آن شده بود که دشمنان خاندان طاهری یکی پس از دیگری سر می‌کشیدند و سرزمین‌هایی را که «طاهر ذوالیمینین» بنیادگذار زنجیره‌ی طاهریان با کوشش بسیار به چنگ آورده و زیر چیرگی گرفته بود، از دست محمد طاهر بیرون می‌آوردند.

از یک‌سوی «عبدالرحمان خارجی» راه را بر کاروان‌ها می‌بست و پول‌دارایی آن‌ها را می‌ربود. از سوی دیگر سرکشانی هرکدام به گونه‌ای به آشوب دامن می‌زدند و مزاحم کارگزاران محمدطاهر می‌شدند، و از سویی دیگر «حسن زید علوی» در تبرستان شورید و نماینده «محمد طاهر» را از آن‌جا بیرون کرد. و... و... محمد فرزند طاهر، هم‌چنان در نشئه باده و در آغوش زنان حرمسرای خود بود.

نزدیک به همه‌ی تاریخ‌نویسان برآنند که فساد و تباهی محمدطاهر و پیرامونیانش را فرا گرفته و از کار ملک و مردم، غافل مانده بودند. از آن میان، در کتاب «روضه‌الصفاء» آمده است:

«محمد پیوسته در جستجوی آن بود که در کدام خانه زن یا دختر زیبا و خوش‌اندامی زندگی می‌کند تا او بتواند او را از آن خود کند.»

نوشته‌اند روزی از راهی با غلامان و درباریان می‌گذشت، چشمش به کنیز یک صحاف و کتابفروش افتاد که بسیار زیبا و فریبنده و خوش‌اندام بود. هنگامی که به کاخ خود رسید تنی چند را برای آگاهی از وضع و خانواده‌ی دخترک مأمور کرد و یک هفته پس از آن به وی گزارش دادند که وی کنیز یک کتاب‌فروش است و گذشته از زیبایی، بربط نیکو می‌نوازد و در بازی نرد و شترنج نیز استاد است و نام دارنده‌ی او محمود است که این کنیز را بسیار دوست دارد. محمد طاهر چنان شیفته کنیزک شده بود که چند بار کسانی را نزد محمود و راق

(کتابفروش) فرستاد تا آن دختر موسیقیدان زیبا را بخرد.

در، بارهای نخستین به این آرزو دست نیافت و هر بار مبلغ را افزایش داد تا این که روزی خود با چهارکیسه سکه‌ی سیمین به خانه‌ی محمود رفت و سیم‌ها را نزد او نهاد.»

محمود که برق سکه‌های سیمین را دید، پذیرفت که کنیزک را به محمد بفروشد. ولی آنگونه که نوشته‌اند، دخترک از رفتن به کاخ محمد طاهر خودداری کرد و این ننگ برای خاندان محمد در تاریخ ماند.

فراموش نکنیم که محمد طاهر با همه‌ی این ناشایستگی‌ها و هوسبازی‌ها، سخت‌ترین دشمن یعقوب بود. چون می‌دانست که او دست خاندان طاهری را از سیستان و بُست و پوشنگ و هرات و کابل و رُخج کوتاه کرده است تا جایی که «محمد طاهر» خود بناگزیر فرمانداری کرمان را به او سپرد.

محمد طاهر بارها و بارها از یعقوب به نزد خلیفه با فرستادن نامه شکایت برده و بدگویی کرده بود. تا جایی که یک‌بار برای روشن شدن وضع خود در برابر یعقوب، به بغداد رفت و کوشید تا دیدگاه خلیفه را درباره‌ی یعقوب، دگرگون کند. ولی خلیفه خود نیز نمی‌دانست که با این آزادمرد دلاور چه کند. زیرا تنها نیرویی را که در اختیار داشت، نیروهای محمدطاهر و یکی دو فرماندار دیگر بودند که آن‌ها خود دست به دامن خلیفه زده بودند که در برابر یعقوب بیاری‌شان بیاید.

بهر روی، در چنین وضعی یعقوب چون شهبازی تیزچنگ پیشاپیش سپاهیان دلاور خود پیش می‌آمد تا خوراسان را از زیر چیرگی خلیفه و کارگزار او (محمدطاهر) بیرون بکشد.

او پیش می‌آمد، تا مردم میهن خود، خوراسانیان پاک‌نژاد را آزاد و محمدطاهر را از خواب خوش مستی بیدار کند و پیش می‌آمد تا پهنه‌ی دیگری از میهن خود را به دیگر سرزمین‌های زیر فرمان خود بپیوندد.

در بیست فرسنگی نیشابور، شب‌هنگام که سربازان با ششیپور خواب، به رختخواب‌های خود رفته و خستگی روز را از تن بدر می‌کردند، در چادر یعقوب نشست بزرگی از سرهنگان و سرداران بلند پایه‌ی او برپا بود.

یعقوب در آن شب، خواست راستین خود را روشن تر برای یارانانش بر زبان راند و گفت: یاران و ایاران من، زمانی دراز است که اندیشه‌ی آزاد کردن خوراسان این بزرگ‌ترین استان کشورم که خورشید همه روزه از آن جا بر پهنه‌ی ایران می‌تابد، مرا آسوده نمی‌گذارد و حتا در خواب نیز مرا رها نمی‌کند.

به دید من ایرانی‌ای که فرمانبر یک خلیفه‌ی تازی باشد، با بیگانه فرقی ندارد. شاید بدتر هم باشد. چه رسد به آن ایرانی‌ای که هم در خدمت خلیفه باشد و هم بخواهد گذشته از خوراسان استان سیستان و کرمان و بلخ و هرات را هم به سود بیگانه زیر فرمان بگیرد.

بر این پایه راهی جز آن‌چه که من برگزیده‌ام، در پیش نداریم. و آن فروافکندن این فرمانروایی و یک‌پارچه کردن این بخش بزرگ از سرزمین‌مان، با دیگر استان‌های آزاده شده است.

در این راه بی‌گمان پیروزی با ما است، ولی اگر هم خدای ناخواسته شکست بخوریم، باکی نیست چون در راه سرافرازی میهن کوشیده‌ایم.

هم‌چنین فراموش نکنیم که شکست در مرام ما معنا ندارد و زمانی معنا پیدا می‌کند که ما، و یا دست کم من زنده نباشم. وگرنه تا من زنده هستم، شکست بدان معنا که پایان کارمان باشد هرگز معنا پیدا نمی‌کند. و پله‌ای است برای رسیدن به پیروزی‌های دیگر.

سخنان از دل برخاسته و دلاورانه‌ی یعقوب، اشک را در چشمان برخی از سرهنگان او پدید آورد و همگی برای چندمین بار، با او پیمان بستند که تا واپسین دم زندگی از پشتیبانی او دست نکشند.

حافظه یعقوب، و یادِ از گذشته

فردای آن‌روز سپاهیان یعقوب با نیرویی بیشتر و امیدِ استوارتر راه خود را دنبال کردند تا سوادشهر نیشابور از دور پیدا شد.

اکنون یعقوب پشت دروازه‌ی نیشابور، در روستایی بنام «فرهادان» چادر زده است. رویدادی که ده سال پیش از آن هیچ کس به مغزش هم نمی‌توانست راه یابد.

یعقوب جوانمرد بود. او نمی‌خواست شمشیر بروی محمد طاهر بکشد، مگر آن که ناگزیر شود، این بود که بر آن شد تا پیش از دست زدن به رفتاری سخت، آمدن خود را بنام یک هم‌میهن به آگاهی «محمد طاهر» برساند. در انجام این خواست، یکی از سرداران خود را برگزید و او را با این پیام، نزد محمد فرستاد:

از یعقوب لیث، به محمد طاهر.

من به سلام تو، و به دیدن تو آمده‌ام و با تو سرِ جنگ ندارم. جز این که «عبدالله فرزند محمد فرزند صالح» را که با من جنگید و بروی من شمشیر کشید و مرا چنان زخمی کرد که روزها، در بستر مرگ افتاده بودم به من بدهید. پس آگاه باش که تنها خواست من همین است و بس. درخواست دیگری ندارم.

یعقوب لیث

فرستاده یعقوب به شهر آمد و پسران پسران کاخ محمد را یافت و هنگامی که می‌خواست به درون برود، نگهبان از درون شدن او پیشگیری کرد. فرستاده گفت: من از سوی یعقوب آمده‌ام و پیامی دارم که می‌باید هم‌اکنون به امیر محمد برسانم.

نگهبان پاسخ داد: اکنون زمان دیدار نیست زیرا امیر در خواب است. فرستاده یعقوب گفت: بگویید کسی در پشت دروازه شهر است که آمده تا او را از خواب بیدار کند.

نگهبان باز هم پروانه دیدار نداد.

فرستاده‌ی یعقوب خشمگین به نزد یعقوب بازگشت و داستان را گفت.

یعقوب دستور داد شهر را در محاصره گرفتند و این شهربندی چند روز به درازا کشید و محمد از شهربندی «نیشابور» آگاه شد، و یعقوب دوباره نامه را به همان پیک داد که برای محمد ببرد.

محمد طاهر این بار فرستاده یعقوب را پذیرفت و نامه را خواند و دستور داد از نامه‌رسان یعقوب نگهداری شود تا پاسخ یعقوب را بدهد.

آن‌گاه فرمان برپایی یک نشست با مردان درباری و رایزان خود را داد و از آنان خواست تا بگویند با این مهمان ناخوانده و خطرناک چه کند و سلام این روستایی را چگونه پاسخ دهد.

عبدالله فرزند محمد، فرزند صالح (کسی که یعقوب را به قصد کشتن زخمی کرده بود) به محمد طاهر گفت:

- آمدن او و سلام او به این سادگی‌ها نیست و مسلماً بهانه‌های دیگری را خواهد آورد و شایسته نخواهد بود که با او به نرمی رفتار کنیم. پس باید با او بجنگیم. محمد طاهر که به تن‌آسانی خو گرفته و هم‌چنین از نیروی جنگی یعقوب آگاه بود پاسخ داد:

- اگر ما با او بجنگیم بی‌گمان او پیروز می‌شود و جان ما را خواهد گرفت.

سخن بسیار رفت. گروهی هوادار جنگ و شماری طرفدار صلح با یعقوب بودند.

سرانجام محمد به عبدالله صالح به گونه‌ای پوشیده فهمانید که آماده‌ی جنگ با یعقوب نیست. ولی حاضر هم نمی‌شود که میهمان پناهنده‌ی خود (عبدالله صالح) را به یعقوب تسلیم کند.

عبدالله که چنین دید، از بیم جان خود، نیشابور را رها کرد و از راهی پنهان از محاصره گذشت و به دامغان رفت و بدین گونه گرداگرد محمد طاهر تهی شد. و دیگر بهانه‌ای برای جنگ با یعقوب برجای نماند. زیرا محمد آگاه شد که سپاهیان یعقوب، در نزدیکی نیشابور چادر زده و پهنه‌ی بیابان و دشت را سیاه کرده‌اند.

درست به هنگامی که محمد طاهر و عبدالله صالح و بزرگان خوراسان سرگرم

گفتگو و چاره‌یابی بودند، بسیاری از سرهنگان و عموزادگان محمد و نزدیکان او که از وی دل‌خوشی نداشتند و هوا را پس می‌دیدند، از شهر بیرون آمدند و به چادر یعقوب رفتند و همگی خود را سرسپرده‌ی او خواندند. روزی دیگر، محمد طاهر از این رویداد آگاه شد و چاره‌ای ندید که با یعقوب از در سازش و حتا سرسپردگی و تسلیم درآید و در انجام این خواست «ابراهیم فرزند صالح مروزی» را به نمایندگی به نزد یعقوب فرستاد. ولی سودی از این کار نیز نبرد. زیرا یعقوب تصمیم خود را گرفته بود و روزی دیگر به شهر آمد و در کوی «شادیاخ نیشابور» جای گرفت. محمد طاهر که همه‌ی راه‌ها را بسته دید، بناچار خود با تنی چند از بزرگانی که هنوز او را ترک نکرده بودند سوار شد و به پیشباز یعقوب رفت. در برابر جایگاه فرمانروایی یعقوب، همگی از اسب پیاده شدند و به تالاری که وی در آن بود، رفتند و با کرنش و فروتنی در پیشگاهش نشستند. یعقوب با آنان به نرمی و خوبی رفتار و از ایشان پذیرایی کرد و هیچ‌گونه سخنی از برنامه‌های خود نگفت و اگر هم از سوی محمد طاهر و یارانش پرسشی در زمینه برنامه‌های آینده از وی می‌شد به گونه‌ای آن‌ها را بی‌پاسخ می‌گذاشت. هنگامی که محمد و پیرامونیانش می‌خواستند از تالار بیرون بیایند و بر اسب بنشینند یعقوب به نگهبان ویژه‌ی خود «عزیز فرزند عبدالله» دستور داد که همه را زندانی کند و عزیز همه را بازداشت کرد و به زندان برد (دوم شوال ۲۵۹ هجری قمری)

در این جا بود که همه دانستند که خواست راستین یعقوب گرفتن خوراسان است، نه بدست آوردن عبدالله فرزند صالح.

همان گونه که در برگ‌های پیش، آمد، یعقوب با روشن بینی ویژه‌ی خود، پی برده بود، که تنها نقطه‌ای خطرناک برای پیشگیری از استقلال ایران، و تنها پایگاه استوار خلیفه در سرکوب مخالفان، استان خوراسان و زنجیره‌ی طاهریان است. او می‌دانست که این طاهریان بودند که برای نبرد با «بابک خرم‌دین» نیروی کمکی در اختیار خلیفه معتمد گذاردند و این طاهریان بودند که در فروکوبی و

گرفتاری «مازیار» دلاور دیگر ایرانی، با نیروهای خلیفه همکاری کردند. او می‌دانست که خلیفه‌ها چنان به این زنجیره دل استوار داشتند که هر خلیفه‌ای که برکرسی خلافت می‌نشست، نخستین کاری را که انجام می‌داد، نوشتن فرمان فرمانروایی خراسان بزرگ برای طاهریان و استوارکردن ایشان در جایگاه‌شان بود.

او پی برده بود که تا این دستگاه برپا است، هر مخالف تازیان و هر سرکش میهن‌دوست و هر جنبش ضد تازی شکست خواهد خورد. بر این پایه می‌باید این دژ پایگاه بیگانه‌گرایان را درهم بکوبد.

پیش‌بینی یعقوب به حقیقت پیوست

(در برگ‌های گذشته آمد که در چند سال پیش، هنگامی که یعقوب ازکار «صالح» فرزند نصر» آسوده شد، روزی با «محمد وصیف» دبیر ویژه‌اش به گونه‌ای ناشناس به کاخ ویران شده‌ی «صالح» رفت و در تالار کاخ، چشمش به نوشته‌ای افتاد که به زبان تازی، بر روی تاقچه‌ای نوشته شده بود. و از دبیر خود خواست تا آن را برایش ترجمانی کند. محمد وصیف چنین خواند:

صَاحُ الزَّمَانِ بِأَلِّ بَرْمَكٍ صَيْحَةً
خَرَوْ الصَّيْحَتِهِمْ عَلَى الْأَذْقَانِ
وَ بِأَلِّ طَاهِرٍ سَوْفَ يُسْمَعُ صَيْحَةً
غَضَبًا يَحِلُّ بِهِمْ مِنَ الرَّحْمَانِ

سپس چنین به پارسی برگردانید.

«روزگار بر خاندان برمکیان نهیب و فریاد زد، و با آن نهیب چهره‌ی ایشان به خاک مالیده شد. هم‌چنین دیری نمی‌پاید که خانواده‌ی طاهر را نیز نهیبی از خشم خداوند براندازد»

وصیف سپس داستان خاندان برمکی را که از وزیران و نزدیکان هارون‌الرشید

بودند و سپس بر آن‌ها خشم گرفته شد، و همگی به دستور هارون کشته شدند، برای یعقوب بازگفت.

در آن هنگام یعقوب زمانی دراز به اندیشه فرو رفت و سپس به دبیر خود گفت: - این دو خط را یادداشت کن و همیشه همراه خود داشته باش، زیرا روزی آن را از تو خواهم خواست.

اکنون پس از سال‌ها هنگامی که به دستور یعقوب، محمد فرزند طاهر و یارانش دستگیر و زندانی شدند، «محمد وصیف» دبیر خود را فرا خواند و با آمدن وصیف به او گفت:

- یادت هست در پیرامون شهر «بُست» به خانه‌ای رسیدم و بر دیوار آن جا چامه‌ای را دیدیم و من به تو گفتم که آن را یادداشت کنی؟
وصیف گفت: آری یا امیر.

یعقوب پرسید: آیا آن را همراه داری؟

دبیر پاسخ داد: آری یا امیر.

و سپس از جیب خود چامه را بیرون آورد و آن را خواند.

یعقوب گفت: بیاد داری که پس از ترجمانی کردن چامه به تو گفتم که این معجزه‌ی خداوند است که ما را به این خانه‌ی ویرانه اندر آورد تا این دو خط را برخوانیم و بدانیم.

وحی، پیامبران را باشد و الهام دیگر بندگان را، این است که به من الهام شد که برکن طاهریان، و ستم ایشان را من خواهم بود.
و به همین انگیزه از تو خواستم آن را یادداشت کنی تا در چنین روزی از تو بازخواهم.

و سپس افزود: آیا نگفتم که آن کس من باشم؟

محمد وصیف گفت: به خدای یکتا که چنین است که امیر می‌گوید.

آن‌گاه یعقوب گفت: اکنون رو، و این دو خط را بر محمد فرزند طاهر عرضه کن و بگوی آن‌چه که باید، بر تو و حرم تو، این است که تا به سیستان بروی و آن‌جا با من باشی و هر که را که می‌خواهی با او باشی هم اکنون بنویس تا باتو به آن‌جا

بفرستم و همه را نیکو نگه دارم تا خداوند چه خواهد. وصیف به زندان رفت و دو خط چامه را به محمد طاهر نشان داد و وی به سختی بگریست و گفت:

- اکنون فرمان، فرمان خداوند است و ما بنده‌ی اویم و اندر دست اویم. وصیف گفت: دستور امیر آن است که هر که را که می‌خواهی بنویس تا با تو به سیستان برود.

محمد طاهر نام کسان دلخواه خود را نوشت و به نزد یعقوب فرستاد و هزینه‌ی آن‌ها را نیز نوشت.

یعقوب دستور داد که هر کس را که محمد طاهر نوشته است با او به سیستان بفرستند و در برابر هریک درهمی که درخواست کرده بود دو درهم به او بدهند. محمد طاهر و نزدیکانش را به سیستان بردند (دوم شوال ۲۵۹ قمری - برابر ۲۵۲ خورشیدی و ۸۷۳ ترسایی) و آن گونه که تاریخ‌نویسان نوشته‌اند، مسجد بزرگ شهر را برای او با یکسد و هشت تن از یارانش بجای زندان بزرگ در نظر گرفتند و در آن جا زندگی می‌کرد. در تاریخ آمده است که پس از شکست محمد طاهر از او پرسیدند که انگیزه فروپاشی دولت تو چه بود. گفت: «میخوارگی شبانگاه و خواب بامدادی و دادن پایگاه‌های بلند به مردم پست.»

شمشیر یعقوب بُرنده‌تر از فرمان خلیفه

یعقوب پس از آن که محمد طاهر و کسانش را به سیستان فرستاد بر سراسر شهر بزرگ نیشابور بی‌آن که خونی ریخته شود چیره شد و به کاخ محمد طاهر رفت. در پیرامون کاخ فرمانداری چاپلوسان و خوشامدگویان و بت‌سازانی که تا دو روز پیش در برابر محمد طاهر تا زانو خم می‌شدند گرد سردار دلیر سیستانی را گرفته و با آوای بلند به ستایش او پرداختند.

یعقوب بی‌نگرش به کسانی که در پهنه‌ی باغ کاخ به چاپلوسی و کرنش سرگرم

بودند به درون کاخ رفت.

در سر راه خود با چشمان تیزبین و موشکاف خویش سه تن پیرمرد را دید که بی نگرش به خوشامدگویی ها و کرنش های پیرامونیان محمد که امروز ستایشگر فرمانروای تازه بودند، سرگرم کار خود هستند و هرگز فریادهای چاپلوسانه و رفتارهای کرنش آمیز از خود نشان نمی دهند.

یعقوب به سربازان دستور داد، که آن سه تن را به تالار کاخ بیاورند و زمانی که آن ها را به پیشگاهش آوردند پرسید:

- چرا شما چنین بی نگرش به من، سرگرم کار خود بودید و رفتار می کردید؟ مگر نمی دانید که من سردار پیروزمند و گشاینده ی نیشابور هستم و همه دارند مرا می ستایند؟

یکی از آن سه تن خونسردانه پاسخ داد: آیا امیر جز از امروز ما را دیده اند؟ یعقوب گفت: نه. هرگز.

- آیا هیچگاه با ما پیوند نامه ای داشته اند؟
- نه!

- بسیار خوب. ما مردان پیر و کهنسالی هستیم که از جوانی تا امروز سال ها طاهریان را خدمت کرده و از دولت آن ها برخوردار بوده ایم. آن ها در این مدت، زندگی ما را تأمین کرده اند و سال ها نان و نمک ایشان را خورده ایم و اکنون چگونه می توانیم خوبی های آنان را از یاد ببریم و با دشمن ایشان نزدیک شویم و دست کسی را که بر روی آن ها شمشیر کشیده است ببوسیم؟ ما تسلیم خداوند هستیم و هرگز با امیر دشمنی نمی کنیم و نخواهیم کرد. ما نه چنین می کنیم و نه مانند دیگران خواهیم بود.

ما در شگفتیم که دیگران تا چه پایه نمک ناشناسند. ما به چنین ننگی تن نمی دهیم هر چند که مورد خشم امیر قرار گیریم. و در زندان به زنجیر بسته شویم و یا به فرمان امیر، راه نیستی را پیش گیریم. تنها به امیر می گوییم که هرگز به چاپلوسان اعتماد نکنند و به خوشامدگویی شان دل نبندند.

یعقوب نگاهی ستایش آمیز به آن ها کرد و به دو تن دیگر گفت: آیا شما نیز همین باور را دارید؟

پاسخ دادند: آری یا امیر.

آنگاه بی‌درنگ دستور داد که به هر سه تن خلعت و درهم فراوان بدهند و گفت: - تا زنده هستم می‌توانید ماهانه همیشگی خود را از خزانه سپاه من بگیرید و اجباری هم برای سرکار آمدن ندارید. و می‌توانید در خانه‌های خود بمانید. ولی اگر بخواهید کار کنید پیوسته در درگاه من خواهید بود زیرا چون شما آزاد مردان را باید نگهداشت. و سپس آن‌ها را روانه کرد تا تصمیم خود را بگیرند.

در یکی از نخستین روزهایی که یعقوب در کاخ فرمانداری سرگرم رسیدگی به کارهای شهر و سپاهیان بود، رایزنان وی به او گفتند: «مردم نیشابور و بزرگان شهر می‌گویند که یعقوب منشور امیرالمومنین را در فرمانروایی بر نیشابور ندارد و خارجی است. زیرا هواداران «محمد فرزند طاهر» شایع کرده‌اند که یعقوب مخالف خلیفه است و از دین خارج است!»

با شنیدن این سخن، به پرده‌دار دستور داد تا جارچانی را به شهر بفرستند و جار بزنند که بزرگان و دانشوران و فقیهان نیشابور و دیگر سرپرستان مردم، پس فردا در تالار فرمانداری گرد آیند تا پیمان و منشور امیرالمومنین را به ایشان نشان دهم. پرده‌دار بی‌درنگ جارچیان را گرد آورد و دستور شایسته را به ایشان داد. سپس به دستور یعقوب دو هزار غلام سراپا جنگ افزار پوشیده با پیکرهای ورزیده و درشت آماده شدند تا در آن روز با شمشیرها و گرزهای سیمین و زرین به فرمان وی عمل کنند.

بامداد روز دیگر فقیهان و بزرگان نیشابور اندک اندک در تالار بزرگ کاخ گرد آمدند و هنگامی که او را آگاه کردند که همه چیز آماده است به سوی تالار رفت. پرده‌دار با آوای بلند گفت: حضرت امیر به دورن می‌آیند، بپاخیزید. همه بپا خاستند.

یعقوب به درون آمد و به شیوه‌ی شاهان بر تختی نشست و با آوایی استوار گفت: بنشینید. و سپس دست‌ها را بهم کوفت و گفت: غلامان جنگاور بدرون آیند. در دم دو هزار غلام یاد شده در دو صف آراسته به تالار آمدند و گرداگرد تالار روبروی یعقوب ایستادند.

خاموشی هراس انگیزی بر سراسر تالار فشار می آورد.

پس از زمانی که بر حاضران سالی گذشت، و یعقوب روان آنها را زیر چیرگی شکوه و فرّ خود گرفت، با سخنانی شمرده گفت:

شنیده‌ام کسانی زمزمه می کنند که من فرمان و منشور امیرالمومنین را ندارم و این جایگاه را نابجا غصب کرده‌ام. به همین انگیزه شما را به این جا فرا خواندم تا فرمان و پیمان خلیفه را به کسانی که می خواهند آن را ببینند نشان دهم.

سپس اندکی خاموش ماند و گفت:

اکنون فرمان خلیفه را خواهید دید.

آنگاه به پرده دار گفت: برو و منشور امیرالمومنین را بیاور.

حاضران خاموش و نگران چشم به در دوخته بودند، و کوچک ترین سخنی بر زبان کسی نمی رفت.

پرده دار به درون تالار آمد در حالی که چیزی را در دستاری یمانی پیچیده بود که کمابیش به منشور لوله و مهر شده می ماند، و آن را در سینی ای زرین گذارده بود.

آنگاه در برابر یعقوب زانو زد و دو دستی سینی را در برابر یعقوب گرفت.

یعقوب دستار را باز کرد و شمشیری درخشان و بُرنده و آخته را از آن بیرون آورد و آن را چند بار بجنبانید.

بسیاری از فقیهان و بزرگان و دانشورانی که شایعه‌ی خارجی بودن یعقوب را در شهر پراکنده بودند، پنداشتند که یعقوب می خواهد به یاری غلامان شمشیرزن و نیرومند خود ایشان را بکشد. و به انگیزه‌ی همین پندار گروهی چشمگیر از آنها از بیم جان بیهوش شدند.

در میان حاضران یک تن دلیری کرد و برخاست و پس از کرنشی گفت:

گویا حضرت امیر قصد جان ما را دارند. ما چنین سخنانی را نگفته‌ایم و هرگز چنین گستاخی به پیشگاه امیر نکرده‌ایم.

یعقوب گفت: من نمی خواهم جان هیچ یک از شما را بگیرم. ولی این شمشیر را برای آن آورده‌ام که بدانید «منشور و پیمان امیرالمومنین» را به خود دارم.

گروهی که از هوش رفته بودند، به یاری دیگر دوستان به هوش آمدند و نشستند و یعقوب سخن خود را دنبال کرد و گفت:

- اکنون از شما می‌پرسم، مگر نه این که خلیفه را در بغداد همین شمشیر بر تخت نشانده است؟

از هیچ کس سخنی در نیامد.

یعقوب گفت: باید بدانید که مرا هم در این جایگاه همین شمشیر نشانیده. پس پیمان من و امیرالمومنین یکی است و آن همین شمشیر برنده است. بر این پایه بجای این که سخنان جدایی افکنانه بگویید، در اندیشه‌ی شهر خود، و کار خود باشید و بدانید که من برای ستمگری و رنجاندن و سخت گرفتن بر شما به این جا نیامده‌ام. من آمده‌ام که دست ستمگران را ببندم و سایه‌ی سنگین‌شان را از سرتان کوتاه کنم. آن‌ها غلامان بیگانه بودند، و من خدمتگزار شما.

در کتاب «تاریخ سیستان» و کتاب «روضه‌الصفاء» درباره سخنان یعقوب چنین آمده است:

«... من تیغ نه ز بهر آن آورده‌ام که به جان کسی قصدی دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمومنین را ندارد. خواستم بدانید که دارم.

(آیا) امیرالمومنین را به بغداد، نه این تیغ نشانده است؟ مرا هم به این جایگاه نیز، همین تیغ نشانیده. عهد من و امیرالمومنین یکی است.

من داد را برخاسته‌ام بر خلق خدای و برگرفتن اهل فسق و فساد را (من برای گسترش دادگری آمده‌ام تا بدکاران را برکنار کنم) و اگر نه چنین باشم (اگر چنین نبودم) خدای مرا چنین نصرت‌ها ندادی. شما را بر چنین کارها، کار نیست. بر طریق خود بازگردید (شما به این کارها کار نداشته باشید، به راه خود بروید و به شهر خود برسید)...

سپس دستور داد که همگان مرخص شوند و به دنبال آبادانی و رفاه باشند. بدین ترتیب بهانه‌ها از میان رفتند و آواهای ناهنجار خاموش شدند.

چند روز پس از آن، به فرمان یعقوب، بازماندگان «محمد طاهر» که در نیشابور بسر می بردند، و پیرامون یکسد و پنجاه تن می شدند دستگیر کردند و آن ها را به «کوه اسپهبد» فرستادند.

شمشیر زنی دلاور، اندیشمندی باهوش

نزدیک به همه ی تاریخ نویسان، حتا آن ها که به دیده ی دشمن، و یا با چشم رشکمند به یعقوب نگاه می کردند نتوانسته اند نقش قهرمانی وی را در میدان های جنگ و نبوغ و هوش و باریک بینی وی را در کشورداری نادیده بگیرند و ننوشتند بگذارند.

اگر از افسانه هایی که همیشه گرداگرد منش پهلوانان و قهرمانان را می گیرند، بگذریم، همچنین اسطوره ها و داستان های افسانه ای را نیز ننگریم، و به آن چه که در همه ی تاریخ های معتبر آمده است نگاه کنیم، پی می بریم که استان سیستان تاکنون دلاوری چون یعقوب را پدید نیاورده است و شاید در تاریخ پس از اسلام در ایران، جز بابک هیچ یک از قهرمانان ملی به پای یعقوب نرسند. او مردی بود بسیار باهوش و حسابگر و بخلاف گروهی از نام آوران جنگجوی تاریخ تنها به شمشیر و جنگ افزار تکیه نداشت و در برخورد با دوست و دشمن کار را همه سویه بررسی و سپس اقدام می کرد.

این سرشت قهرمانانی است که از رده های پایین مردم کشور خود، خویشان را به بالا می کشانند. زیرا تا کسی دارای نبوغ و زیرکی شگفتی آور و دلاوری و بی باکی شایسته نباشد، نمی تواند از ژرفای گمنامی به ستیغ جاودانگی تاریخ برسد. بابک، نادر و امیرکبیر و یعقوب بهترین نمونه های این گونه کسان هستند.

در این جا نمونه ای از باریک اندیشی و موشکافی یعقوب را در دریافت گزارش ها و خبرهایی که نمایندگان و یا گزارشگران وی به او می دادند می آورم. پس از گفتگوی یعقوب، با فقیهان، بزرگان و دانشوران نیشابور، و نشان دادن

شمشیر خود بنام «پیمان خلیفه» زمانی پیرامون دو- سه ماه، در نیشابور بسر برد. و در این ماه‌ها از سراسر استان‌هایی که به زیر چیرگی آورده بود، گزارش‌هایی را دریافت می‌کرد که بیشتر آن‌ها امیدبخش و آرامش دهنده بودند و نشان می‌دادند که مردم در زیر فرمان او و فرماندارانش در آسایش و امید به آینده بسر می‌برند. روزی نماینده‌ای را که به سیستان فرستاده بود، تا گذران اجتماعی مردم را بررسی کند و به آگاهی او برساند و به نیشابور بازگشته بود، بحضور پذیرفت.

نخستین پرسشی را که از او کرد این بود:

- به مظالم (جایگاه رسیدگی به شکایت‌های مردم) رفتی و بررسی کردی؟
- آری یا امیر.

- آیا هیچ کس از «امیرآب» گله داشت؟
- نه حضرت امیر.

- الحمدالله (سپاس خدای را)

سپس پرسید: به پای «چوب عمار» گذشتی؟ (دروازه‌ای را که عمار خارجی در برابر آن به چوبه دار آویخته شده بود از آن پس «چوب عمار» می‌نامیدند. و از همان زمان پیروان شاخه‌های گوناگون اسلامی به آن جا می‌رفتند و کالاهای خود را با یکدیگر داد و ستد می‌کردند.)

- آری امیر، گذشتم؟

- آیا کودکان در آن جا به بازی سرگرم بودند؟

- نه حضرت امیر.

- الحمدالله (سپاس خدای را)

سپس از گزارشگر و نماینده‌ی خود پرسید: آیا به پای «مناره کهن» نیز رفتی؟
- آری یا امیر.

- در آن جا روستاییان بودند؟

- نه، حضرت امیر.

- الحمدالله (سپاس خدای را)

پس از این گفتگوی کوتاه، نماینده‌ی وی خواست بسته‌ای را که چندین گزارش

در آن بود به یعقوب بدهد. ولی یعقوب نپذیرفت و گفت: بیش از این نیاز نیست. همه چیز را بدانستم. مرخصی.

مرد برخاست و پس از کرنش از تالار بیرون آمد و در بیرون «شاهین پسر روشن» یکی از یاران نزدیک یعقوب را دید و با شگفتی داستان برخورد وی را با خود گفت.

«شاهین» گفت: بگذار نزد امیر بروم و بپرسم داستان چگونه بوده است. این را گفت و به نزد یعقوب رفت و گفت: یا امیر، نماینده‌ی تو گزارش‌ها و خبرهای گسترده‌ای را با خود آورده بود، تا به تو عرضه دارد، چرا امیر آن‌ها را نپذیرفت؟

یعقوب پاسخ داد: همه را گفت و شنیدم و دانستم که کار سیستان به سامان است. شاهین پرسید: سرور من، چگونه؟

یعقوب گفت: کار سیستان به سه چیز بستگی دارد. «عمارت، الفت، معاملت» (آبادانی، دوستی و دادوستد) و هر سه را بررسیدم.

و هنگامی که دید «شاهین» شگفت‌زده او را می‌نگرد، سخن خود را دنبال کرد و گفت:

- آبادانی، در رسانیدن آب به همه‌ی مردم در آن سرزمین کم‌آب است و هنگامی که گزارشگر به پرسش من پاسخ «نه» داد و دانستم که در مظالم (دادگاه) هیچکس از «امیرآب» گله‌ای نداشته است، پی بردم که در آبادانی سیستان، سستی رخ نداده.

پرسش دیگر من، درباره‌ی کودکان و «چوب عمار» بود و چون گفت که کودکان در آن جا نبودند دانستم که فرقه‌های گوناگون اسلامی برای داد و ستد کالاهای خود در آن جا گرد می‌آیند و بازار دوستی و «لفت» میان ایشان گرم است و پی‌ورزی (تعصب) میان‌شان نیست و دیگر جایی برای بازی کودکان نمانده است.

سوم، پی بردم که برخورد کارگزاران دولت با مردم چگونه است. زیرا اگر بر مردم بیداد روا شود، در پای «مناره‌ی کهن شهر» گرد می‌آیند و با یکدیگر راینی می‌کنند که چگونه و به کجا بگریزند و چون مردم در پای مناره نبودند، دانستم که

بر رعیت ستم روا نشده است. دیگر بیش از این چه چیز را بپرسم؟
این بود نمونه‌ای از باریک‌اندیشی و چیرگی یعقوب بر شناخت سرزمین‌های زیر فرمانش.

در همان روزهایی که در نیشابور بود پیوسته گزارش‌های گوناگون به دستش می‌رسید. در یک گزارش آمده بود که هسته‌های پایداری و سرکشی بر ضد وی در تبرستان (تپورستان) شکل گرفته است و «عبدالله فرزند محمد فرزند صالح» که از بیم او به دامغان گریخته بود، از آن‌جا به تبرستان رفته و با «حسن فرزند زید علوی» (که خود را «داعی کبیر» می‌نامید) همدست شده است. و در اندیشه‌ی تاختن به نیشابور هستند.

گویی خداوند آرامش را در سرنوشت این شیرمرد نگنجانیده بود. زیرا ماندن در نیشابور را شایسته ندید و بخش بزرگی از سربازان نیرومند و جنگاور خود را برگزید و با توشه و ساز و برگ فراوان به سوی گرگان رفت تا از آن‌جا به تبرستان بتازد.

سرزمین تبرستان (یا بهتر بگوییم تپورستان) سرزمین مردان دلاور و گردنکش است. حتا به هنگام تاختن تازیان به ایران که توانستند سراسر کشور ما را از رود فرات تا رود جیحون، و از شاخابه پارس تا قفقاز زیر پای شتران خود بگیرند، نتوانستند به تپورستان و دیلمستان (تبرستان و دیلمان) دست یابند. زیرا دیواری سترگ بنام رشته‌کوه‌های البرز و مردانی دلاور در پس این دیوار به تازیان پروانه ندادند که زنجیر بردگی را برگردن تبرستانی‌ها بیندازند و با همه‌ی بی‌رحمی و سرسختی که کشورگشایان تازی داشتند، نتوانستند مردم دلاور این دو بخش را به بند بکشند و نزدیک به دویست سال پس از آغاز تک و تاخت، تازیان تنها نتوانستند با آن‌ها پیمان دوستی ببندند، و به سرزمین ایشان درآیند.

حسین یزدانیان در کتاب «زندگانی یعقوب لیث» می‌نویسد:

در سده‌ی سوم هجری، تپورستان دیگر با دیلمستان همبستگی

نداشت و از آن پس زیر فرمان یک فرمانروایی جدا بسر می برد.

بهر روی، یعقوب بر آن شده که این سنگ را نیز از پیش پای خود بردارد. ولی همان گونه که روش جوانمردی وی بود، پیش از رسیدن به گرگان، نامه ای چنین به «حسن فرزند زید علوی» (داعی کبیر) نوشت:

«... عبدالله فرزند محمد فرزند صالح، و برادرانش بر ضد من قیام کردند و در جنگی که با آنها داشتم مرا (به قصدکشت) زخمی کردند و نخست به نزد «محمد طاهر» و سپس به سوی تو آمدند.

هر چه زودتر آنها را دستگیر کن و به نزد من بفرست. تو می دانی که من با «زیدیان» دشمنی ندارم. ولی نمی توانم از گناه عبدالله صالح بگذرم. پس در این باره غفلت مکن تا ناگزیر نشوم همان روشی را در پیش گیرم که با محمد فرزند طاهر در نیشابور در پیش گرفتم...»

«حسن زید علوی» که در آن هنگام در گرگان بسر می برد، اهمیتی به نامه ی یعقوب نداد و در پاسخ کوتاهی که به او داد، خواست یعقوب برآورده نشده بود. زیرا حسن از دستگیری و فرستادن عبدالله و برادرانش خودداری کرده بود. روشن بود که یعقوب هرگز با چنین پاسخی قانع نمی شد و پس از دریافت آن درنگ را شایسته ندانست و راهی جنگ با «حسن و عبدالله» شد. حسن و عبدالله چون آگاه شدند که یعقوب سپاه را به سوی گرگان می آورد هر دو تن گرگان را رها کردند و به تپورستان رفتند.

حسن، پیش از گریختن از گرگان، سیزده هزار هزار درهم (۱۳ میلیون درهم) باقیمانده خراج را از مردم گرفت و با عبدالله به کوه زد و به سوی تپورستان و دیلمستان رفت.

یعقوب مردی آگاه بود و می دانست که سپاه او همیشه در دشت های هموار

جنگیده است و اگر گهگاه تپه‌ها و کوه‌هایی در سر راه سپاهیان بودند، چندان سربلند و سخت گذر نبودند. بر این پایه می‌دانست که این سپاه، آمادگی گذر از رشته کوه‌های البرز سربلند و سرسخت و چیره شدن بر تپورستان (تبرستان) را ندارد.

بر این پایه می‌توانست در نیشابور بماند و کارهای آن‌جا را سرو سامان بدهد و به ستاد بزرگ فرماندهی خود در سیستان (زرنگ) بازگردد. ولی از سویی دیگر نمی‌خواست همبستگی میان «عبدالله صالح» و «حسن فرزند زید» ریشه بگیرد و نیرومند شوند.

همچنین یعقوب می‌دانست که چون حسن فرزند زید، به خلیفه روی خوش نشان نمی‌دهد و خلیفه نیز با حسن دشمن است برای این که از خشم خلیفه نسبت به خود (که از فروکوبی طاهریان بسختی ناخوشنود بود) بکاهد، بر آن شد تا به رود رویی با حسن فرزند زید برود، تا با ریشه کن کردن او و عبدالله، خلیفه را آرام کند و همزمان با حرکت دادن سپاه به سوی تپورستان (تبرستان) نمایندگانی را نیز به بغداد فرستاد تا این نکته را به آگاهی خلیفه المعتمد برساند.

«المعتمد بالله» در تالار کاخ «جوسق» (کوشک) در حالی که دستار سیاه ابریشمین بر سر و ردای گوهرنشان و مروارید دوزی شده‌ی گرانبهائی را در بر کرده و به بالش‌های نرمی از پَر قو لمیده بود و برادرش «الموفق» و یکی - دو تن دیگر از نزدیکانش نیز در کنارش جای داشتند، نمایندگان یعقوب را به حضور پذیرفت.

سرپرست نمایندگان یعقوب پس از کرنش و ستایش خلیفه گزارش برخورد یعقوب با محمد طاهر را به آگاهی وی رسانید و افزود که وضع خراسان بسیار درهم و آشوب زده بود و یاغیان در کوهستان‌های این استان بر محمد طاهر و نیروهای وی چیره بودند.

از سوی دیگر حسن فرزند زید نیز مازندران را از بخش زیر فرمان طاهریان بیرون کشیده و خود سرانه در آن‌جا فرمان می‌راند. نماینده یعقوب سخن خود را دنبال کرد و گفت:

مردم که از ناآرامی و ستم بجان آمده بودند، به یعقوب نامه نوشته و از وی درخواست یاری کردند و یعقوب برای آرام کردن این استان بزرگ و دادن آرامش به مردم خراسان به این کار دست زد و اکنون در کار سرکوبی «حسن فرزند زید» است که سرکشی کرده.

المعتمد بالله خاموش و اندیشمند به گزارش سرپرست نمایندگان یعقوب گوش داد و سپس به «عبدالله فرزند یحیا» اشاره کرد که پاسخ او را بدهد. عبدالله گفت:

امیرالمومنین کار یعقوب را درباره‌ی طاهریان نمی‌پذیرد و فرمان می‌دهد که یعقوب به همان سرزمینی که حکومت آن‌جا به او سپرده شده است بازگردد. او نباید کاری برخلاف فرمان خلیفه انجام دهد. اگر پذیرفت و از فرمان پیروی کرد جزو دوستان و یاران خلیفه است وگرنه جزو مخالفان باید شمرده شود. پس هر چه زودتر یعقوب را از نظر خلیفه آگاه کنید.

نمایندگان یعقوب، با دریافت ارمغان‌هایی از سوی خلیفه به هرکدام به سوی نیشابور بازگشتند.

بهر روی، یعقوب خطر را پذیرا شد و به پیشباز جنگی دشوار در سرزمینی دشوار رفت تا کار «حسن فرزند زید» را یکسره کند. شاید بتواند فعلاً خلیفه را آرام کند تا زمان شایسته فرا رسد.

در انجام این خواست، نخست سپاه خویش را به دو بخش کرد. بخش کوچک‌تر را خود زیر فرماندهی گرفت و به دنبال حسن و عبدالله رفت و بخش بزرگ‌تر را به سوی آمل فرستاد.

یعقوب در رسیدن به تپورستان، با دشواری چندان‌ی روبرو نشد.

«اولیاءالله» در کتاب «تاریخ رویان» می‌نویسد:

مردم به او راهنمایی‌ها و همراهی‌های ارزنده کردند و راه را برای او گشودند و یعقوب توانست بی‌آن که ناچار به خونریزی شود،

پیش براند.

«حسن فرزند زید» بناچار از عبدالله جدا شد و یکی از یاران خود بنام «حسن عقیقی» را در ساری به جانشینی خود گمارد و تپورستان (تبرستان) را رها کرد و به کوه‌های دیلمستان پناه برد.

«عبدالله صالح» و برادرانش نیز راه دریا را در پیش گرفتند و به درون یک کرجی بزرگ نشستند و گریختند.

یعقوب به دنبال حسن تاخت و تنها با پنجصد تن سرباز دلاور در نخستین برخورد سپاهیان حسن را شکست داد. ولی حسن باز هم گریخت. و چون مردی بسیار فربه بود همیشه در سر راه‌های خود به شهرهای تبرستان استرهایبی نیرومند را با ساز و برگ‌های شایسته برای روز مبادا آماده داشت و با همان استران گریخت و در هیچ جا نایستاد.

یعقوب سران سپاه حسن را دستگیر کرد و به انگیزه‌ی کینه‌ای که از حسن داشت خانواده‌ی او که همگی سید (از نسل زین العابدین پیشوای چهارم شیعیان) بودند گرفتار و با آن‌ها بدرفتاری کرد و سپس همه را به سیستان فرستاد و خود بدنبال حسن، روستا به روستا و شهر به شهر می‌رفت.

حسن از راه دژه‌های «کندشان» به چالوس گریخت و یعقوب هم در پی او، و در سر راه خود، هنگامی که به اردوگاه حسن می‌رسید، چون آن‌ها را تهی از سپاهی و لشکری می‌دید به نیروهایش دستور می‌داد که هر چه را که برداشتنی است برای خود بردارند و سپس اردوگاه را آتش بزنند.

«حسن فرزند زید» از چالوس به «کلار» و سپس به «شیر» رفت (در برخی از کتاب‌ها نام این شهر را «شبر» نوشته‌اند).

یعقوب نامه‌ای به فرمانروایی «شیر» نوشت و از وی خواست که آن علوی (حسن) را به وی بسپارد و افزود اگر این علوی را بدست من ندهید به «شیر» می‌تازم.

فرمانروای «شیر» (یا شبر) از نامه‌ی یعقوب و تهدید او نترسید و دستور داد آن را ندیده بگیرند و به مردی بنام «کوکنان» که سربازان و سواران آزموده‌ی فراوانی داشت، آگهی داد تا به پشتیبانی از حسن فرزند زید و دفاع از شهر

«شیر» بشتابد.

از سوی دیگر یعقوب خود را آماده تاختن به «شیر» کرد و از «کلار» به سوی شیر حرکت کرد که ناگهان «کوکیان» و سوارانش به سپاهیان او تاختند و بار و بُنه او را چپاول کردند و گریختند و این نخستین بار بود که یعقوب مزه‌ی تلخ شکست را می‌چشید. و به همین انگیزه بسان کوهی آتش فشان شد و هنگامی که به «کُجور» رسید دستور داد با زور و شکنجه هر چه را که کوکیان و سوارانش از او ربوده بودند، از مردم «کُجور» و «رویان» بگیرند. بدانگونه که مردم نه نان داشتند که بخورند و نه پوششی که در بربکنند.

بی‌گمان باید گفت که این کار یعقوب بسیار ناپسند و دور از مردانگی و ایاری بود. زیرا مردم بی‌گناه نباید تاوان رفتار کسانی را بدهند که در بیابان او و سپاهش را غارت کرده بودند.

این رفتار از مردی که همیشه با مردم بود، و بارها و بارها سود دلجویی از مردم را برده و مزه شیرین با مردم بودن را چشیده بود، بدور بود. بهر روی، شبیخونی که به سپاه او زده شده بود وی را سخت خشمگین کرد که به چنین رفتار ناپسند و دور از آدمیگری دست زد.

چنین رفتارها را در دل تاریخ از سرداران دیگر نیز سراغ داریم. خشمی که به اسکندر پس از شکست در بیابان‌های بلوچستان دست داد، یا حالتی که در ناپلئون پس از ناکامی در سرمای روسیه پدید آمد و یا به نادر پس از آگاهی از کشته شدن سوارانش در شبیخون شبانه‌ی مردم دهلی دست داد، و فرمان کشتار همگانی مردم دهلی را از گناهکار و بی‌گناه را صادر کرد و خشمی که به آقامحمدخان در شهربندی «کرمان» به انگیزه‌ی مسخره کردن او دست داد و چندین گونی چشم از مردم درآورد. نمونه‌هایی از این تندروی‌های پدید آمده از خشم چنین کسان است.

باری، این حالتی بود که یعقوب نتوانست آن را فرو خورد و بر آن پیروز شود. به همین انگیزه پس از ستم و بیداد بر مردم «کُجور» و «رویان» در بازگشت به هر جا که رسید آتش زد و بسوزاند و درخت‌ها را ببرید و در آتش انداخت، تا به

«کلار» رسید.

ولی باز هم نمی توانست آرام بنشیند. این بود که «ابراهیم فرزند مسلم خراسانی» را به فرمانداری «رویان و کجور» برگزید و فعلاً از رفتن به سوی «شهر شیر» گذشت و به سوی آمل بازگشت تا به بخش دیگر از سپاه خود پیوندد.

مردم خشمگین و ناخوشنود نیز پس از دور شدن یعقوب زمان را شایسته دیدند و بر ضد ابراهیم فرزند مسلم فرماندار برگزیده یعقوب بپا خاستند. خانه‌ی او را آتش زدند و سقف آن را بر سر او و خانوداه‌اش فرو ریختند و وی را بی هیچ گناهی با بدترین شیوه کشتند.

یعقوب هنوز از خشم و کین غارت سپاهیان‌اش آرام نگرفته بود که خبر شورش «رویان و کجور» و کشته شدن فرماندارش را شنید.

او براستی سردرگم شده بود و برای کشیدن انتقام سر از پا نمی شناخت در حالی که آیین‌های ایاری و جوانمردی را که خود همیشه به یاران‌اش گوشزد می کرد، فراموش کرده بود، بی درنگ دوباره به سوی «رویان» شتافت و با رسیدن به شهر فرمان کشتار همگانی مردم و غارت دارایی آنان را داد و پس از دو روز کشتار و غارت دستور داد شهر را به آتش بکشند، خانه‌ها را ویران کنند و درختان را از ریشه بکنند و آتش بزنند.

آنگاه از رویان به «کلار» رفت و چند روزی نیز در آن جا به کشتار و چپاول گذرانید و دوباره به رویان بازگشت تا بدنبال حسن برود و کین خود را از او بستاند.

گوشمالی «طبیعت»!

ولی گویی سرزمین مازنداران (تپورستان) این بار، می خواست خود به جنگ این پهلوان میدان‌های نبرد بیاید تا از او به انگیزه‌ی کشتن بیگناهان و ویران کردن شهرها، کین خواهی کند و به او بفهماند که طبیعت بسی نیرومندتر از هر سردار

جنگاوری است.

زیرا هنوز یک روز بیشتر راه نپیموده بود، که در میان جنگل‌های انبوه، و درهم پیچیده‌ی درختان، با دشمنی سمج و سرسخت روبرو شد که با هیچ شمشیر و نیزه و گریزی نمی‌شد آن را از میان برد.

این بار، دشمنان او مردان شمشیر بدست و سواران نیزه انداز و کمندافکن و زره‌پوش نبودند.

آن‌ها مگس‌های سمجی بودند که هزار هزار، در میان جنگل به سربازان و سواران یعقوب تاختند.

مگس‌هایی که از لبه‌ی تیز شمشیرهای آبدیده نمی‌ترسیدند و از یعقوب و سپاه نیرومندش هراسی نداشتند و چنان میدان را بر آن‌ها تنگ کردند که راه‌گذران‌ها را بستند و در چشم و گوش و دهان و بینی آنان و اسب‌هایشان فرو می‌رفتند.

در برابر هر سرباز یعقوب و هر اسب از سپاه او سدها مگس سمج با نیش‌های آزار دهنده و با نشست و برخاست بی‌امان و با وز وزهای اعصاب خردکن اسب‌ها را می‌رماندند و سربازان را کلافه می‌کردند.

هیا هوی شگفتی برپا شده بود. سازمان سپاه از هم گسیخته و مردانی که جنگ‌ها دیده و سرد و گرم‌های روزگار را چشیده و خم بر ابرو نیاورده بودند، در برابر این دشمنان کوچک ولی پرآزار و آسیب‌ناپذیر فریاد می‌زدند و این سوی و آن سوی بدن‌بال پناهگاه می‌رفتند. و یعقوب خود نیز درگیر با این دشمن بود.

یعقوب و سپاهیانش با هر دشواری که بود پس از پشت سرگذاردن چند کیلومتر و ستیز آزار دهنده با مگس‌ها از جنگل بیرون آمدند و به دشت رسیدند. ولی مگس‌ها هنوز آن‌ها را یکسره رها نمی‌کردند. اما از شمارشان به گونه‌ی چشمگیری کاسته شده بود.

یعقوب دستور آسوده باش داد تا خود و سربازانش اندکی بیاسایند و خستگی ستیز با مگس‌ها را از یاد ببرند. ولی هنوز ساعتی نگذشته بود که آسمان را ابر سیاهی پوشانید و روز را بسان شب تیره و تار کرد. و بارانی سخت باریدن را آغازید.

آوای تُندر و پرتو برق و غرش هراس انگیز آسمان و تند شدن هر دم باران خبر از درگیری ناگهانی با دشمنی تازه را به یعقوب و سپاهیان داد. گویی یعقوب و سپاهیان او محکوم به تحمل کیفر ستمگری‌ها، آدم‌کشی‌ها، و آتش زدن دارایی مردم بی‌گناهی بودند که توان دفاع در برابر او و نیروهایش را نداشتند.

تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که باران سیل‌آسا به درازای چهل شب و روز دنبال شد (که باریدن در چنین درازای زمانی، باورکردنی نیست) و شماری از لشکریان و ساز و برگ یعقوب را آب برد و مگس‌هایی که همراه سپاه آمده بودند، به جنگل بازگشتند. درحالی که بسیاری از اسب‌ها به علت این که مگس‌ها آن‌ها را نیش زده و یا در چشم‌ها و گوش‌هایشان رفته بودند کشته شدند.

همچنین گروهی دیگر از سربازان دچار بیماری شده از پای در می‌آمدند. و سپاهیان در گل و لای و تندآب (سیل) توان پیشروی خود را از دست داده بودند. پتوها، چادرها، زیراندازها و بالاپوش‌های آن‌ها یکسره خیس و آغشته به آب باران شده بود.

راه‌پیمایی خطرناک بود و سپاه از هم گسیخته و هر چهل - پنجاه سرباز یا افسر یا سرهنگی تپه‌ای نسبتاً بلند را پیدا کرده بودند، در بالای آن خویشتن را از خطر غرق شدن در تندآب دور نگه می‌داشتند. و باران همچنان می‌بارید، و آسمان می‌غرید، و تندآب زمین‌ها را می‌شست.

سرانجام باران دراز و دنباله‌دار ایستاد و هوا آفتابی شد و یعقوب خسته و پریشان دستور داد همه‌ی ساز و برگ‌ها و چادرها و پتوها و زیراندازها و رخت‌های سربازان را در آفتاب درخشان پس از باران خشک کنند و پس از دو روز استراحت به سوی آمل براه بیفتند.

شگفتا که هنوز «طبیعت» این مرد استوار را رها نکرده بود و پس از پایان دو روز استراحت درست به هنگامی که آماده‌ی حرکت شده بودند، ناگهان سومین دشمن به یعقوب و نیروهایش شبیخون زد و زمین لرزه‌ی بزرگی زمین را تکان داد و زمین نم‌دار ناگهان دهان گشود و نزدیک به دوهزار سرباز و افسر را با ده‌ها

اسب به درون خود فروکشید و در خاک پنهان کرد و آن گونه که نوشته‌اند این زمین لرزه و پس لرزه‌های آن سه روز دنبال شد و یعقوب و نیروهایش را پای در گل در یک نقطه نگهداشت. بدانگونه که لشکریان نمی‌توانستند از جایی به جای دیگر بروند.

دیگر تاب و توان و بردباری یعقوب به پایان رسیده بود و نمی‌دانست با این همه ناهنجاری و آسیبی که دشمن نیرومندش «طبیعت» بر سراو و سپاهیان‌ش فرود آورده چه کند.

براستی این آسیب‌ها توان روانی یعقوب را از او گرفته و «سندان سیستان» را به لرزه انداخته بود. (حسن زید علوی، به یعقوب بانگ‌رش به استواری و پایداری بیش از اندازه‌اش پیش‌نام «سندان» داده بود و همیشه هنگامی که با دوستان و همراهان خویش سخن می‌گفت او را «سندان سیستان» می‌نامید)

بهر روی یعقوب و آن چه که از سربازان و سرهنگانش بر جای مانده بودند، افتان و خیزان درهم کوفته با پوشش‌های آلوده به گل و لای خود را به آمل رسانیدند و چند ماه در این شهر به آسایش پرداختند و در روزهای آغازین رسیدن به آمل، آن گونه که «محمد جریر تبری» در کتاب تاریخ خود می‌نویسد: از نیروهای خود، سان دید و روشن شد که نزدیک به چهار هزار تن از لشکریان وی و شمار چشمگیری از اسب‌ها و اشتران و ساز و برگ آن‌ها، به انگیزه‌ی نیش مگس‌ها و سیل و زمین لرزه از میان رفته‌اند.

پیروزی پیش‌بینی نشده و دستگیری دشمن گریز پا

در ماه‌هایی که یعقوب در آمل بسر می‌برد به فرماندارانش نامه نوشت و از آن‌ها، هم درخواست نیرو و هم درخواست یاری‌های مالی کرد و اندک اندک این نیروها و خواسته‌ها به او می‌رسیدند و کم‌کم توان جنگی وی را به او باز می‌گردانیدند. در این هنگام دو گزارش از دو تن از کارگزارانش به او رسید. نخست این که دانست «حسن فرزند زید علوی» با آگاهی از آسیب‌هایی که به

سپاه او رسیده بود در اندیشه‌ی تاختن به آمل است. بر این پایه درنگ را شایسته ندید و به موازات کناره‌ی دریای مازندران به سوی باختر تا «گردآباد» تاخت و «حسن» هراسناک باز هم به کوه‌ها پناه برد و از چنگ او گریخت و یعقوب چون به او دست نیافت دوباره به آمل بازگشت. دومین گزارش آن بود که به آگاهی وی رسانیدند که «عبدالله فرزند محمد فرزند صالح» پنهانی از دریا به کرانه بازگشته و به «ری» رفته است. یعقوب نامه‌ای به «ظلالی» فرمانروای «ری» نوشت و در آن نامه همه‌ی رویدادها و کوشش‌های خود را از پیروزی بر کرمان و فارس و هرات و خراسان و تبرستان به گستردگی به آگاهی وی رسانید و در پایان از فرماندارِ ری خواست که «عبدالله صالح و برادرانش» را دستگیر کند و به نزد او بفرستد و او را ناچار نکند که برای دست یافتن به عبدالله و برادرانش به ری بتازد. پس از راهی کردن پیک به سوی ری، به بازسازی سپاهیان و آموزش نیروهای تازه رسیده پرداخت و هم‌چنان در آمل ماندگار شد. یعقوب یکی - دو روز با خود خلوت کرد و همه‌ی راه‌های پیش پای خود را بررسی و سنجید و پی برد که دستگیری «حسن فرزند زید» در کوهستان‌های سخت گذر البرز و جنگل‌های انبوه مازندران و در میان درّه‌ها و بیراهه‌ها، آن هم با سپاه‌یانی که کارآیی‌شان نبرد در بیابان و تاختن با اسب‌های نیرومند و سوار شدن بر شتران جَمّاز است، شدنی نیست و جز از دست دادن نیرو و سپاهی هوده‌ای ندارد و خواست او برآورده نمی‌شود و وی نتوانسته است حتا «عبدالله صالح و برادرانش» را به چنگ آورد.

پس از بررسی همه سویانه‌ی کارها و راه‌ها بر آن شد که به ری بتازد و دست کم «عبدالله صالح» را بدست آورد. زیرا زمان درازی گذشته بود و پاسخ «ظلالی» (برخی از تاریخ‌نویسان نام این فرماندار را «صلابی» نوشته‌اند) فرمانروای «ری» نرسیده بود.

این بود که فرماندهان سپاه را به کاخ خود فرا خواند و دستور داد که فعلاً از چیرگی و دست‌یابی به «حسن فرزند زید علوی» بگذرند و نیروها را برای جنگ

بزرگ در پیرامون ری آماده کنند تا هر فرمانداری جرأت آن را نداشته باشد که نامه‌ی او را بی پاسخ گذارد.

سرهنگان سپاه بی درنگ دست بکار شدند و در درازای سه روز سپاه را آماده کردند و کوس راهی شدن به سوی «ری» نواخته شد. در کتاب «زینت المجالس» نوشته شده است:

به هنگامی که سپاه آماده می شد تا براه بیفتد، یعقوب دوزره بر روی هم پوشید و جنگ افزار برگرفت و بر بام کاخ خود رفت و از بامداد تا شامگاه زیر پرتو گرم آفتاب ماند و شامگاه که خورشید در کرانه باختر فرو رفت، از بام بزیر آمد و چون فرماندهان سپاه را شگفت زده دیدگفت: من کار بزرگی در پیش دارم. خواستم خود را بیازمایم و بدانم که آیا در درازمدت تاب رنج و سختی را دارم یا نه؟ و دانستم که هنوز توان آن را دارم که پیشامدهای دشوار را بهرگونه که باشد، بگذرانم.

بهر روی، سپاهیان یعقوب از آمل تا «خوار» در نزدیک «ری» پیش آمده بودند که نامه ظلّالی (یا صلابی) فرماندار ری با ده سرباز او در حالی که «عبدالله صالح» و برادرانش را زنجیر به گردن همراه داشتند به اردوگاه او رسیدند و روشن شد که فرماندار «ری» به دستور یعقوب رفتار کرده است.

یعقوب بی اندازه شادمان شد و گفت: بزرگ است خداوند، آن جا که گمان می کردم «حسن زید» را به آسانی بدست می آورم، ناامید شدم و این جا که می پنداشتم پس از راهی دراز و جنگی سخت باز هم این شکارگریزپا از چنگم می گریزد او را به آسانی بدست آوردم. شگفتا که هر چه خداوند بخواهد همان خواهد شد.

این پیروزی آسان بدست آمده، تا اندازه‌ی چشمگیری توفان روانی یعقوب را فرو نشانید و خشم و بیتابی او جای خود را به آرامش داد و حالت طبیعی او بازگشت.

ظلّالی از یک سوی عبدالله صالح و برادرانش را به یعقوب سپرد و از سوی دیگر

نامه‌ای برای المعتمد فرستاد، و به آگاهی اورسانید که یعقوب مدعی است که امیرالمومنین فرمانداری «ری» را به وی سپرده است.

خلیفه بسیار خشمگین شد و در پاسخ او نوشت. که این ادعا درست نیست و یعقوب دروغ می‌گوید.

المعتمد پس از فرستادن نامه برای فرماندار «ری» دستور داد تا یاران و هواداران یعقوب را که در دستگاه خلافت او بسر می‌بردند، بازداشت و زندانی و دارایی آن‌ها را نیز مصادره کنند.

درست در همان روزها، گروهی از مردم گرگان نیز به بغداد رسیدند و از سخت‌گیری‌ها و تندی‌های یعقوب درباره‌ی خود، به خلیفه شکایت کردند.

یعقوب پس از دریافت «عبدالله و برادرانش» دستور داد سپاه به سوی نیشابور بازگردد و پس از چند روز راه‌پیمایی به نیشابور رسید.

تا زمانی که به نیشابور رسیدند، یعقوب گرفتاران را نزد خود فراخواند ولی سفارش فراوان کرد که مبادا در نگهداری ایشان سستی روا شود و این سه تن دوباره بگریزند.

در دومین روز پس از رسیدن به نیشابور، «عبدالله صالح» را به نزد خود فراخواند و هنگامی که او خسته و کوفته به درون تالار فرماندهی آمد، یعقوب که در کنار پنجره‌ی تالار ایستاده بود، و بیرون را می‌نگریست زمانی دراز خاموش ماند و سپس رو به عبدالله کرد و گفت:

آیا گمان می‌کردی که من از فتنه‌هایی که برپا داشتی و تهمت‌هایی که به من زدی بدگویی‌هایی که کردی و سرانجام زخمی که به من زدی، و مرا تا مرز مرگ پیش برد، می‌گذرم؟!

«عبدالله فرزند محمد فرزند صالح» در پاسخ هیچ نگفت و خاموش ماند. یعقوب گفت: درست است. باید خاموش باشی. چون چیزی برای گفتن نداری ولی چون پای پرتوانی برای گریز داری، نمی‌توانم تو را به زندان زندانبان بسپارم. زیرا چه بسا که باز بگریزی.

سپس آن گونه که «ابوسعید عبدالحی» در کتاب «زین الاخبار» نوشته است

دستور داد او را در کوی «شادیاخ» نیشابور با میخ‌های پولادین به دیوار بدوزند و عبدالله صالح دو روز پس از آن درگذشت و بدین گونه یعقوب از سوی وی آسوده شد.

(ولی نویسنده‌ی کتاب تاریخ سیستان به گونه‌ای دیگر درباره‌ی شیوه‌ی دستگیری و کشته شدن عبدالله و برادرانش نوشته است. در این کتاب می‌خوانیم:

«... پس از این که (عبدالله و برادرانش) به دریا اندر شد و سپس بازگشت مرزبان تبرستان او را بگرفت و دربند کرد و بیاورد که پیش یعقوب آورد.

در راه عزیز بن عبدالله را دید، با فوجی از سپاهیان یعقوب. عبدالله صالح را به ایشان سپرد و خود بازگشت که نباید (مبادا) دیلمان با «حسن زید» یکی شوند و قصد من کنند و عزیز بن عبدالله از او پذیرفت و «عبدالله بن محمد بن صالح» را به نزدیک یعقوب آورد. بند برنهاد. چون عبدالله را پیش وی (یعقوب) کردند، و عبدالله بسیار سخن‌ها کرده بود، به غیبت یعقوب (و یعقوب) فرمان داد تا گردنش را بزنند...»

چند روزی پس از رسیدن یعقوب به نیشابور، گروه چشمگیری از «سالوکان» خراسان به شهر آمدند و پیشگاه یعقوب رفتند و سرسپردگی خود را به وی اعلام کردند.

«سالوکان» نام گروهی از تازیان بود که روش درویشی داشتند و برای گذران زندگی خویش به راهزنی و دزدی می‌پرداختند و برای این شیوه‌ی رفتار بهانه می‌آوردند که ماحق خود را از ارمغان‌هایی که مسلمانان به حکومت می‌دهند، برمی‌داریم و پس از هر راهزنی یا دزدی هر چه را که بدست آورده بودند، به فرمانروا گزارش و پیغام می‌دادند. (که فلان مبلغ را از فلان کاروان گرفته‌ایم. اما از دستبردهای خود چیزی به فرمانروا نمی‌دادند ولی رویهمرفته، به همان چیزی که خبر داده بودند و درست هم می‌گفتند بسنده می‌کردند و می‌ساختند.)

اکنون که مردی توانمند و موشکاف به نیشابور آمده بود، و سالوکان که آوازه‌ی کارهای وی را شنیده بودند از روی ترس یا امید بر آن شدند تا برای خدمت همیشگی در نزد او به سویش بروند. به گفته‌ی دیگر اکنون دیگر زمان را برای دزدی و راهزنی شایسته نمی‌دیدند و می‌خواستند در زیر فرماندهی یعقوب آسوده زندگی کنند. یعقوب آن‌ها را بنواخت و کارشان را ستود و ارمغان‌هایی به ایشان داد و همراه خود به سیستان برد.

سرانجام یعقوب پس از زمان درازی که از زادگاه خود سیستان بدور بود، و پس از یک سفر جنگی دشوار خطرناک و روان‌فرسای، در حالی که به «حسن فرزند زید علوی» (داعی کبیر) دست نیافته و او را در کوه‌های «رویان» بخود واگذارده بود «عزیز فرزند السری» را به فرمانداری نیشابور برگزید و به سیستان بازگشت تا گنجینه‌ها و غنیمت‌ها و پول و زرینه‌ها و کالاهای ارزشمندی را که بدست آورده بود، در آن‌جا، جای دهد و برنامه‌ی کوشش دیگری را بریزد.

«شیر» سیستان به سوی «روباه» بغداد

از فردای روزی که یعقوب به سیستان بازگشت سرهنگان سپاه وی به روشنی می‌دیدند که وی در اندیشه‌های ژرف و دراز فرو می‌رود و هر از چندگاه یک بار دستورهایی را می‌دهد که نمایانگر آمادگی برای لشکرکشی تازه است.

اکنون سیستان توانگرتر از هر زمان دیگری شده بود و مردم این سرزمین در اوج فراتنی و سربلندی بسر می‌بردند و با سربازانی که همراه یعقوب به خراسان و گرگان و تپورستان رفته و بازگشته بودند می‌نشستند و از زبان ایشان داستان‌های پرشور و تکان دهنده‌ای را درباره‌ی قهرمانی‌های یعقوب می‌شنیدند.

همین نکته انگیزه‌ی آن شده بود که نوجوانان سیستانی آرزو می‌کردند به سپاه یعقوب پیوندند و در میان دیگر دلاوران و به همراه آنان در زیر فرمان یعقوب به پیروزی‌های تازه‌ای دست یابند.

ایرانی غرور و سربلندی خود را بدست آورده بود و اکنون بیش از نیمی از سرزمین ایران که دویست و پنجاه سال پیش زیر پای شتران تازیان رفته بود، بدست یعقوب و با نیروی جوانان کشور آزاد شده بود.

یعقوب که خود از میان مردم برخاسته هم‌اکنون نیز با آن‌ها پیوند داشت چنان خرسند و امیدوار شد که به اندیشه‌ی رو در رویی با المعتمد خلیفه و پیروزی بر او افتاد.

بویژه با خبرهای گوناگونی که در زمینه‌ی رفتارهای دشمنانه‌ی خلیفه، به وی

می‌رسید هر دم این خواست و امید را در دل و اندیشه‌ی خود بیشتر می‌پرورانید. این بود که دستور پذیرش سربازان و نوجوانان تازه نفس را داد. و در درازای سه ماه شمار جوانان پیوسته به سپاه او از مرز سی - چهل هزار تن گذشتند و جبران تلفات سفر خراسان و تبرستان شد.

در همین روزها، نمایندگان یعقوب که پیرامون چهار - پنج ماه پیش با پیام او به نزد «المعتمد» رفته و گزارش کار وی را به آگاهی خلیفه رسانیده بودند، از بغداد به سیستان رسیدند و پیام همراه با تهدید المعتمد را که گفته بود: «یعقوب به همان سرزمینی که حکومت آن جا به او سپرده شده است، بازگردد. اگر پذیرفت و از فرمان پیروی کرد، جزو دوستان است وگرنه جزو مخالفان باید شمرده شود...» برای یعقوب آوردند.

یعقوب پس از شنیدن گزارش نمایندگان خود و آگاهی از پیام خلیفه و خشم وی از کار یعقوب که «محمد فرزند طاهر» نماینده‌اش را فرو افکنده بود. پی برد که رویدادهای تازه‌ای در حال شکل گرفتن است.

به همین انگیزه از سرپرست نمایندگان خود، درباره‌ی وضع دربار خلیفه پرسید. به آگاهی‌اش رسانیدند که «المعتمد» هم‌اکنون با «صاحب الزنج» و «زنگیان» درگیر است. و هرج و مرجی فراوان در دستگاه خلافت فرمان می‌راند و غلامان ترک تا بدان پایه رشته‌ی کارها را در دست دارند که خلیفه‌ها نیز از آنان اندیشناکند. تا جایی که ناموس و پردگیان خلیفه‌ها نیز از دست یازی زرخردان ترک در امان نیستند. و سپس افزودند که حضرت امیر آگاهند که «المتوکل علی الله» بدست پسرش «المنتصر بالله» کشته شد و دو برادر «المنتصر» با او که کشنده‌ی پدرشان بود بیعت کردند و همه‌ی این‌ها نمایانگر تشنج و درهم ریختگی در دستگاه رهبری تازیان است.

یعقوب، با شنیدن گزارش‌های یاد شده با خود گفت: اکنون هنگام تاختن به این «دارالکفر» فرا رسیده است و باید به بغداد رفت و «المعتمد» را برانداخت و به فرمانروایی زور و فریب و نیرنگ خلیفه‌ها پایان داد.

بارها نوشته شده که یعقوب مردی بود به سختی دین دار. ولی این گرایش از کینه‌ی

او به تازیان هرگز نکاست. به گفته‌ی دیگر بر آن بود که دین به درون و اندیشه‌ی آدمیان کار دارد. و دوستی میهن و خانه‌ی بزرگ نیایی چیزی دیگر است و از آن نمی‌توان گذشت. او هرگز یک فرمانروای شرابخواره و خون‌ریز و زنباره را امیر همه‌ی مؤمنان نمی‌دانست و دارالخلافة را «دارالکفر» می‌نامید.

از سوی دیگر «المعتمد» نیز با خواندن نامه‌ی «ظلالی» و سرنگونی «محمد فرزند طاهر» بدست یعقوب و رویدادهای پیشین کرمان و فارس و سیستان به سختی خشمگین شده بود ولی نمی‌دانست با این شیرام نشدنی که پایه‌های فرمانروایی خود را یکی پس از دیگری استوار کرده است، چه کند. زیرا سیستان از بغداد بسیار دور بود و مرد دلاور و پرتوانی را که بتواند به رو در رویی یعقوب بفرستد در دستگاه خود نداشت.

بر این پایه نخستین کاری که کرد، چنگ زدن به ترفندهای دینی و نیرنگ‌های مذهبی بود و در انجام این کار، نامه‌ای برای «عبیدالله فرزند عبدالله فرزند طاهر» (از تیره‌ی طاهریان) که در آن زمان از سوی خلیفه فرماندار عراق (اراک) بود، بدینگونه نوشت:

«... حُجّاج خراسان و تبرستان و گرگان و ری را جمع کن و فرمان مرا دایر بر این که یعقوب دیگر حاکم خراسان نیست برایشان بخوان. ما قبل از این یعقوب را به ایالت سیستان سرافراز کرده بودیم. اکنون که علامات طغیان از وَجَنات او صادر شده، حکم می‌کنیم که بر وی لعنت کنی (!!).»

عبیدالله فرزند عبدالله فرزند طاهر سی نسخه از آن فرمان را رونویس کرد و به همه‌ی سرزمین‌ها فرستاد تا مردم آگاه شوند.

می‌بینم که خلیفه برای این که یعقوب را از ریشه درهم بریزد. به واپسین ضربه‌ی کاری روی آورد. یعنی به روش پوسیده‌ی «تکفیر» (که از آن زمان تا امروز همیشه ابزار دست زورگویان مسلمان نما است) چنگ زد و به وی تهمت «باطنی بودن» زد. و به بزرگان خراسان نامه فرستاد که یعقوب کیش باطنیان را پذیرفته و

می‌خواهد در دین اسلام شکست آورد.

هرکس که دین دارد، در پیروی از او مخالفت کند.

(باطنی شیوه‌ای در میان یک گروه از شاخه‌های اسلامی است که پیروان آن بر این باور بودند که همه چیز در دین اسلام حتا قرآن دارای دو صورت است. یعنی به جز آن که در برون می‌خوانیم و می‌شنویم یک معنای «باطنی» هم دارد و باید به باطن نگریست و تفسیر و تأویل کرد.

این گروه همه‌ی آیه‌های قرآن و حدیث‌ها را تفسیر می‌کردند و اسماعیلیان از این گروه بودند و مورد تکفیر فقیهان و ملاها و مفتیان قرار گرفته سختی‌ها و دشواری‌های فراوان دیدند و بسیاری از ایشان کشته شدند.

رفته رفته این اتهام ریخت سیاسی بخود گرفت و دستگاه خلافت هرکس را که مخالف خود می‌دید، به باطنی بودن متهم می‌کرد و از میان می‌برد.)
بدین گونه مُهرکفر و بی‌دینی از سوی خلیفه بر پیشانی یعقوب خورد و در همه جا پیچید.

بهر روی، خلیفه با این نامه و رونویس کردن آن بدست «عبیدالله فرزند عبدالله طاهر» خواست به همه‌ی آن‌ها که این فرمان را دریافت می‌کنند، در برابر یعقوب استقلال بدهد و با تکه پاره کردن کشور، یعقوب را در برابر چند دشمن کوچک قرار دهد.

یعقوب پی برد که تاختن وی به «حسن فرزند زید علوی» (از سیدهای علوی) در تبرستان با این که به سود المعتمد بود، ولی نامردانه ابزار تهمت این خلیفه علیه او شده است.

بر این پایه در دل از این که با «حسن زید علوی» جنگیده و آن‌ها را رنجانیده است پشیمان شد. این بود که، بمانند شترنج بازی کاردان، به بازی دیگری دست زد. و نخستین کاری که کرد به فرماندار سیستان دستور داد تا هرکس از علویان تبرستان (تپورستان) که در بند هستند، رها کند و توشه و پول شایسته به آن‌ها بدهد تا به سرزمین خود بازگردند.

این دستور بی‌درنگ انجام شد و یکی از سیدهایی که در میان علویان زندانی بود

و رها شد «ابوعبدالله فرزند زید» برادر «حسن فرزند زید» بود. هنگامی که «ابوعبدالله» به تپورستان رسید و حسن را یافت هر دو برادر در تبرستان جایگاه فرماندهی خود را یافتند. بدینگونه یعقوب، هم از زهرِ نامه‌ی خلیفه کاست و هم دوباره «حسن فرزند زید» را در برابر خلیفه قرار داد.

بارها و بارها در این کتاب آمده است که یعقوب، هم شمشیرزنی دلاور و هم اندیشمندی دورنگر بود و هر دو سرشت را در مرز بالای خود داشت و در زندگی او بسیار کم دیده شده است که دچار احساس و هیجان شود و کاری را نسنجیده انجام دهد.

به همین انگیزه با این که پس از آمدن به سیستان پیوسته اندیشه‌ی فروکوبی دستگاه خلافت را در سر می‌پرورانید ولی ترفندهای زیرکانه‌ی خود را فراموش نمی‌کرد و از آن‌ها سود می‌برد.

هنگامی که در لابلای برگ‌های تاریخ و نوشته‌های پژوهندگان گوناگون می‌نگریم پی می‌بریم که نزدیک به همه‌ی آن‌ها بر این باورند که این دلاور میدان‌های نبرد دارای منشی والا و رفتاری جوانمردانه و بلندنگری در خور اندیشیدن بوده است و گویای آن است که او برآستی وابسته به نیاکان بزرگوار و در خور نازش بود و ادعای وابستگی‌اش به شاهان ساسانی چندان هم بی‌پایه نبوده است.

این سخن یعقوب است که در تاریخ سیستان آمده است:

«من داد را برخاسته‌ام بر خلق خدای تبارک و تعالی. من سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان خواهم بود.»

و در جای دیگر می‌گوید:

«... دولت عباسیان را بر غدر و مکر (حیله و نیرنگ) بنا کرده‌اند. بنگرید که با «ابوسلمه، ابومسلم، برامکه و فضل سهل» با آن همه خدمت که به ایشان کرده بودند چه کردند کسی را مباد که برایشان اعتماد کند...»

باز می‌گردیم به دنباله رویدادهای تاریخی
گفتم که یعقوب پس از شنیدن گزارش نمایندگان خود، استوارانه بر آن شد که
دیگر زمان رویارویی با خلیفه فرا رسیده است. زیرا پی برده بود که تا کار بغداد
را یکسره نکند از سوی خاور و باختر و جنوب و شمال آسوده خاطر نخواهد بود
و برای انجام این خواست «زمان» را بهتر و شایسته‌تر از همیشه دانست.
بویژه آن که آگاه شد که «علویان» در مدینه دست به شورش زده‌اند و کشتاری
هراس‌انگیز روی داده و خانه‌ی کعبه را غارت کرده‌اند. همچنین یک علوی
دیگر بنام «رافع بالله» نیز در آذربادگان در برابر خلیفه سرکشی کرده و گروهی
چشمگیر از کردها به او پیوسته‌اند.

بر این پایه درنگ را شایسته ندید و فرمان بسیج داد و در روز شنبه ۱۸ شعبان
۲۶۱ هجری قمری (برابر با خرداد ۲۵۴ خورشیدی و ماه می ۸۷۵ ترسایبی)
کاردان‌ترین، دلاورترین و نیرومندترین سرداران و سربازان را با ساز و برگ کامل
و بار و بُنه فراوان برگزید و سیستان را بدست پسر عموی دلیرش «ازهر» سپرد و
از شهر «زرنگ» بیرون آمد و در این زمینه حتا بایسته ندانست که پیش از حرکت
نشستی با سرداران خود برپا دارد و با آنها به رایزنی پردازد. زیرا یک هفته
پیش، دستورهای شایسته را به ایشان داده بود و نزدیک به همه‌ی آنها پی برده
بودند که آماج بزرگ این شهباز تیز پر، بغداد است.

یعقوب در این سفر بزرگ جنگی برادرش «عمرو» و همه‌ی گرفتاران سرشناس
و نامدار را نیز با خود برد، زیرا ماندن گرفتاران را در سیستان با نگرش به کاری
که در پیش داشت ناروا و خطرناک می‌دید و می‌دانست در سفری که در پیش
دارد ممکن است کارشکنی‌ها و تحریک‌های خلیفه تا بدان جا گسترش یابد که
این گرفتاران بگونه‌ای از زندان بگریزند و به شورش و کارشکنی و هرج و مرج
دست بزنند.

در میان گرفتاران همراه یعقوب، «علی فرزند حسین قریشی»، «احمد فرزند
عباس هاشم» و «محمد فرزند طاهر» و چند زندانی نامدار دیگر دیده می‌شد.
سپاه بزرگ و تا دندان در جنگ افزار فرو رفته‌ی یعقوب که پس از سپاهیان رستم

فرخزاد در جنگ با تازیان بزرگ‌ترین و نیرومندترین سپاه تا آن روز بود، بی آن که با پیشامد ناگواری روبرو شود پیش رفت تا به «استخر فارس» رسید. در این هنگام «محمد فرزند واصل حظلی» از سوی خلیفه فرماندار فارس شد. ولی هنگامی که یعقوب به استخر آمد، «محمد» در فارس نبود و نماینده‌ای را که او در استخرگمارده بود، به نزد یعقوب آمد و کلید خزانه‌های پر از زرینه‌ها و سیمینه‌های استان را به وی داد و چنین گفت:

«... هنگامی که «امیر» (چند سال پیش) فارس را گشودند، خلیفه «محمد فرزند واصل» را برای جنگ با امیر فرستاد. همان گونه که (امیر) می‌دانند، محمد به ایشان پیوستند و حضرت امیر او را به کارگزاری فارس گزیدند.

خلیفه از این پیشامد، سخت برآشفته و دو تن از سرداران خود به نام‌های «مفلح» و «طاشور» را با سپاهی بزرگ برای سرکوبی محمد فرستاد.

محمد با آن‌ها جنگید «طاشور» کشته شد و «مفلح» را اسیر کرد و آن‌گاه به اهواز تاخت و آن سرزمین را زیر فرمان خود درآورد و هم‌اکنون در اهواز است، و خیال‌های خامی را (برای جنگ با امیر) در سر می‌پروراند.

چون مرایارای مخالفت با امیر نیست، خزاین نامبرده را تسلیم امیر می‌کنم و خود از کارکناره می‌گیرم...»

یعقوب آن مرد را نواخت و خزانه‌ی او را گرفت و سپاه خود را از هرگونه ساز و برگ و بُنه سرشار کرد و سپس از استخر به سوی شیراز رفت و پس از یکی دو روز ماندن در این شهر و انجام واپسین بررسی‌ها از سپاه و گفتگو با سرداران به سوی اردوگاه «محمد واصل» رفت.

محمد در «نوبندجان» (نزدیک کازرون) اردو زده بود و هنگامی که یعقوب به یک فرسنگی وی رسید، محمد پیکی بنام «بشیر فرزند احمد» را به نزد او فرستاد.

پیش از آن که پیک به اردوگاه یعقوب برسد، یعقوب دستور داد که سپاهیان از پیرامون او کنار روند و در پیش چشم نباشند و در پشت تپه‌ها و صخره‌ها و درون درّه‌ها پنهان شوند.

هنگامی که بشیر نماینده محمد به اردوگاه رسید، در پهنه‌ی اردوگاه، جز چندین غلام بچه و نوجوان کس دیگری را ندید.

یعقوب برای این که محمد را فریب دهد، تا با وی همکاری کند این شیوه را برگزیده بود و به نماینده‌ی محمد فرزند واصل گفت:

«... من از سیستان سپاه نیاورده‌ام و با این چند کودک و نوجوان به این جا آمده‌ام. تا «محمد واصل» را یقین شود که من از بهر دوستی جستن، موافقت او کردم تا دل با من یکی کند. او که بزرگ‌ترین کسی است به ایرانشهر و خراسان تا من آنچه کنم به فرمان او باشد و بداند که احمد فرزند عبدالله خجستانی با من بود و از من بگشت (روی از من بگردانید) ناچار مگر اکنون سپاه مرا او دهد. (بناچار آمده‌ام که محمد به من سپاهی و سرباز بدهد) تا خجستانی را دریابم. وگرنه او اکنون همه‌ی خراسان را بر من تباه کند. و آنچه من کردم، همه ناچیز گردد...»

(«احمد فرزند عبدالله خجستانی» در همان زمان در نیشابور بسر می‌برد و بر یعقوب شوریده بود و دم از خودسری می‌زد، ولی هنوز کاری از پیش نبرده بود.) فرستاده‌ی محمد بازگشت و ناچیزی سپاه یعقوب و آماده نبودن وی برای جنگ را به محمد واصل گزارش داد و گفت:

اگر هم اکنون بر او بتازی به یک ساعت او را از جهان برمی‌اندازی.

«محمد واصل» فریب خورد و با لشکری که کاملاً مجهز نبود به یعقوب تاخت. جنگی سخت در گرفت و در همین زمان بیش از ده هزار تن سوار دلاور یعقوب از پشت سر و از کناره‌ی میدان رسیدند.

محمد واصل سی هزار تن با خود داشت و سپاهیان یعقوب بر روی هم (پیاده و سواره) پانزده هزار تن می‌شدند. ولی ناگهان تک و تاخت برق‌آسای یعقوبی

آغاز شد.

تا «محمد واصل» آمد خود را بیابد، پیرامون هزار تن از مردان اوکشته شدند. یکی از سرداران کرد محمد بنام «موسا مهران کُردی» با نیروهای خود گریخت و به کوهستان رفت.

یعقوب بدنبال او رفت و موسا همچنان در کوه‌های می‌تاخت و یعقوب نیز پیوسته بدنبال او و در میان «کهکیلویه» نزدیک به ده‌هزار تن از یاران او را گرفتار کرد و دیگران گریختند.

از سوی دیگر، «محمد واصل» که یارای پایداری در برابر یعقوب را در خود ندید، بدشواری با گروهی از سربازان خود گریخت.

یعقوب همچنان او را دنبال و بسیاری از سپاهیان را گرفتار کرد و چون به محمد دست نیافت دوهزار تن از سواران خود را به فرماندهی عزیز فرزند عبدالله برای دستگیری محمد بدنبال او فرستاد و خود بازگشت.

محمد واصل شب و روز راه پیمود، تا به کرانه‌ی خلیج فارس رسید. در آن جا به کشتی ماهیگیران نشست و چون کشتی بادبان نداشت، تسلیم موج‌های دریا شد و پس از چند شب و روز سرگردانی دوباره به «سِراف» رسید (از این بندر هم اکنون ویرانه‌هایی برجای مانده است)

یکی از کردهای بندر، «محمد واصل» را شناخت و نزد «عزیز فرزند عبدالله» که در کنار خلیج فارس بدنبال محمد می‌گردید رفت و وی را از بازگشت محمد آگاه کرد.

«عزیز» یکی از سرهنگان خود بنام «غانم بُسکری» را برای دستگیری او فرستاد. و «غانم» محمد واصل را در نزدیک «بندر طاهر» گرفتار کرد و دست و پایش را بست و نزد عزیز فرستاد و عزیز نیز محمد را به همان گونه با خود نزد یعقوب برد و در راه میان اهواز به شیراز به یعقوب رسید.

یعقوب دستور داد محمد را به زندان بپندازند و چون شنیده بود که «محمد» گنجینه‌ی بزرگی را در محلی امن پنهان کرده است، سفارش کرد او را هر چند گاه یک‌بار تازیانه بزنند تا جای پنهان کردن گنجینه‌ی خود را نشان دهد و

سپس افزود: این زر و سیم و گوهرها و پول‌ها، از آن مردم ایران است که «محمد واصل» بنام نماینده خلیفه، یا برای خود و یا برای خلیفه به زور از مردم گرفته است. و باید دوباره برای مردم ایران هزینه شود. نباید گذارد پول مردم ایران صرف میخوارگی‌ها و زنبارگی‌های خلیفه‌های تازی شود که بویی از مسلمانی نبرده‌اند، ولی خود را «امیرالمؤمنین!» می‌نامند.

سرانجام پس از چند نوبت تازیانه خوردن محمد جای گنجینه‌های خود را که در دژی در بالای کوهی بود نشان داد.

مأموران زندان یعقوب را آگاه کردند که محمد آماده شده است تا جای گنجینه‌های خود را نشان دهد و خود نیز حاضر شده است که بدنبال نمایندگان یعقوب به محل برود و به نگهبانان دستور تحویل آن‌ها را بدهد.

یعقوب «محمد» را با «خلف فرزند لیث» به دژ فرستاد. (این دژ در آن روزها «خرمه» نامیده می‌شد ولی در کتاب‌های جغرافی امروز «قلعه سعیدآباد» نام دارد و اثری است چنان استوار که دست‌یابی به آن بسیار دشوار است) هنگامی که به دژ رسیدند محمد واصل فریاد زد «در دژ را بگشایید».

نگهبان دژ شمشیری را با تکه هیزمی به پایین انداخت و گفت: محمد را با این شمشیر بکشید و با این هیزم بسوزانید ولی من در دژ را نمی‌گشایم. خلف بازگشت و داستان را برای یعقوب گفت.

یعقوب دانست که نشانه‌ای میان محمد و نگهبان دژ است که جز با دادن آن نشانه در دژ گشوده نمی‌شود.

این بود که گارد ویژه خود را خواست و گفت:

- من از سرمایه‌ی مردم ایران نمی‌توانم بگذرم و مصمم هستم که این گنجینه را بدست آورم و در راه رهایی مردم و بیرون راندن تازیان از سرزمین‌مان بکار ببرم. پس برو و محمد را با یک پا از درختی بیاویز تا نشانه‌ی رازگونه‌ی خود را با نگهبان دژ فاش کند. اگر کرد که دشواری‌ای در پیش نیست و گرنه آنقدر بماند تا بمیرد.

آن‌گاه ما که خود محل گنجینه را یادگرفته‌ایم دژ را ویران می‌کنیم و همه چیز را بدست می‌آوریم.

این کار انجام شد و سرانجام محمد «نشانه» را به یعقوب داد و نمایندگان یعقوب رفتند و نشانه را به نگهبان دژ دادند و وی در را گشود. در این دژ گورها، جنگ‌افزارها و زرینه و سمینه‌های فراوان بود. و بدانگونه که در کتاب‌های تاریخ نوشته‌اند در درازای سی روز، هر روز با پنجسد استر و پنجسد اُشتر از بامداد تا شامگاه از آن جا کالا بیرون می‌رفت. تاریخ نویسان بهای کالاها و زرینه‌ها و سمینه‌ها و سکه‌ها را بیش از چهل هزار هزار درهم (۴۰ میلیون) درهم برآورد کرده‌اند.

بدست آوردن چنین دارایی هنگفت و چنین گنجینه‌ی گرانبها و پر باری میان یعقوب و برادرش «عمرو» جدایی انداخت و «عمرو» بخشی از خزانه را گرفت و بصورت قهر همراه با پسرش از نزد یعقوب به سیستان بازگشت. «یعقوب» از سویی از این رویداد به سختی افسرده و پشیمان شده بود و از سویی دیگر می‌ترسید که مبادا برادر، بر وی بشورد.

این بود که چندی پس از رفتن «عمرو» شایسته دید نامه‌ای به او بنویسد و او را دلداری دهد و به سوی خود فراخواندش و این کار را انجام داد. چند هفته بعد نامه به دست عمر رسید و به گفته‌ی نویسنده‌ی تاریخ سیستان نامبرده پس از یکی دو ماه تردید به نزد یعقوب باز می‌گردد.

یعقوب پس از این پیروزی هر چه جنگ‌افزار در خزانه بود، همراه سپاه کرد و هر چه زر و سیم و گوهر بود به یکی از سرداران پاک‌دست خود بنام «برساح» سپرد تا به شیراز ببرد. آن‌گاه سپاه سترگ خود را به دو بخش کرد. یک بخش را به فرماندهی «بلال فرزند ازهر» پیشاپیش روانه‌ی «گندی شاپور» کرد و خود با نیمی دیگر، روانه‌ی «رامهرمز» شد.

«شیر» هر دم به لانه‌ی «روباه» نزدیک‌تر می‌شود

نگاهی به بارگاه «المعتمد علی‌الله» خلیفه، و رویدادهای پیرامون او می‌کنیم. «المعتمد» خلیفه پس از شنیدن خبر شکست «محمد واصل» نماینده‌ی خود (که در برابر وی سرکشی کرده بود) از یعقوب، شادمان شد. ولی از سویی دیگر چون از نیروی یعقوب نیز در اندیشه بود، بی‌نگرش به نامه‌ای که بر ضد یعقوب برای «عبیدالله طاهر» نوشته شد، در پی دلجویی از او برآمد و به برادر خود «الموفق» دستور داد تا خلعتی را برای یعقوب بفرستد. زیرا در همین هنگام برادر خلیفه که از سوی او به نبرد با «صاحب الزنج» (سرپرست زنگیان) که بصره را تصرف کرده بودند رفته بود، از آنان شکست سختی خورده و بازگشته بود.

از سویی دیگر ناگهان در بغداد و سامره بیماری وبا گسترده شد و گروهی بی‌شمار از مردم را کشت. بیماری و تنگدستی و شکست، سراسر «میان دو رود» (بین‌النهرین) را فرا گرفته بود.

در چنین روزهایی سپاهیان یعقوب در راه «رامهرمز» بودند. به گفته‌ی دیگر، یعقوب به پیروی از هوش و نبوغ سپاهی خود، بهترین زمان را برای سودگیری از بپاخیزی خود، در برابر خلیفه بدست آورده بود. بی‌گمان خوانندگان گرامی پی برده‌اند که «المعتمد علی‌الله» بخلاف نامه‌هایی که بر ضد یعقوب نوشته و برای «عبیدالله» و دیگر فرمانداران خود فرستاده بود،

باز هم زیرکانه با نامه‌ای مهرآمیز و فرستادن خلعت برای وی، پاسخ نامه‌ی او را داد. زیرا آگاه شده بود که «محمد واصل حنظلی» نیز دیگر نیرویی نیست و در دست یعقوب گرفتار است.

یعقوب نیز از همه‌ی رویدادهای پیرامون خلیفه (المعتمد) و درگیری‌های دربار وی آگاه بود ولی نمی‌خواست تا واپسین زمان خلیفه از کینه‌ی درونی وی نسبت به او آگاه شود. به گفته‌ی دیگر هر دو تن (یعقوب و المعتمد) در راه فریب یکدیگر گام برمی‌داشتند.

بهر روی، نماینده‌ی خلیفه (اسماعیل قاضی) با پیام و خلعت‌های خلیفه، در «رامهرمز» به پیشگاه یعقوب رسید و ارمغان‌ها و نامه را به او داد. ولی همان‌گونه که در برگ‌های پیشین آمد، خلیفه به هیچ روی از یعقوب خوشنود نبود و این ریاکاری و نیرنگ‌بازی را تنها برای آرام کردن شیر بیشه‌ی سیستان انجام می‌داد. تا وی بیشتر از این به بغداد نزدیک نشود و زمان شایسته‌ای به دست المعتمد بیفتد و نیش خود را به یعقوب بزند.

«المعتمد» بخوبی می‌دانست که تنها دشمن نیرومندی که می‌تواند پایه‌های تخت خلافت او را بلرزاند و سرنگون کند، یعقوب است و بس. زیرا وی تا «رامهرمز» پیش آمده و بی‌گمان پیش‌تر هم خواهد آمد. یعنی تا نزدیک دروازه‌های سرزمین زیر فرمان مستقیم او رسیده است.

بهمین انگیزه، همزمان با فرستادن نامه و ارمغان برای او، «سامانی» را نیز به موجب فرمانی به فرمانداری «فرارود» (ماوراءالنهر) گماشت تا پشت جبهه یعقوب را سست کند. شاید وی را ناگزیر به بازگشت به سیستان بکند.

امید دیگر المعتمد آن بود که می‌پنداشت با رسیدن نامه «ارتداد» (از دین برگشتن) و «باطنی» شمردن یعقوب، سربازان مسلمان شده‌ی او بروی خواهند شورید و بی‌آن که دشواری‌ای بخود بدهد از شرّ این دلاور بیباک آسوده خواهد شد.

اما او نمی‌دانست که دلبستگی نیروهای یعقوب به او، بدان پایه است که این ترفند نیزکاری نخواهد بود و آن‌گونه که تاریخ‌نویسان نوشته‌اند از زمان تاختن تازیان به

ایران تا امروز وفاداری و فداکاری سربازان و افسران و سرهنگان به یعقوب، در هیچ دوره‌ای (بجز زمان نادرشاه) دیده نشده است.

خلیفه المعتمد به ترفند دیگری نیز دست زد و آن بدینگونه بود که بار دیگر نرمش و نوازش خود را وسیله‌ی گروهی چشمگیر به یعقوب نشان دهد و آنان را گواه داشته باشد که هنگامی که به شهرهای خود رفتند به دیگران بگویند: خلیفه نهایت نرمش را درباره‌ی یعقوب روا داشته است ولی یعقوب از آن همه مهربانی و نرمش بهره نگرفته.

در انجام این نیرنگ با برادر خود «الموفق» به ریزنی نشست و پس از بررسی‌های فراوان بر آن شدند که از گروه حاجیان و بازرگانان در این زمینه سود ببرند زیرا در همین زمان حاجیان و بازرگانان ایرانی پس از انجام آیین حج آهنگ بازگشت به ایران را داشتند.

«الموفق» برادر خلیفه از رفتن حاجیان به سرزمین خود آگاه شد و به پیروی از خواست خلیفه، در یک‌روز همه‌ی آنان را نزد خود فرا خواند. و درباره‌ی یعقوب با ایشان به گفتگو نشست و به آنان گفت که حضرت امیرالمومنین «اسماعیل فرزند اسحاق» را به نزد یعقوب فرزند لیث فرستاده است تا فرمانداری خراسان، تبرستان، گرگان، فارس، کرمان، سند و هند و ریاست افتخاری شهربانی بغداد را بدست او بدهد.

(شرطه‌ای بغداد که همان شهربانی شهر بود، یک جایگاه افتخاری بشمار می‌رفت که خلیفه‌ها به فرمانداران نیرومند خود می‌دادند و زمانی نیز همین مقام در دست محمد فرزند عبدالله طاهر بود)

الموفق به حاجیان گفت: گواه باشید که خلیفه همه‌گونه همراهی را با یعقوب دارد.

حاجیان به نزد یعقوب آمدند، در حالی که می‌دانستند بخشش‌های خلیفه بخاطر دلبستگی او به یعقوب نیست و هدف المعتمد و برادرش الموفق آن است که هنگامی که ایشان به شهرها و استان‌های خود رسیدند، در همه جا نوازش‌های خلیفه درباره‌ی یعقوب را بازگویند. و داستان همدلی‌ها و همراهی‌های او را

نسبت به یعقوب به گوش‌های مردم ایران برسانند تا اگر یعقوب سرکشی کرد، مردم به پشتیبانی او برخیزند.

حاجیان داستان دیدار با الموفق برادر خلیفه را برای یعقوب بازگفتند و یعقوب خاموش و آرام به سخنان آن‌ها گوش داد و چیزی نگفت.

چند روز پس از این رویداد، یعقوب پاسخی به نامه‌ی خلیفه داد و روشن شد که از این فرمان و همراهی چندان خوشنود و قانع نیست.

سپس از «رامهرمز» به سوی «گندی شاپور» رفت تا از نیم دیگر سپاهیان خود که زیر فرماندهی «بلال فرزند ازهر» به آن سامان رفته بودند بازدید کند.

پس از رسیدن نامه‌ی مهرآمیز خلیفه و دیدار با حاجیان، همگان می‌پنداشتند که یعقوب پس از سر و سامان دادن به کارهای فارس و خوزستان به سیستان باز می‌گردد. ولی حرکت ناگهانی او از رامهرمز و اهواز به گندی شاپور و سرکشی به سپاهیان خود، در این بخش، در حالی که نیم دیگر سپاهیان زیر فرمان خویش را نیز با خود برده و همه را یک جا گرد آورده بود، روشن می‌کرد که اندیشه‌های بزرگ‌تر و والاتری را در سر می‌پروراند. و می‌خواهد تخت خلافت عباسیان را واژگون کند. و خبر این لشکرکشی ناگهانی در سراسر جهان اسلام پراکنده شد که یعقوب بر آن است که رو در روی خلیفه بایستد.

این خبر مخالفان و دشمنان دستگاه عباسیان را به جنب و جوش آورد و نمایندگانی از شام و یمن و ترکستان و هند و چین و سند و روم که از ستم خلیفه‌ها به جان آمده بودند، به نزد یعقوب شتافتند و پیام فرمانروایان خود را دایر به تشویق و پشتیبانی‌شان از شیرمرد سیستان، به وی رسانیدند.

یعقوب با یکایک ایشان به مهربانی رفتار و از ایشان سپاسگزاری کرد و از مغان‌های ارزنده‌ای به آن‌ها داد. ولی مانند همیشه، از برنامه‌های آینده‌ی خود چیزی به آن‌ها نگفت. در جایی که بخوبی روشن بود که بزودی برخوردی میان این دو مرکز فرماندهی روی خواهد داد.

در زمانی اندک، چند نامه میان یعقوب و خلیفه فرستاده شد که نخست نسبتاً آرام و سپس تهدیدآمیز شدند.

آن گونه که در «تاریخ بخارا، نوشته‌ی نرشخی» آمده است، در همین روزها «نصر فرزند احمد سامانی» بر سراسر استان «فرا رود» (ماوراءالنهر) چیره شد و خلیفه برای این که یعقوب را ناچار به بازگشت کند سرزمین فرارود را به «نصر سامانی» واگذار و مردم بخارا بنام «نصر فرزند احمد سامانی» در نمازهای آدینه خطبه خواندند و نام یعقوب را از خطبه‌ها انداختند.

این رویداد بهانه‌ای بدست دلاور ایرانی داد که در یکی از نامه‌های خود به آن پردازد و از «المعتمد» گلایه کند. ولی دستگاه خلافت که در نیرنگ بازی استاد بود پاسخ یعقوب را با جمله‌های چند پهلوی و مبهم می‌داد و زمان را می‌گذرانید تا موقع شایسته‌ای بدست آورد و سر این شیر خستگی ناپذیر را بکوبد. یعقوب با ساده‌دلی گمان می‌کرد که با فرستادن چند پیک و نماینده بتواند کار را سر و سامان دهد. ولی ناگهان خبرهایی از رویدادی دیگر در بغداد به او رسید. داستان چنین بود که از بیست سال پیش تا آن روز در دارالخلافة (بغداد) همیشه در خطبه‌های نماز آدینه، پس از نام خلیفه، نام یعقوب خوانده می‌شد و او را می‌ستودند. اما به دستور المعتمد ناگهان نام یعقوب از خطبه‌ها پاک شد و فرمان داده شد که در منبرها و مسجدها به «طعن و لعن» یعقوب پردازند و فرمان پیغمبر را دایر بر کیفر کسی که بر ضد خلافت بیا می‌خیزد، عنوان کنند. روشن بود که از دیدگاه درباریان و دستگاه خلافت هر کس که آشکارا نفرین می‌شد، دشمن اسلام بشمار می‌آمد.

این رویداد، یعقوب را در تصمیم خود استوارتر کرد و به «ابراهیم فرزند ممشاد» دبیر خود که چاه‌های نیکو نیز می‌سرود، دستور داد نامه‌ای بس تند و شایسته به خلیفه بنویسد (یا قوت حموی بر آن است که این چاه‌ی تازی را چاه‌سرای بنام المتوکل سروده است) این نامه از سوی یعقوب چنین بود:

أَنَا ابْنُ الْمَكَارِمِ مِنْ نَسْلِ جَم
وَ حَائِزَ الْإِرْثِ الْمُلُوكِ الْعَجَمِ

وَمُحْيَى الَّذِي بَادَ مِنْ عِزِّهِمْ
و نفسى تهم بِسوقِ الهَمِّ
فَقُلْ لِبَنِي هَاشِمٍ أَجْمَعِينَ
هَلُمُّوْا إِلَى الْخَلْعِ قَبْلَ النِّدَمِ
وَ اُولَاكُمْ الْمُلْكُ آبَاؤُنَا
فَمَا إِنْ وَفَيْتُمْ بِشُكْرِ النِّعَمِ
فَعُودُوا إِلَى أَرْضِكُمْ بِالْحِجَازِ
لَاكُلِّ الصَّبَابِ وَ رَعِي الْغَنَمِ
فَإِنِّى سَأَعْلُو سَرِيرَ الْمُلُوكِ
بِحَدِّ الْحُسَامِ وَ حَرَفِ الْقَلَمِ

برگردان نامه‌ی یعقوب به المعتمد به پارسی چنین است:

من فرزند آزادگان جم نژاد، و صاحب بازمانده‌ی پادشاهان ایرانم
من زنده کننده‌ی آن چه که از غیرت آنان از میان رفته و درازای
روزهای کهن بر آن ها قلم فراموشی کشیده هستم.
من آشکارا خواهان انتقال آنانم.
و اگر کسی از حق آنان چشم پوشد، من چشم نخواهم پوشید.
درفش کاویان با من است و امیدوارم به قرآن بر تمام ملل برتری
یابم.
پس به همه‌ی بنی هاشم بگو که پیش از پشیمانی آماده برکناری
شوید.
ما به قهر و طعن نیزه (زخم نیزه) و شمشیرها، شمارا حکومت
دادیم، و پدران ما پادشاهی را به شما دادند.
اما شما سپاس این نعمت ها را نگفتید.
پس بازگردید به حجاز سرزمین خود برای خوردن سوسمار و یا
چرانیدن شتران و گوسفندان خود
من بیاری شمشیر تیز، و نوک قلم بر تخت پادشاهان خواهم
نشست.

وگرنه چگونه با نگرش به نامه‌ی تندى که یعقوب برای «المعتمد» فرستاده بود، می‌توان باور کرد که خلیفه چنین نرم و دوستانه و فروتنانه پاسخ او را از ته دل داده باشد.

ولی دلاور پاکدل ما، هنوز گمان می‌کرد شاید خلیفه سپهسالاری سپاه خود را به او واگذارد و از این راه بتواند اندک اندک خلیفه را براندازد. در این جا بود که با سرداران خود، به رایشی نشست و شاید برای نخستین بار بود که شیربیشه‌ی ایران، رایشی را برای تعیین شیوه‌ی رفتاری در برابر خلیفه شایسته می‌دید.

در نشستی که میان او و سرهنگانش برگزار شد، پس از آگاهی‌شان از فراخوانی خلیفه از یعقوب نزدیک به همه‌ی آن‌ها، این نامه را دامی ریاکارانه از سوی خلیفه برای یعقوب می‌دانستند و او را از رفتن به بارگاه خلیفه هشدار دادند. و پس از زمان درازی گفتگو سرانجام یعقوب بر آن شد که در حالی که احتیاط را از دست نمی‌دهد، آرام آرام روانه‌ی بغداد شود.

با آگاهی‌هایی که از درگیری‌ها و درهم‌ریختگی‌ها و پریشانی‌های دستگاه خلافت به یعقوب رسیده بود، و با سخنانی که حاجیان ایرانی در دیدار با وی گفته بودند که نیروهای خلیفه چندان پرشمار و چشمگیر نیستند. این بزرگمرد دلاور چیرگی بر بغداد را آسان می‌شمرد.

در جایی که «الموفق» برادر خلیفه، با زیرکی شگفتی‌آور به حاجیان گفته بود: «ما سپاهیان فراوانی در اختیار نداریم و هرگز در اندیشه‌ی جنگ با یعقوب نیستیم»

و همین تلقین انگیزه آن شد که حاجیان سخن او را باور کنند و گزارش کار را آن گونه که دلخواه الموفق و المعتمد بود، به یعقوب بدهند و همان گونه که آمد، یعقوب خاموش و آرام تنها گزارش حاجیان را شنید و سخنی بر زبان نیاورد.

(در برخی از کتاب‌های تاریخی آمده است که بدبختانه به انگیزه‌ی راز نگهداری ویژه‌ای که در رفتارهای یعقوب بود و هیچ کس حتا نزدیک‌ترین کسان او، از خواست و نقشه‌های درونی وی که چه می‌خواهد بکند، آگاه نبودند و نمی‌دانستند که وی چه در سر می‌پروراند.)

آیا در اندیشه‌ی انتقال خلافت از خاندان المعتمد به خانواده‌ی «الواثق» بود؟
 آیا می‌خواست خود بر تخت فرمانروایی بغداد بنشیند؟
 آیا در این اندیشه بود که گندی شاپور را پایتخت خود کند؟
 و آیا او می‌خواست «الموافق» را بجای برادرش «المعتمد» بنشانند؟ زیرا
 در باره‌ی پیوند پنهانی یعقوب با الموفق، نشانه‌هایی در کتاب‌های تاریخ و
 رویدادهای آن زمان دیده می‌شود، و از آن سخن رفته است.)
 ولی در این زمینه نیز الموفق گزارش همه‌ی پیوندهای به اصطلاح پنهانی را به
 برادرش «خلیفه» می‌داد و نامه‌هایی را که یعقوب پنهانی برایش می‌نوشت، به
 «المعتمد» نشان می‌داد و این خود یکی دیگر از دام‌هایی بود که برای شاهین
 تیزپر سیستان گسترده بودند.

بهر روی، برآستی هیچ‌یک از این نکته‌هایی که گفته شد از رفتار و سخن‌های
 یعقوب برآورد نمی‌شد و همین خویشن‌داری‌ها باعث شد که برنامه‌های یعقوب
 از یاران وی پوشیده ماند و چه بسا اگر برنامه‌های خود را با دوستان و سران
 سپاه در میان می‌گذازد، او را راهنمایی و یا دست‌کم از خطرهای برخی از
 برنامه‌هایش آگاه می‌کردند.

روشن نبود که در درون مغز یعقوب چه می‌گذرد. ولی یک نکته روشن بود و آن
 این که یعقوب تا زیرگوش خلیفه پیش آمده بود و سپاهی گران زیر فرمان داشت
 و روز به روز به بغداد نزدیک‌تر می‌شد. ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که چرا این
 دلاور در تک و تاخت دست به دست می‌کند. بر این پایه هرکس هم که جای
 «المعتمد» بود برایش گمانی بر جای نمی‌ماند که یعقوب خطری است بزرگ و
 کوبنده، در نزدیکی‌های بغداد. و چون با سپاه گران و گسترده‌ای از مردان جنگی
 همراه است رو در رویی جنگی با او درست نیست و باید با ترفندی او را به دام
 انداخت. و نامه‌ی سراسر ریاکارانه‌ی المعتمد به یعقوب برای آن بود که زمان
 داشته باشد، تا مقدمات اجرای ترفند نامردانه‌ی خود را فراهم کند.

المعتمد برادر خود الموفق را به دربار فراخواند و تالار فرماندهی را از همگان

تهی کردند و پس از رایزنی‌های گسترده سرانجام بر آن شدند که نامه‌ای سراپا سپاس و فروتنانه، به او بنویسند و وی را به درون بغداد بکشانند. نامه‌ای را که در برگ پیشین خواندید، همان نامه‌ی فریبکارانه‌ی المعتمد به یعقوب بود.

پای «شیر» در دام «روباه»

یعقوب که این نامه را دریافت کرده بود، با وجود رایزنی با یاران خود، و هشدار آنان به وی هنوز باور نمی‌کرد که خلیفه دومی برای گرفتاری او گسترده باشد و با توجه به شایعه‌ای که حکایت از پیوند پنهانی وی با الموفق برادر خلیفه می‌کرد، هنوز باور نداشت که آن دو با آگاهی یکدیگر در کار نیرنگ و فریب باشند. اما با نگرش به سفارش یاران خود، بر آن شد که دوراندیشانه ولی نه به حالت جنگی به نزدیکی‌های بغداد برود و با «المعتمد» دیدار کند.

برخی از تاریخ‌نویسان (از آن میان دکتر باستانی پاریزی در کتاب یعقوب لیث، و مقدسی در کتاب احسن التفاهیم، و حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ‌گزیده) به این نکته باور دارند که میان «یعقوب» و «الموفق» برادر خلیفه پیوندهای پنهانی بوده است. و همین پیوندها انگیزه‌ی آن شد، که دلاور شیردل سیستان گمان کند، که «موفق» بهنگام دیدار خلیفه با او، ناگهان بر برادر بشورد.

بدینگونه که موفق خلیفه را در میان گروهی از یاران خود به جایگاهی بیاورد و از یعقوب بخواهد که در آنجا با خلیفه دیدار کند. سپس بهنگام دیدار آیندو، با کمک یارانی که موفق خود همراه داشت به «المعتمد» (خلیفه) بتازد، و کار او را بسازد. و همچنین از واکنش نیروهای تازی به سود خلیفه پیشگیری کند و خود بخلافت بنشیند.

(نیرنگی که بارها یعقوب در جنگ با ژنده پیل و محمد فرزند واصل و... و... بکار برده و کارساز شده بود).

ولی در عمل چنانکه خواهیم دانست، کار را دگرگونه کردند و کس دیگری بجای

المعتمد در وعده گاه حضور یافت.

مدارا کردن خلیفه با یعقوب، آوای خویشان و بستگان او را بلند کرده بود که چه تبانی میان یعقوب و المعتمد است که وی از سیستان تا نزدیک بغداد آمده است و اکنون نیز خلیفه می خواهد با او دیدار کند و همه ی اختیارها را به این ایرانی سرکش بدهد.

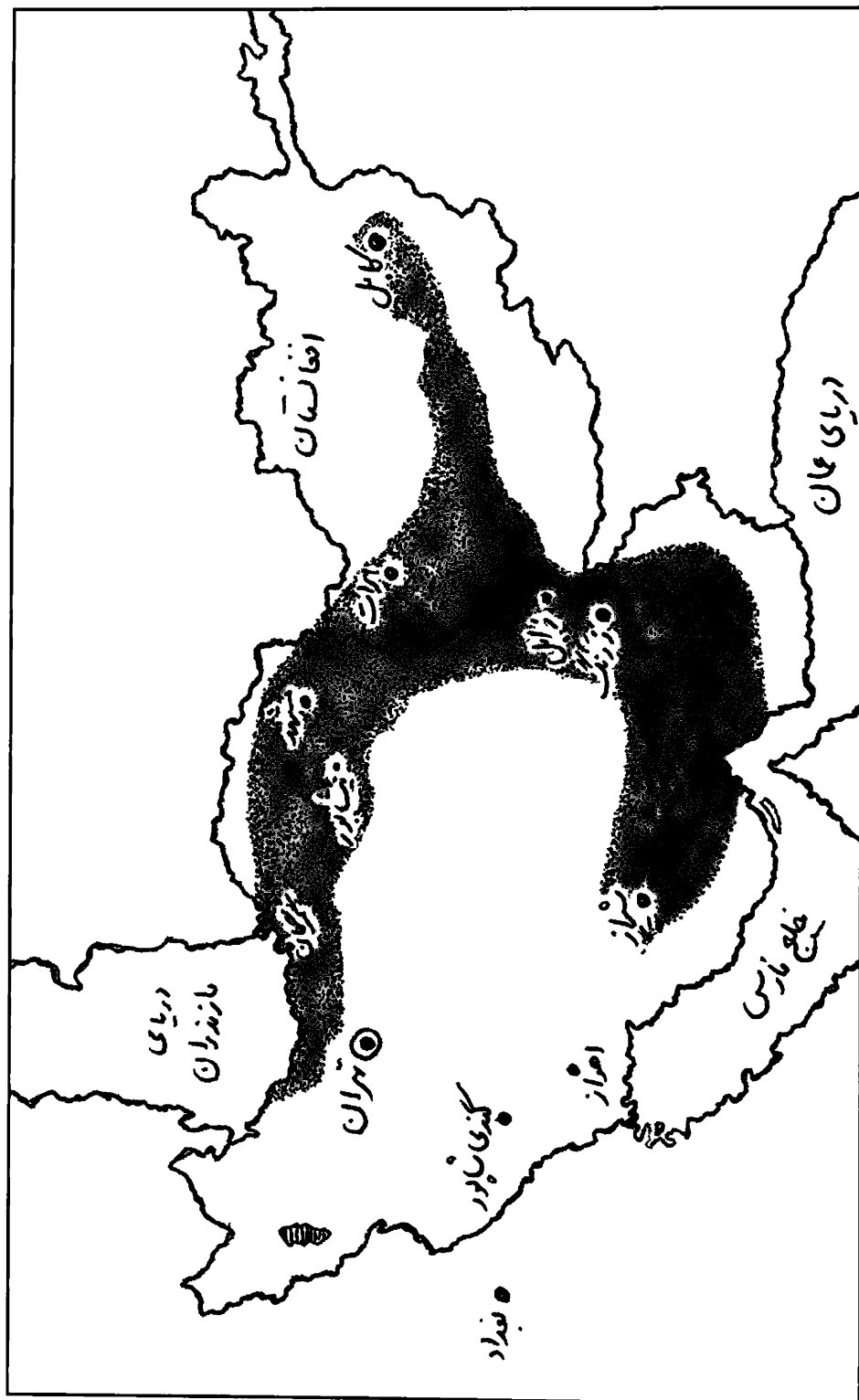
روشن بود که الموفق و المعتمد نمی توانستند آن چه را که در پس این ترفند است برای خویشان و یاران شان بازگویند.

یعقوب، در حالی که رختی از دیبای سیاه رنگ به تن داشت و بر اسب سیاهی نیز سوار بود بسان شهبازی سیه بال ازگندی شاپور به سوی بغداد روان شد و از بیست و پنج هزار تن سپاهی خویش تنها پنجصد تن از سواران جنگنده و دلاور خود را به همراه داشت. و پس از یکی دو روز به «دیرالعاقل» رسید. او در اندیشه بود که هنگامی که در بیابان المعتمد را ببیند بیاری «الموفق» و با پنجصد تن سوار جنگی خود وی را دستگیر کند و یا از پای درآورد.

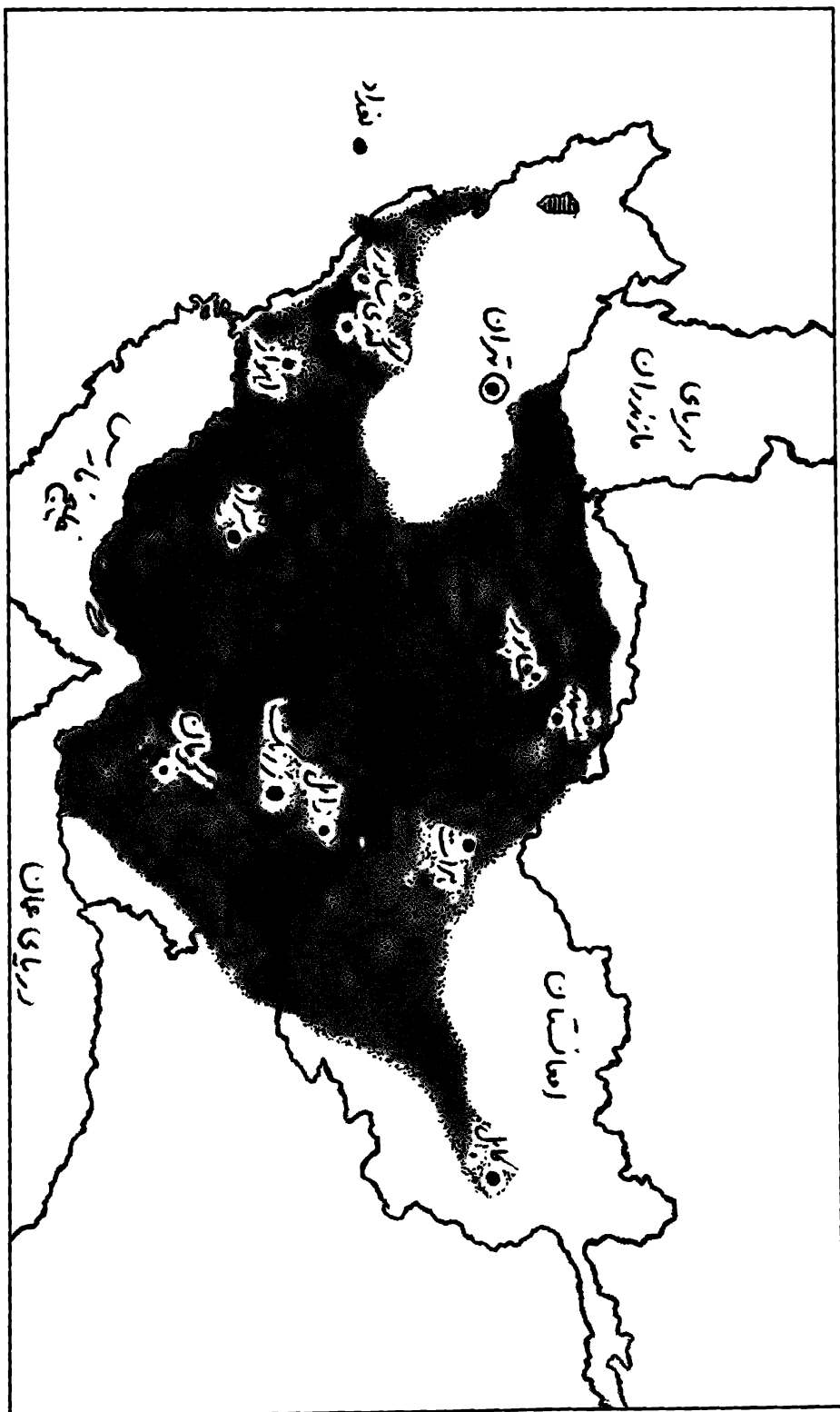
از آن سوی المعتمد از یکی - دو ماه پیش فرمان داد، در کنار شهرک «سیب بنی قوما» (که درختان زیتون بسیار داشت) نهری بکنند به پهنای بیست - سی متر. و از رود دجله آب را به آن نهر، تنها به اندازه ای که یک سوار بتواند از آن نهر به سوی دیگر بیاید، بیندازند و سپس جلوی ورود آب از دجله را با سدی ببندند، تا در زمانی که شایسته بود، بازکنند.

آنگاه نهصد تن از سربازان «گروهه انداز» (فلاخن دار) چیره دست را پنهانی در بلندی های پیرامون این نهر دست ساز، جای داد و سپس گروهی از برگزیده ترین تیراندازان خود را نیز به کنار نهر گسیل داشت تا به گونه ای سنگر بگیرند که دیده نشوند. و چون از بسیج و سازمان دهی خویش مطمئن شد، فرستاده ای را به نزد یعقوب که در شهرک «واسط» مانده بود فرستاد و پیام داد.

«... من از ورود تو به بغداد، بسیار شادمانم و به پیشباز تو به نزدیک «دیرالعاقل»



(نقشه شماره ۳)



(نقشه شماره ۴)

سرزمین‌های زیر چیرگی یعقوب به هنگام مرگ او (۲۱۵ هجری قمری - ۲۵۷ خورشیدی - ۸۷۹ ترسائی)

آمده‌ام. سپاهی همراه ندارم. تنها چند تن از یاران و درباریانم با من همراهند. و بهتر است بر من منت گذاری و به این سوی بیایی تا دیدار کنیم...»

شگفتا که یعقوب، حتا پیشاهنگانی را برای بررسی وضع جایگاه دیدار خود، با المعتمد به آن سوی نفرستاده بود و این یکسر خلاف روش پیشین او بود که از پیش همه سویه وضع برخورد خود را با دشمن برآورد می‌کرد. دیگر این که آن سپاه گران و مجهزی را نیز که با خود به گندی شاپور آورده بود، تا نزدیکی‌های جایگاه دیدار، پیش نیاورد.

بهر روی، یعقوب و سواران زبده‌اش به نهر رسیدند و به درون رفتند و از آب گذشتند و هنگامی که می‌خواستند از سوی دیگر بالا بیایند ناگهان باران تیر از سوی تیراندازان خلیفه بر روی او و سوارانش باریدن گرفت و بی‌درنگ پس از آن دسته‌ی «گروهه‌اندازان» (فلاخن داران) گروهه‌های آهنی و سنگ‌های کوچک را بر سر و روی یعقوب و سوارانش پرتاب کردند و در همین زمان سپاهیان تازی نیز از کمینگاه بیرون آمدند.

یعقوب بر آن شده که بهرگونه که می‌شود به پیش برود و المعتمد را دستگیر کند یا بکشد. ولی یکی از سرهنگانش بنام «محمد فرزند کثیر» که در کنار وی بود، به او گفت: آن که در میان سپاهیان تازی هست، المعتمد نیست، بلکه «ابراهیم فرزند سیم» است که خود را به ریخت المعتمد درآورده است تا ما را بفریبد و من او را بخوبی می‌شناسم.

بر این پایه، پیشتر رفتن ما، به معنای مرگ همگی مان است. یعقوب که دیگر به ترفند و نیرنگ تازیان پی برده بود، فرمان بازگشت داد. ولی باران تیر و گروهه (دانه‌های سنگ و آهن) یک دم آرام نمی‌گرفت و چون او و یارانش در بازگشت به درون نهر رفتند، بدستور خلیفه جلوگیر آب دجله به نهر را برداشتند و آب با فشار فراوان چون کوهی، غلتان غلتان پیش آمد و سواران یعقوب را در غلتانید.

یعقوب به سختی کوشید، لگام اسب خود را رها نکند و سواران آزموده‌ی او نیز

در تلاش به فرمان درآوردن اسب‌های خود بودند. در حالی که باران سنگ و آهن و آتش و تیر پیوسته بر ایشان می‌بارید و هرگروه‌ای که به اسبی می‌خورد، حیوان را می‌رمانید و سوار خود را به زیر می‌انداخت و چند اسب و سوار به زخم تیر و گروهه کور شدند.

بدبختی بزرگی پیش آمده بود و هر دم بیم کشته شدن یعقوب می‌رفت. ولی او می‌کوشید زنده از معرکه جان بدر برد. اما آب هر لحظه بالا و بالاتر می‌آمد و باران سنگ و تیر باز نمی‌ایستاد.

در این میانه دو تن از سرهنگان یعقوب کشته شدند و آب پیکرهای خون‌آلود آن‌ها را با خود برد. سنگ بزرگی به چشم یعقوب خورد و سه تیر نیز به گلو و تن او فرود آمد. با این همه او از تلاش باز نمی‌ایستاد و پیوسته کوشا بود و یکدم خود را نباخت. و سواران نیز هنگامی که فرمانده خود را زنده و کوشا (هر چند خون‌آلود) می‌دیدند، روحیه خود را نباختند.

یعقوب بهر تلاش و سختی که بود، خود را به کرانه‌ی دیگر نهر، که اکنون رودخانه‌ای ژرف شده بود، بالا کشید و اندکی دورتر از تیررس تازیان ایستاد تا گروه اندکی از سوارانش که زنده مانده بودند نیز به او برسند. سواران که فرمانده دلاور خود را رنجور، دل‌شکسته و خون‌آلود می‌دیدند، آماده بودند تا واپسین دم با تازیان بجنگند ولی یعقوب را بدان گونه نبینند.

شهباز بلند پرواز ایران، سرانجام خود را به سپاهیان اصلی رسانید ولی وضع ناهنجار او و سوارانش روحیه‌ی دیگر سپاهیان را نیز لرزان کرد.

شاخه اصلی نیروهای تازی بدنبال او تاختند و اندکی پس از نیمروز، به سپاهیان یعقوب رسیدند. در حالیکه دو سوی نبرد بیتابانه آماده جنگ، سرگرم صف‌آرایی بودند، «محمد فرزند خالد فرزند یزید» که از سوی «المعتمد» بفرماندهی سپاه تازی برگزیده شده بود، سخنانی بدین گونه، خطاب به نیروهای یعقوب با آوایی رسا بر زبان راند.

«ای مردم خراسان و سیستان و کرمان. ما شما را مطیع اوامر خلیفه، قرآن خوان حج گزار و نیکوکار می‌دانیم. دین شما تمام

نخواهد بود، مگر اینکه از خلیفه اطاعت کنید. ما شک نداریم که آن مرد ملعون! (یعقوب!) شما را تا اینجا کشانیده است. اکنون ملاحظه می کنید که خلیفه جانشین پیامبر در برابر او ایستاده است. هر کس از شما که به دین محمدی تمسک دارد، باید از یعقوب جدا شود، و به نیروهای خلیفه بپیوندد.

بدانید که هر کس، برخلاف خلیفه اقدام کند، برخلاف رسول خدا اقدام کرده است. و همچنان است که سر از فرمان خداوند بیرون کشیده است.

آنسان که خدای تعالی می گوید «اطيعوا الله واطيعوا الرسول». اکنون کیست از شما که بهشت را به دوزخ برگزیند و بیاری حق بیاید، و به ما بپیوندد. نه به مخالف خدا!»

هنوز سخنان «محمد فرزند خالد» در فضا طنین داشت، که باران تیر از سوی سربازان یعقوب، که یک کیلومتر و نیم در یک کیلومتر و نیم، پهنه‌ی بیابان را پوشانیده بودند به سوی سپاهیان تازی پرتاب شد. ولی یعقوب در پیشاپیش لشکر نبود. و دو سرهنگ وی «محمد فرزند کثیر» و «حسن فرزند ابراهیم» سپاه را فرماندهی می کردند و یعقوب اندکی دورتر از خط نخستین جبهه، در ستاد فرماندهی هنوز بر سر پا بود و از همان جا جنگ را سرپرستی می کرد. از آن سوی خلیفه المعتمد، پول و زر و سیم فراوان به لشکریان خود داده بود، تا بسختی بجنگند و یعقوب را که از دام حساب شده‌ی او جسته بود، از میان بردارند.

المعتمد خود نیز در لشکرگاه بسر می برد، و «محمد فرزند خالد فرزند یزید» در کنارش جای داشت.

الموفق برادر نیرنگ باز المعتمد سر خود را برهنه کرد و به نیروهای یعقوب تاخت و هنگامه‌ی سختی پدید آمد و بر آن بودند که در همان روز، کار را یکسره کنند. نیروهای خشمگین یعقوب، ناگهان به پهلوی چپ نیروهای خلیفه تاختند و توانستند دیواره‌ی دفاعی آن را بشکنند. و تنی چند از فرماندهان تازیان را از

پای درآوردند.

از آن میان «طباغوا ترکی» و «محمد طغتا ترکی» و «ابراهیم فرزند سیما» (که برای فریب یعقوب خود را به ریخت خلیفه درآورده بود) نیز کشته شدند. (ابراهیم فرزند سیما، در آب غرق شد).

از فرماندهان سپاه یعقوب نیز «حسن درهمی» و «محمد فرزند کثیر» که در پیشاپیش سپاه می جنگیدند جان باختند.

یعقوب نیز که سه تیر به دست‌ها و گلویش خورده و چشمش از ضربه‌ی سنگ آسیب دیده بود، تا پایان روز از پای ننشست و جنگ را در کنار و با یاری سرداران، سواران، سربازان و یاران خود، دنبال کرد. و در همین وقت شب در می‌رسد و نیروهای یعقوب به ناچار واپس می‌نشینند، در حالی که با همه‌ی ناهنجاری‌ها و نامرادی‌ها و آسیب‌های روانی توانسته بودند برتری خود را به نیروهای تازی نشان دهند.

بسیاری از سپاهیان ایران به هنگام واپس نشینی بدان انگیزه که به وضع اقلیمی محلی آشنا نبودند در تاریکی شب، در نه‌رها و چاله‌ها و گودی‌ها افتادند و کشته و یا گم شدند. (یک‌شنبه دهم رجب ۲۶۲ برابر با دهم آوریل ۸۷۶ ترسایی و ۲۱ فروردین ۲۵۵ خورشیدی)

گریختن «محمد فرزند طاهر» از زندان

در گرماگرم نبرد، و کشاکش دو نیروی برآستی به‌خون هم تشنه، «محمد فرزند طاهر» بازمانده‌ی زنجیره‌ی طاهریان در خراسان، که گرفتار یعقوب بود و بدستور وی او را همراه سپاه، از سیستان با خود آورده بودند، با این که دستش در زنجیر و گردنش در قلابه بود، از اردوگریخت و خود را به لشکرگاه خلیفه رسانید. نیروهای خلیفه بی‌درنگ دست‌بند و قلابه‌ی گردن او را شکستند و خلعتی بر او پوشانیدند.

بدین گونه فرماندار زندانی را به بغداد بردند، و المعتمد دستور داد دوباره حکم

فرمانداری خراسان را بنام او بنویسند.

همان گونه که آمد در این جنگ و در دامی که برای یعقوب پهن و کار را همه سویه پیش بینی کرده بودند، امید فراوان داشتند که در آن روز یعقوب کشته شود. ولی دلاوری وی و فداکاری گروه اندکی که با خود برده بود، سبب شد که از این تله‌ی هراس انگیز با وجود زخم‌هایی که برداشته بود، زنده بیرون آید.

شب هنگام که پزشک ویژه‌ی یعقوب سرگرم بررسی جای زخم‌ها و درمان آن‌ها بود، «لیث فرزند ابوالساج» یار بسیار نزدیک و دوست یکدل او نزد وی آمد و پس از رفتن پزشک، چون با او بسیار نزدیک بود، گفت:

- اکنون پی بردم که تو به هیچ‌روی از روش‌های جنگی آگاه نیستی.

یعقوب دردمند، لبخند تلخی زد و پرسید: ای لیث، از کجا به این حقیقت!! بزرگ پی بردی؟

لیث ابوالساج پاسخ داد: از آن جا که تو در این لشکرکشی، بررسی‌ها و موشکافی‌های شایسته‌ای را که در تو سراغ داشتم، انجام ندادی و اشتباه‌ها و لغزش‌های بسیاری را مرتکب شدی.

یعقوب گفت: آن لغزش‌ها چه بود؟

لیث گفت: هنگامی که تو، نامه‌ای تند و کوبنده برای خلیفه می‌نویسی، و او پاسخ تو را فروتنانه می‌دهد، نشانه‌ی آن است که یک ترفند پلید از سوی تازیان در حال پایه گرفتن است.

دیگر این که بی‌آن که جایگاهی را که «المعتمد» برای دیدار تعیین کرده بود، بررسی کنی، و بی‌آن که راهنمایی داشته باشی پای در آن دام گذاری.

سوم این که به «الموفق» برادر خلیفه اعتماد کردی و نیندیشیدی که او یک تازی و برادر خلیفه است و هرگز برادر خود را رها نمی‌کند و با توی ایرانی یکدل نمی‌شود.

چهارم آن که به یکی - دو تن از سرداران و سرهنگان خود نسپردی که پنهانی و شبانه نیروهایی را تا نزدیکی‌های جایگاهی که باید فردای آن با خلیفه دیدار کنی، پیش بکشند و به هنگام اجرای ترفندی که برایت پیش بینی کرده بودند، بتوانند در

اندک زمان به یاریت بشتابند.

پنجم آن که، از «شوش» تا «واسط» را چهل روزه آمدی، ولی از «واسط» تا «دیرالعاقل» را دو روزه پیمودی و خود و سوارانت خسته به دامگاه رسیدید.

یعقوب در حالی که بسیار اندوهگین بود، و درد زخم‌ها آزادش می‌داد گفت: با خرده‌گیری‌های تو موافقم. ولی من هرگز گمان نمی‌کردم که جنگی روی دهد. اگر در اندیشه‌ی جنگ بودم. بی‌گمان پیروز می‌شدم. من گمان می‌کردم خلیفه و یا برادرش الموفق جوانمردند. و نامه‌هایی را که می‌فرستادم کار را به سامان خواهد کرد. ولی آن‌ها ناجوانمردانه به من تاختند. و هر چند که بسیاری از دلاورانم را از دست دادم باز هم خدای را سپاس می‌گویم که توانستم جان بدر ببرم. و مطمئن باش که تا سر این مار زهرآگین را نکوبم، از پای نمی‌نشینم.

پس از یکی - دو روز که اندکی زخم‌هایم بهبود یافتند. سپاه را به خوزستان می‌برم، و آن‌جا آماده می‌شوم که پیروزیم در جنگ با این تازی فریبکار قطعی باشد.

این شکست یعقوب ناکامی‌های دیگری را نیز در پی داشت. زیرا بخشی از سپاهیان و چارپایان بویژه شترها و جمازهای نیرومند او نابود شده بودند. و چون از استان سیستان بسیار دور بود، امید چندانی به گردآوری سپاهیان تازه نداشت. و آن‌گونه که در کتاب «یعقوب لیث» نوشته‌ی دکتر باستانی پاریزی آمده است: بزرگ‌ترین آسیبی که یعقوب در جنگ با خلیفه دید این بود که پنج هزار شتر جنگی او غرق شدند یا سوختند.

در خراسان و نیشابور نیز، «احمد فرزند عبدالله خجستانی» سرکشی و پایه‌های فرمانروایی خود را استوار کرده بود.

بهر روی، یعقوب یک فرمانده معمولی نبود و اراده‌ی آهنین او، در درازای بیش از بیست سال جنگیدن، زیانزد همگان بود. هر چند این شکست و زخم‌های پیکر او، و از دست دادن بخشی چشمگیر از نیروهایش وی را آشفته حال و افسرده کرده بود.

او چند روز پس از جنگ با تازیان، به «واسط» بازگشت و در آن جا به اندیشه

درمان و بهبود زخم‌هایی که بر خود و بر نیروی سپاهیان‌ش زده شده بود، افتاد. و شکیبایی را پیشه کرد تا زمان شایسته فرا برسد.

روشن است که هر فرمانده نستوه و جنگاوری که همیشه در جنگ‌ها پیروز بوده است، هنگامی که چنین آسیب سهمناکی را ببیند، دل‌آزرده و افسرده می‌شود. بویژه آن که این شکست را در میدان جنگ نخورده، بلکه از راه فریب و نیرنگ دیده بود.

از سوی دیگر، حس می‌کرد که سربازانش، سوارانش، و سرهنگانش که از دیرباز در کنار او شمشیر زده و به انگیزه‌ی فرماندهی‌های خردمندانه، و دلاورانه‌اش همیشه پیروز بوده‌اند، امروز دلسرد و افسرده و ناامیدند و این اندیشه‌ها چون کوهی بزرگ بر دل و مغز او سنگینی می‌کرد.

بهر روی، هر چه بود، چنین رویداد تلخی برای این بزرگمرد رخ داده بود و او می‌بایست با شکیبایی و اراده، آن را جبران می‌کرد.

یکی از شگفت‌انگیزترین کارهای یعقوب در آن روز این بود که درست به هنگام گریز او از دام خلیفه، فرمانده زنگیان (سیاه‌پوستان) که او را «صاحب‌الزنج» می‌نامیدند، و دین اسلام را نپذیرفته و در برابر خلیفه سرکشی کرده و بصره را زیر چیرگی خود گرفته بود، نامه‌ای به یعقوب نوشت و به وی پیشنهاد همکاری علیه خلیفه را داد.

ولی یعقوب که با وجود دشمنی سخت با تازیان و خلیفه، آدمی به سختی دین‌دار بود این دست همکاری و همیاری را پس زد و در نامه‌ای کوتاه در پاسخ «صاحب‌الزنج» چنین نوشت:

«... من پرستنده‌ی آن کسی که شما می‌پرستید نیستم و شما نیز

پرستندگان آن چه که من می‌پرستم نیستید.

دین شما برای خودتان و دین من برای خودم (!!)...»

به راستی از کارهای شگفت یعقوب، در آن روزها که نیاز سختی به نیرومندتر شدن و پاسخ دادن به نیرنگ خلیفه را داشت، نوشتن چنین نامه‌ای برای «صاحب‌الزنج» و نپذیرفتن پیشنهاد او بود.

یعقوب بیش از چند روز در «واسط» نماند و به «گندی شاپور» بازگشت. ولی آن یعقوبی نبود که یکی دو هفته‌ی پیش در گندی شاپور بسر می‌برد. و با خود می‌اندیشید که بهرگونه که شده باید این شکست را تلافی کند.

یک هفته، پس از رسیدن به «گندی شاپور» در حالی که زخم‌هایش نیز اندکی بهبود یافته بود، دست بکار شد. و گنجینه‌های خود را گشود و آنچه را که سپاه بدان نیاز داشت بیرون آورد، و به آماده سازی و بازسازی نیروهای خود پرداخت. خوشبختانه «عمرو» که به صورت قهر، به سیستان رفته بود، و پس از بازگشت در «رامهرمز» بود، نیز از «رامهرمز» به گندی شاپور آمد و با یاری و پشتیبانی او اندکی از افسردگی‌های یعقوب کاسته شد.

این بازسازی، شیرمرد سیستانی را که نمی‌توانست آرام بنشیند به جنگ با برخی از یاران خلیفه کشانید و آنان را سرکوب کرد. (سال ۲۶۳ هجری قمری برابر با ۸۷۶ ترسایی و ۲۵۵ خورشیدی)

ولی آسیبی که از افتادن در دام خلیفه بر روان او رسیده شده بود، و ناسازگاری آب و هوای خوزستان و نمناک بودن این استان کار خود را کرد و نیروی جسم و روان او تا بدان پایه نبود که بتواند بار سنگین فرماندهی را (حتا با یاری و پشتیبانی «عمرو» برادرش) بر دوش بکشد، و به بیماری «قولنج» دچار شد.

شگفتا که او نمی‌توانست آرام بماند و با وجود دچار شدن به این بیماری در سال ۲۶۴ هجری قمری ۸۷۷ ترسایی و ۲۵۶ خورشیدی سپاهی را به «سیمره و لرستان» فرستاد و بر سرکشان آن جا چیره شد و بسیاری از آنان را گرفتار کرد.

(نادرشاه نیز موبه مو، پا جای پای یعقوب می‌گذارد و بر آن بود که هیچ گاه نباید سپاه در مدتی بیش از یک سال آسوده بخورد و بخوابد. و همیشه نیروهایش را به این سوی و آن سوی ایران می‌کشانید و با سرکشان درونی و بیگانگان برونی درگیر می‌شد. حتا اگر خود زخم خورده و یا بیمار بود. تا آنجا که در یکی از جنگ‌ها که رانش تیر خورده و دچار تب سخت بود، و او را بر روی «برانکار» به این سوی و آن سوی می‌بردند جنگ را سرپرستی می‌کرد)

در محرم سال ۲۶۵ هجری (۲۵۷ خورشیدی) یکی از سرداران برجسته‌ی خلیفه بنام «محمد المولد» به نیروهای یعقوب پیوست و اندکی روان افسرده‌ی او را بهبود بخشید. و المعتمد خلیفه نیز فرمان صادره دارایی و خانه و زمین‌های «المولد» سردار سرکش خود را در بغداد داد.

ولی هیچ‌یک از این پیروزی‌ها نتوانست یعقوب را به آرامش پیش از حادثه‌ی فربسی که خورده بود بازگرداند. و بیماری «قولنج» او روزبه‌روز بیشتر وی را می‌آزرد و ناچار شد انجام بیشتر کارهای دشوار را به برادر خود «عمرو» بسپارد. تا شاید نیروی از دست رفته‌ی خویش را بازیابد.

(«قولنج» یا «کولنج» و یا «کولنگ» که از ریشه‌ی واژه‌ی یونانی Kolino گرفته شده و نام روده‌ی بزرگ است که به انگلیسی Colon و به فرانسه Kolon گفته می‌شود نیز، از همین واژه‌ی یونانی گرفته شده است. نام بیماری بسیار دردناک معده و روده است که بیمار بدشواری می‌تواند مدفوع و گازهای درون روده را بیرون دهد. و دردی سخت و نابهنگام در بخش شکم و پیرامون روده‌ها پدید می‌آید و به بخش‌های کولون [قولون] گسترش می‌یابد. و گهگاه به اندازه‌ای بیتاب‌کننده است که به مرگ می‌انجامد.

انگیزه‌ی دچار شدن به این بیماری را گاه وابسته به عفونت و سوراخ شدن روده‌ی کور [آپاندیس] هم دانسته‌اند که در این صورت بیشتر دردها در بخش راست و زیرین شکم پدید می‌آید.

گونه‌ی دیگر این بیماری در بخش روده‌ی دوازده است و نشانه‌ی آن درد بی‌تاب‌کننده، پیرامون ناف است.

برخی از پزشکان انگیزه‌ی پدید آمدن این بیماری را بسته شدن کیسه‌ی زردآب جگر سیاه [کیسه صفرای کبد] و یا آسیب‌ها و نارسایی‌های کبدی می‌دانند.

بر این پایه به هر یک از گونه‌های قولنج، با نگرش به جایگاه پدید آمدن آن، در اندرون پیکر آدمی نام‌های ویژه‌ای داده‌اند. مانند: قولنج کبدی، قولنج کلیوی، قولنج روده‌ای، قولنج کیسه زردآب و... و...

بهر روی، «قولنج» بیماری سخت و آزاردهنده و خطرناک و توان فرسایی است

که اگر به درمان آن نکوشند، دردهای سخت آن، و از کار افتادن بخشی از روده یا جگر سیاه یا کیسه زردآب آدمی را به مرگ می کشاند.)

این بیماری روزبه روز، دلاور خستگی ناپذیر ما را ناتوان تر و رنجورتر می کرد. و شگفتا که در کتاب تاریخ «محاسن اصفهان» آمده است که:

«... یعقوب پس از فرار (از دام خلیفه) از اصفهانیان رنجیده بود و کینه‌ی آن‌ها را در دل می پرورد و پیوسته بر وعده و بیم، تخم خشم در صحرای سینه کاشتی. (!!)

چون عزیمت اصفهان کرد، همه در مصلا و مساجد جمع شدند و او را نفرین کردند و به آه ایشان یعقوب در گذشت (!!)...»
(خنده‌آور است که نویسنده تاریخ محاسن اصفهان چنان گرفتار پندار و گمان بوده است که مرگ یعقوب را از آه دل سپاهانیان می دانند!! نه از قولنج!)

خلیفه هنوز از یعقوب می ترسد

با این که یعقوب بیمار بود، و با این که در ترفند خلیفه آسیب روانی سختی به او رسیده بود، ترس و هراس خلیفه و برادرش از این شیرمرد زخم خورده، از میان نرفته بود. به ویژه آن که پیوسته به آن‌ها آگاهی می دادند که یعقوب در کار آراستن و نیرومند کردن سپاه خود، می کوشد و برادر پاکدلش «عمرو» شب و روز وی را در کار بازسازی سپاه همراهی و پشتیبانی می کند.

این دلواپسی و نگرانی از پشتکار یعقوب و برادرش «عمرو» خلیفه و الموفق را بر آن داشت تا با آن همه نامردمی که درباره‌ی دلاور سیستان روا داشتند، باز هم از در آشتی درآیند و با نویدهای خویش او را از اندیشه‌ی دستیابی به بغداد، بیرون آورند. در انجام این خواست، نامه‌ای فریبنده نوشتند و آن را بدست نماینده‌ی ویژه‌ی خلیفه دادند و به «گندی شاپور» فرستادند.

فرستاده خلیفه زمانی به «گندی شاپور» رسید که یعقوب در بستر بیماری بود و از

درد قولنج بخود می پیچید.

با رسیدن نماینده ویژه خلیفه، جنب و جوشی در میان سپاهیان یعقوب پدید آمد و سرهنگان و سرداران از خود می پرسیدند که انگیزه‌ی آمدن این نماینده از سوی المعتمد چیست؟ و در گفتگویی که با یکدیگر داشتند، همگی بر آن بودند که مبادا این بار نیز، نیرنگی در کار باشد، و فرمانده پا کدل شان باز فریب بخورد.

نماینده به چادر فرماندهی رسید و پروانه‌ی درون شدن خواست. و پس از دریافت پروانه به درون رفت و کرنشی کرد و در برابر رختخواب یعقوب ایستاد و نامه‌ی خلیفه را بدست او داد و گفت:

«امیرالمومنین المعتمد از برخورد چندی پیش با امیر چندان شادمان نیست و من به نمایندگی از سوی وی دستور دارم پیام دوستی و آشتی ایشان را به تو برسانم!» سپس ارمغان‌هایی را که خلیفه برای او فرستاده بود، به وی پیشکش کرد. المعتمد در نامه چنین نوشته بود:

ملک‌الدنیا امیر سیستان، یعقوب لیث

ما را معلوم شد که تو مردی ساده‌دل هستی و به سخنان دیگران غزه شدی و عاقبت کار را نگاه نکردی. دیدی که ایزد تعالی چگونه صنع خود را به تو نشان داد. و خاندان ما را نگه داشت. این اشتباهی بود که بر تو رفت. اکنون می دانیم که بیدارگشتی و بر آن کرده پشیمانی. (ولی ما) می دانیم که بر امارت خراسان و عراق (اراک) هیچ کس از تو شایسته‌تر نیست و بر آن مزیدی نخواهیم فرمود و تو را حق نعمت بسیار است نزدیک ما. پنجه بر چهره‌ی ما زدن دور از مسلمانی است و خلیفه جانشین پیامبر خدا است و بر آمدن (سرکشی) با او با خدا جنگیدن است. این خطای تو را در کار خدمت‌های پسندیده‌ای (که) تو کردی نادیده انگاشتیم و باید که تو نیز از سر آن حدیث در گذری و هر چه زودتر به خراسان و عراق (اراک) بروی و به مطالبه ولایت مشغول شوی».

«المعتمد علی الله»

باید گفت که این پیشنهاد آشتی‌ای بود که خلیفه به یعقوب می‌داد و نیز زیرکانه می‌خواست که او را بهرگونه که شده از پشت دروازه‌های بغداد دور کند (زیرا با این که چند هفته پیش دستور داده بود حکم فرمانداری خراسان را دوباره به نام «محمد فرزند طاهر» [زندانی گریخته از زندان یعقوب] بنویسند به یعقوب نوید فرمانداری خراسان و اراک را می‌داد).

یعقوب پس از خواندن نامه‌ی خلیفه، زمانی خاموش ماند و به اندیشه فرو رفت. شاید او در درون خود با خویشان می‌جنگید که چه کند؟ آیا این پیشنهاد را با آن رجزخوانی آغاز نامه‌اش بپذیرد؟ آیا با نامه‌ای نرم و مهرآمیز درخواست فرمانداری‌های کرمان و فارس را هم داشته باشد؟ آیا با تندى و خشم نماینده خلیفه را از چادر بیرون بیندازد؟ و آیا ... و آیا ...

بهر روی زمانی که اندکی دراز می‌نمود، خاموشی سراسر چادر فرماندهی را فرا گرفت و سپس یعقوب، دست‌های خود را بهم کوفت و هنگامی که گارد ویژه به درون آمد دستور داد تکه نانی، (به گفته‌ی «ابن خلکان» خشک‌نانه) را با پیازی برایش بیاورند.

(و به گفته‌ی خواجه نصیر توسی در «سیاست‌نامه» بفرمود تا «تره و ماهی و پیازی» بیاورند.)

و هنگامی که «نان و پیاز» را آوردند، و در برابرش نهادند در برابر چشمان شگفت‌زده‌ی نماینده خلیفه دستور داد شمشیر آبدیده‌اش را نیز بیاورند.

پس از آوردن شمشیر، به گفته‌ی بیشترین‌هی تاریخ‌نویسان مانند: حبیب‌السیر، فارس‌نامه ناصری، ابن‌اثیر، سیاست‌نامه و تاریخ سیستان به نماینده‌ی خلیفه این پیام را داد که در تاریخ ماند.

«... به خلیفه بگو من مردی روی‌گزراده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام. خوردن من نان جوین، و ماهی و تره و پیاز بوده است. این پادشاهی و گنج و خواسته (را) از سرِ ایاری و شیرمردی بدست آورده‌ام، نه از میراث پدر یافته‌ام و نه از تو دارم. من

به قوت دولت و زور بازو، کار خود (را) به این جا رسانیده‌ام و داعیه چنان دارم تا تو را مقهور (شکست خورده) نگردانم، از پای ننشینم.

من هم اکنون بیمار و بستری هستم. اگر (از این بیماری که مرا بسیار رنج می‌دهد) مُردم که تو از آسیب من آسوده می‌شوی. و اگر از بستر بیماری برخاستم حَکَم (داور) میان من و تو این شمشیر است.

اگر خواست من میسر شد فبها، والّا نان کشکین و حرفه‌ی رویگری برقرار است. یا آن‌چه که گفتم بجای آورم یا بر سرِ نان جوین و ماهی و پیاز و تره شوم. آگاه باش که در خزاین خود را بازکرده‌ام و سپاهیان خود را خواسته‌ام و خود نیز در پی این پیام می‌آیم.»

نماینده خلیفه مات و شگفت‌زده از چنین اراده‌ی آهنینی که یک بیمارِ سخت درمان، با چنان استواری سخنان خود را بر زبان راند، از چادر فرماندهی بیرون آمد و رفت تا خلیفه‌ی تازی را آگاه کند.

«شیر» از پای درمی‌آید در حالی که هنوز می‌غرد

بیماری یعقوب همچنان به درازا کشید و سخت‌تر و سخت‌تر شد و یاران و سرداران این دلاور پیروز، پروانه‌وار گرد او می‌گشتند و هرکار که از دست‌شان برمی‌آمد می‌کردند، تا شاید بتوانند اندکی از درد او را بکاهند.

در این میان «عمرو» برادر وفادارش و همچنین «علی» برادر کوچکش بیش از هرکس وی را تیمار می‌کردند. ولی این بیماری، آن هم در یک هزار و یکصد سال پیش درمانی کارساز نداشت. و از داروهای خوردنی و مالیدنی سودی به دست نمی‌آمد و بناچار پزشک ویژه‌ی او، و تنی چند از پزشکان دیگر، تنها چاره را

انجام کار «حُقه» (اماله) او دانستند.

ولی هر چه کوشیدند یعقوب به انجام این کار رضایت نداد و تا واپسین روزها دست از یک دندگی برنداشت و هر چه آن‌ها از سودمندی «حُقه» برای کاهش دردهای کشنده و درمان این بیماری به گوشش خواندند و گفتند که: «درمان این بیماری تنها با این کار، شدنی است.» پذیرفت و آن گونه که در کتاب «روضه‌الصفاء» آمده است، یعقوب گفت: «مرگ بر من آسان‌تر از احتقان است.»

دو- سه روز بعد، در حالی که دردی کشنده او را آزار می‌داد، فرمان بسیج نیروها را داد و هنگامی که آگاه شد سپاهیان آماده‌اند به سختی بر اسب نشست و لشکر را به سوی بغداد راند. و تا سه منزل (پیرامون هفتاد کیلومتر) را در درازای دو روز نیز برفت. ولی فشار بیماری چنان افزایش یافت که تاب وی را بگرفت. بناچار و بدشواری در روستایی از اسب بزیر آمد. رنگش پریده و عرق سرد درد و ناتوانی چهره‌اش را پوشانیده بود و هر چه کوشید، نتوانست بر ناتوانی ناگهانی که در آن زمان به او روی آورده بود چیره شود.

گرمای تیرماه خوزستان بیداد می‌کرد و یعقوب که دردکشنده‌ای آزارش می‌داد تاب راه رفتن در زیر آفتاب سوزان آن روز را نداشت.

«عمرو» که حال یعقوب را چنان دید پیش دوید و دست راست برادر را به گردن انداخت و با دست چپ گردکمر او را گرفت و آرام آرام به سوی سکویی که در آن نزدیکی بود، برد.

جوانمرد ناآرام ما، دیگر تاب ایستادن نداشت و بر سکو نشست. در حالی که به سختی می‌کوشید تا دردکشنده‌ای که سراپایش را گرفته بود، پنهان دارد.

پیرامونیان به ویژه «علی» و «عمرو» برادرانش بیدرنگ چادری برپا کردند و سپاهیان را دورتر بردند و یعقوب را به درون چادر آوردند و آرام در بستری خوابانیدند.

یعقوب «عمرو» را پیش خواند و گفت: من دیگر از آسیب این بیماری نمی‌رهم. «عمرو» نمی‌دانست چه کند و چه بگوید و با چشمانی پر از اشک دست بر پیشانی یعقوب می‌کشید.

در همین زمان «علی» برادر دیگر یعقوب پزشک ویژه‌ی او را که همراه سپاه بود بر بالین سردار دلاور ایران آورد.

پزشک نیز درمانده و سردرگم بود و می‌دانست که زمان پرواز روان، از کالبد یعقوب فرا رسیده است.

خاموشی سراسر چادر را فرا گرفته بود و هیچ کس نمی‌دانست چه کند. یعقوب همان گونه که در بستر آرمیده بود لب گشود و بسختی آغاز سخن کرد و گفت: سران و سرهنگان سپاه را به درون بیاورید.

بی‌درنگ سرهنگان و سرداران همگی رنگ‌پریده در حالی که نشانه‌های ناآرامی و اندوه بخوبی از چهره‌های‌شان دیده می‌شد حاضر شدند.

یعقوب گفت: از هم اکنون «عمرو» جانشین من است. و به او سفارش می‌کنم که لحظه‌ای از تلاش و کوشش برای آزادی سرزمین ایران باز نایستد و شما یاران یکدل من، او را پشتیبان باشید. و هرگز خلیفه‌ی نامسلمان را رها نکنید، و از جنگ علیه او، آرام نگیرید.

دلاور سیستان، اندکی خاموش ماند و سپس در حالی که هر دم آوایش آهسته‌تر می‌شد، گفت: شما بخوبی می‌دانید که همه‌ی کوشش من و شما برای رهایی این سرزمین از زیر چیرگی کسانی بوده است که نه خرد و دانش مردم ما را دارند نه بزرگواری و متانت هم‌میهنان ما را. نه مسلمانی راستین هستند، و نه به آن چه که نشان می‌دهند، باور دارند.

زنهار سستی مکنید که دشمن بسیار نیرنگ‌باز و نامردم است و به هیچ چیز حتی دستورهای دینی خود پای‌بند نیست.

با یکدیگر دوست و همبسته باشید و «عمرو» را پشتیبانی کنید. شما خود بهتر می‌دانید که از آن‌ها نیرومندترید. وگرنه نمی‌توانستید از سیستان تا هرات و کابل و از خورآسان تا خوزستان را آزاد کنید.

بخود باور داشته باشید و از کوشش خسته نشوید.

یعقوب با دستی لرزان، عرق‌های پیشانی خود را پاک و گفت:

کلید دارایی‌های سپاه از هم‌اکنون در اختیار «عمرو» است.

سپس فرمان رهبری او را بسختی دستینه نهاد و آرام سر بر بالین گذارد.

کوشش پزشکان دیگر سودی نبخشید و ساعتی بعد روان ناآرام و پاک شهباز تیزچنگ ایران، از قفس تن پرواز کرد، و او درگذشت. (روز دوشنبه بیستم شوال ۲۶۵ هجری قمری، برابر با نوزدهم ژوئیه ۸۷۸ و بیست و هشتم تیرماه ۲۵۷ خورشیدی) او پس از یک زندگی پرنالز و ناآرام و سرافرازانه دیده از جهان فروبست و خاک میهن پیکر پاک یکی دیگر از فرزندان قهرمان خود را در آغوش گرفت.

درازای بیماری وی را آن گونه که تاریخ‌نویسان برآورد کرده‌اند تنها شانزده روز نوشته‌اند.

خبر درگذشت این شیرمرد، پس از هشت روز به سیستان زادگاهش رسید و همگان از پیر و جوان زن و مرد را در سوگی بزرگ فرو برد. آرامشگاه وی هم‌اکنون در روستای «شاه‌آباد» در دوازده کیلومتری جنوب خاوری دزفول دست راست راه دزفول به شوشتر است و ساختمان امروزی آن در زمان سلجوقیان برپا شده است. (در این بنا، پیرامون چهل - پنجاه سال پس از مرگ یعقوب، عارفی بنام «شاه ابوالقاسم» را به خاک سپردند. ولی پس از آن، از زمان صفویان، تازی‌گرایان کوشیدند که نام یعقوب را از قلم بیندازند و تنها بنام آرامشگاه «شاه ابوالقاسم» نامیده شود.)

مردم‌گندی‌شاپور پس از آگاهی از مرگ هم‌میهن دلاور خود، یک‌باره سوگوار شدند و فروشگاه‌های خود را بستند و اشک‌ریزان به دنبال پیکر بی‌جان شیر بیشه‌ی ایران و شاهین تیزچنگ و بلند پرواز استان سیستان، تا گورستان و جایگاه خاکسپاری وی راه پیمودند.

پیکر یعقوب را یک دسته از برجسته‌ترین سرداران و شمشیرزنان دلیر او، در حالی که موزیک سوگ نواخته می‌شد و همه می‌گریستند، همراهی کردند و وی را در بقعه‌ی «شاه ابوالقاسم» به خاک سپردند.

بدبختانه آرامشگاه این بزرگمرد، که از نوجوانی در اندیشه‌ی رهایی میهن از زیر چیرگی و ستم بیگانگان بود، بسیار مستمندانه است و بنایی که شایسته‌ی منش وی باشد بر روی آن ساخته نشده است و حتا تکه سنگی که نشان دهد آزاد

کننده‌ی ایران در آن جا خفته است در آن ساختمان دیده نمی‌شود. (گندی شاپور در جنوب خاوری دزفول، پیرامون روستای کنونی شاه‌آباد جای داشت) تنها یکی - دو تندیس از وی ساخته شده است، که یکی از آنها در شهر زابل برپا است و در پایان این کتاب چاپ شده، و تندیس دیگر که کار ارزشمند استاد ابوالحسن صدیقی است و در روی جلد کتاب می‌بیند، در میدان شهر دزفول برپا است.

یعقوب درگذشت درحالی که پرچم خودسالاری ایران را پس از دو و نیم سده، بر خاک میهن کوبید و زمانی چشم از جهان فرو بست که خلیفه از بیم شمشیر او نمی‌خفت و نفس بغداد به شماره افتاده بود، و می‌دانست که نمی‌تواند مردانه و رو در رو، در پهنه‌ی میدان نبرد، با سپاه نیرومند او بجنگد و بناچار دست به ریا و ترفندی پلید زد.

یعقوب تا روزی که چشم از جهان فرو بست، برای رهایی از زیر سایه‌ی ننگین تازیان، در کارگردآوری سپاه و آموزش آنها بود و یک دم از اندیشه‌ی کین‌خواهی از خلیفه و ستیز با او آسوده نماند. و به گفته‌ی همه‌ی تاریخ‌نویسان:

«مردی بلندنگر، خوشخوی، جوانمرد، دلیر، جنگجو، خردمند و دوراندیش و سپهسالار و فرماندهی میهن خواه و آزاده بود. او هفده سال و ده ماه پادشاهی و فرمانروایی کرد و از این مدت بیش از چهارده سال در جنگ و تک و تاخت بود.»

بر سنگ آرامشگاه یعقوب

چند روز پس از خاکسپاری یعقوب، بر روی سنگ گور او (که برخی برآنند که به دستور وی، پیش از مرگ آماده شده بود) دو خط چامه به زبان تازی نوشتند که برگردان آن به پارسی چنین است:

«سرزمین خراسان و پیرامون فارس را بدست آوردم و از چیرگی
بر سرزمین عراق نیز نومید نبودم.

دروود بر جهان و نسیم دلپذیر آن در روزگارانی که دیگر یعقوب
در آن نخواهد بود.»

(شاید که این سخنان از یعقوب باشد. ولی او هرگز دستور نداده بود که به زبان
تازی بر روی سنگ آرامشگاهش چیزی بنویسند. او از تازی نویسی و تازی گویی
بیزار بود)

بهر روی چندی پس از آن، چامه سرایی ناشناخته، برگردان نوشته‌ی تازی را به
چامه‌ای پارسی چنین سرود:

بگرفتم آن خراسان، با ملک فارس یک‌سان

ملک عراق از من یکسر نبود رسته

بدروود باد گیتی، با بوی نوبهاران

یعقوب لیث گویی، در آن بُد نشسته

بدبختانه امروز نه از آن سنگ نشانه‌ای هست و نه سنگ دیگری برگور این دلاور
یگانه گذارده‌اند.

خاورشناسی بنام «نیکلا راست» درباره‌ی آرامشگاه یعقوب چنین می‌نویسد:

«... در تابستان ۱۳۳۶ خورشیدی، درصدد برآمدم به جایگاهی

که یعقوب در گذشته است بروم. و در این باره پژوهش‌هایی بکنم
تا شاید نشانه‌هایی از جایی که این مرد بزرگ به خاک سپرده
شده است بیابم.

از بخت خوش، با جوان روشنفکری از اهل اهواز بنام «سید
محمدعلی مرتضوی» آشنا شدم. او گفت:

«پیرامون شانزده- هفده سال پیش، ماشینم در چند فرسنگی
راه میان دزفول و شوشتر از کار افتاد. بناچار به روستایی که در
نزدیکی جاده بود، رفتم و این روستا نامش «شاه‌آباد» و در
جنوب خاوری دزفول است و من (مرتضوی) بناچار چند ساعتی

در آن جا ماندم و به دیدن گوری که بر پایهی باور مردم آن روستا، امامزاده‌ای است رفتم. در آن زمان نوشته‌ای بر روی دیوار اتاقک آن آرامشگاه بزبان و خط کهن تازی دیده می‌شد. که در آن نام یعقوب لیث به روشنی نوشته شده بود و من (مرتضوی) بر آنم که گور یعقوب فرزندی لیث در همان جا بوده است.

در این روستا (شاه‌آباد) گنبدی دیده می‌شود که از دایره‌های چند گوشه (کثیرالاضلاع) ساخته شده، و مخروطی شکل است و در روستا، به گنبد دانیال معروف است و گوری که از آن سخن رفت در زیر همین گنبد جای داشت.

پیرامون این گنبد، فضایی است که مردم آن را امامزاده «شاه‌ابوالقاسم» می‌نامند و به احتمال نزدیک به یقین این بنا، همان آرامشگاه یعقوب لیث است.

ولی کتیبه‌ی به زبان کهن (یا تازی) را که آقای مرتضوی خوانده بود، امروز از میان رفته است.

مردم شاه‌آباد می‌گویند: چند سال پیش هنگام بازسازی، آن کتیبه را کردند(!!) و جایش را سفیدکاری کردند(!!)...

در کتاب «حدودالعالم» برگ ۱۳۹ درباره‌ی آرامشگاه یعقوب چنین آمده است: «در روستای شاه‌آباد، مقبره‌ی امامزاده «شاه‌ابوالقاسم» است که بنا بر اظهار مردم محل، حدود ۳۰ الی ۳۵ سال پیش کتیبه‌ای بخط عربی برگنبد آن وجود داشت و در آن نام یعقوب لیث اولین شهریار ایران پس از اسلام نوشته شده بود. با این که مردم شاه‌آباد، این گنبد را از امامزاده شاه‌ابوالقاسم می‌دانند، به احتمال قوی، این بنا، همان مدفن یعقوب لیث صفاری است.

در کتاب «نگاهی به سیستان و بلوچستان» (صفحه ۱۵۲) نیز آگاهی‌هایی در زمینه‌ی آرامشگاه یعقوب آمده است که کمابیش همان نوشته‌های کتاب «حدودالعالم» است. به ویژه باز هم از کتیبه‌ی درون آرامشگاه به خط تازی یاد شده، و در آن

آمده است که درون این کتیبه نام یعقوب لیث بعنوان «اولین شهریار ایران پس از اسلام» نوشته شده.

بدبختانه دست‌های پلیدی، این کتیبه را کنده و از میان برده‌اند، تا آن ساختمان تنها بنام امام‌زاده، «شاه‌ابوالقاسم»!! باشد.

شگفتا که در دوران محمدرضا شاه که اسکناس‌های تازه‌ای چاپ شد. در پشت اسکناس «پنج ریالی» نگاره‌ی آرامشگاه یعقوب را چاپ کرده زیر آن نوشته بودند، «مقبره دانیال نبی!!».

ویژگی‌های رفتاری و روانی یعقوب

یعقوب پدیده‌ای استثنایی و یگانه بود. او از ده- دوازده سالگی به هنگامی که با همسالانش بازی می‌کرد، فرمانده بود تا زمانی که چشم از جهان فرو بست. اکنون که قلم سرنوشت نقطه‌ی پایان بر زندگی درخشان او گذارده، با این که در بخش‌های پیشین این کتاب، گوشه‌هایی از رفتارها، و منش او را بررسی‌دم، شایسته می‌دانم که از دیدگاه رفتاری، اخلاقی و ویژگی‌های باوری او، موشکافی بیشتری بکنم.

مردی که با نیروی شمشیر، بر روی ویرانه‌های سرزمین نیایی خود، ساختمان بلند آزادی و خودسالاری را پایه گذارد. و از گوشه‌ی روستای دور افتاده‌ی «قرنین» در استان سیستان و خراسان و شهبازوار تا کرانه‌های دجله و نزدیک بغداد پرکشید و چشمان خلیفه را از برق شمشیر خود و سپاهیان جنگاورش خیره کرد، یک ایرانی‌نژاده و پاک بود.

همان‌گونه که آمد، او یک سردار زاده شد. زیرا از هنگام زایش تا پایان زندگی سرباز و سرداری کوشنده بود.

به گفته‌ی دیگر دارنده‌ی همه‌ی ویژگی‌های یک سپاهی راستین بود. خستگی ناپذیر، بردبار، زمان‌شناس، سخت رفتار، باشکوه و پرکار.

نیروی روانی او چنان بود که سربازان، افسران، سرهنگان و حتی سرداران رده‌ی

بالای سپاهش از او چنان پیروی می کردند که گویی وی را می پرستند. و در انجام دستورهایش آن سان کوشا و فرمانبر بودند که در تاریخ مانند آن کمتر دیده شده است.

همان گونه که در بخش های پیش آمد، او نمی گذارد تن پروری و آسایش در میان سپاهیان ریشه بدواند.

انگیزه‌ی فرمانبری سربازان و سرداران او، از وی نیز روشن است. زیرا می دیدند که جایگاهش خانه‌ی زین، پوشش او زره سنگین و زبر، رختخوابش نمد زین، و خوراکش نان و تره و گردو و پیاز است.

یعقوب با تن آسایی و عیش و نوش هرگز میانه‌ای نداشت. و بخلاف بسیاری از فرماندهان و قهرمانان میدان جنگ، چه ایرانی و چه بیگانه که در روز، پیروزمندان میدان نبرد، و در شب گرفتاران و بندگان زنان و غلامان و ساقیان بودند، او هرگز و هرگز از اندیشه‌ی رهایی مردم خود از چنگ بیگانه غافل نبود، و شب‌ها هم به بررسی مسائل جنگی سرگرم می شد.

هرگز دیده نشد که میهمانی‌ای شکوهمندی برپا کند. و ده‌ها و سدها مفت‌خور و بیکاره را بر خوانی که از پول مردم رنگین شده باشد فرا خواند. ولی در هزینه کردن برای مردم و سپاهیان دستی بخشنده داشت.

هرگز بساط عیش و بی خبری و نوشیدن می برپا نکرد و هرگز دارایی مردم مستمند را مانند خلیفه‌ها به پای رقصندگان و خودفروشان نریخت.

هرگز آن چه را که از سرکشان و دشمنان و کارگزاران خلیفه‌ها به غنیمت می گرفت. سود خود نمی دانست و برگسترش زمین‌های کشاورزی و باغ و کاخ برای خود نمی افزود.

آن چه را که در جنگ‌ها بدست می آورد و از سرکشان دارایی اندوز، و زر و سیم پس انداز کن بدست می آورد، در گنجینه‌ی سپاه نگه می داشت و پیشیزی را برای خود و خاندان خود هزینه و پس انداز نمی کرد.

در کتاب‌های «تاریخ سیستان» و «تاریخ مردان بزرگ سیستان» آمده است که هرکس که در زیر فرمان او بسر می برد، و در آمدش کمتر از پنجسد درهم در ماه

بود، از او خراج و مالیات نمی گرفت. و حتا گهگاه برای تهیدستان یاری های ماهانه نیز برقرار می کرد.

در برگ های پیشین آمد که هنگامی که یعقوب بر «طوق فرزند مغلس» پیروز شد، بهنگامی که وی را گرفتار کرد انگیزه شکست او را خوشگذرانی، زنبارگی و مستی و ولخرجی دانست.

پس آن گاه از کنار شالی که به کمر بسته بود تکه نانی بیرون آورد و گفت: «تنها این خوراک بیست روزه ی من» است.

ولی هنگامی که درگذشت هشتصد میلیون دینار زرین در خزانه سپاه خود داشت و این دارایی گذشته از دیگر غنیمت ها و ارمغان هایی بود که بدست آورده بود. همین نکته نمایانگر آن است که یعقوب هرگز درکار خوشگذرانی و زنبارگی و چاپلوس پروری نبود و هر چه بدست می آورد برای سپاه و مردم خود پس انداز می کرد.

سخن از «زن» و نقش آن در زندگی یعقوب رفت.

تا آن جا که در گوشه و کنارهای تاریخ بررسی شده است، یعقوب هیچ گاه با زنی پیوند زناشویی نبست و روشن است که نامی از فرزند یا فرزندان وی نیز برده نشده است.

حتا در برخی از تاریخ ها که به کوچک ترین رفتار او و رویدادهای زمان وی اشاره شده است، چیزی در زمینه ی پیوند او با هیچ زنی دیده نشده است. و می دانیم که پس از مرگ یعقوب «عمرو» برادرش بجایش نشست و باز هم سخن از فرزند یا فرزندانی که از وی بر جای مانده باشد، نیامده است.

و اگر برخی از تاریخ نویسان از نکته هایی یاد کرده اند که نمایانگر فرزند داشتن یعقوب است، یکسره ساختگی و بی پایه است.

(درباره ی انگیزه ی دادن پیشنام «ابویوسف» که محمد وصیف بر یعقوب گذارده است نیز در برگ های پیشین این کتاب نوشته شده است.)

در چند کتاب تاریخ (از آن میان: تاریخ تبرستان نوشته‌ی ابن اسفندیار و تاریخ رویان نوشته‌ی اولیاءالله و تذکرت‌الشعرا نوشته‌ی سمرقندی و روضة‌الانوار نوشته‌ی محمدباقر سبزواری) چنین نوشته شده است:

«یعقوب در حفظ عورات (زنان) بسیار سختگیر بود و به وجه
ناحفاظی (با چشم ناپاک) به هیچ کس ننگریست. نه زی زن و
نه زی غلام...»

و به پیروی از این روش، به هیچ روی پروانه نمی داد که سربازانش در شهر پراکنده
باشند و یا با مردم پیوندهایی پیدا کنند و همان گونه که آمد، فرصت و زمان
آسودگی و آسایش و خوشگذرانی به آنان نمی داد و همه‌ی سرداران و سرهنگان
خود را نیز چنین عادت داده بود. و اگر کسی جز آن چه که او در این زمینه گفته
بود انجام می داد، به سختی گوشمالی می کرد.
(داستان سرهنگی که شبانه به خانه‌ی مردی بی گناه می رفت و با دختر او به زور
همبستر می شد و یعقوب از این رویداد آگاه شد و خود رفت و آن سرهنگ را
کشت، در برگ‌های پیش آورده شده است.)

یکی دیگر از شگفتی‌های روانی و رفتاری یعقوب آن بود که با این که مردی
بسیار دین دار و به بایسته‌های دینی، مانند نماز و روزه بسختی پای بند بود، (و در
برخی از تاریخ‌ها نوشته شده است که روزانه یکسد و پنجاه رکعت نماز می خواند
(که بی گمان افزون گویی است و هرگز چنین نبود). ولی این قهرمان با چنین
وابستگی به دین اسلام، به سختی از تازیان و بویژه از خلیفه‌ها بیزار بود. و از
روزی که بپا خاست تا به هنگام مرگ یک دم از ستیز با تازیان و خوارج باز
نایستاد و بویژه دشمن سرسخت خلیفه‌های تازی بود که سرزمینش را زیر چیرگی
گرفته بودند.

مردی پاک دست و از دیدگاه دلبستگی‌های مادی، دارای روانی بی نیاز بود.
آن چه را که از سرکشان و دشمنان به غنیمت می گرفت، و آن چه را که بنام ارمغان
پیشکش وی می کردند، در دو صندوق نگه می داشت.

یکی صندوق ویژه سپاهیان و ماهانه سرداران و سربازان و آماده کردن ابزارها و جنگ افزارها و ساز و برگ و پوشش و خوراک آن‌ها و نگهداری دواب، اسب، استرواشر، برای جنگ بود و دیگری صندوقی که برای آبادانی و بهزیستی مردم زیرفرمانش بود و بر هر دو صندوق چند تن از پاک‌دستان شناخته شده‌ی خود را گماشته بود.

در این جا شایسته است که یادآور شوم که با این که یعقوب پیوسته در لشکرکشی و نبرد بود ولی بخلاف دیگر سردارانی چون خود که از نوسازی‌های شهری و آبادانی، به انگیزه‌ی درگیری‌های جنگی غافل می‌ماندند، او به این نکته نیز نگرش ویژه داشت.

ولی چون خود سرگرم ستیز و نبرد بود، کار آبادانی و نوسازی و بهسازی را به برادرش «عمرو» و پسر عموی فداکارش «ازهر» و دو تن از سردارانش «عزیز فرزند عبدالله» و «شاهین بتو» سپرده بود.

به همین انگیزه تا ده‌ها سال پس از او مسجدها و ساختمان‌های بزرگ کاروانسراها و کاریرز (قنات)‌هایی که در زمان او ساخته شده بودند، دایر و برپا مانده بودند.

با چنان سرمایه هنگفتی که از پیروزی‌های خود بدست می‌آورد نسبت به خویشان بسیار سخت گیر بود و آن گونه که نوشته‌اند بر تکه بوریاپی (حصیری) که به درازای هفت وجب و به پهنای چهار وجب (نزدیک به یک متر در یک متر و نیم) بود، می‌خفت و از سپرش بجای بالش سود می‌برد و هرگاه که می‌نشست بر همان سپر تکیه می‌کرد.

گهگاه نیز از درفش و پرچم بزرگ سپاه برای روانداز خویش سود می‌برد و بیشتر (خفتان) به تن داشت. (خفتان یا خفدان که آن را جوشن هم گفته‌اند، گونه‌ای جامه‌ی جنگی است که از ابریشم و پشم بافته شده و شمشیر بر روی آن می‌لغزد و اثر نمی‌کند)

بی‌نیازی روانی و زندگی ساده‌ی او زبان به زبان می‌گشت تا بدان جا که روزی یکی از نمایندگان سران استان‌ها که به دیدنش آمده بود گفت:

- ای امیر، تو بر آنی که پیشوای بخش بزرگی از این گوشه از جهان هستی. ولی می‌بینم که در چادر و خرگاه تو، بجز این پلاس که بر آن نشسته‌ای و زرهی که پوشیده و شمشیر و سپری که در کنار داری، هیچ چیز دیگر نیست. یعقوب پاسخی داد که در تاریخ مانده است، او گفت:

«بهرگونه که سردار معاش کند مردم به همان نهج (روش) زندگی کنند.»

آن گونه که در کتاب‌های «لُب التواریخ» و «احیاء الملوک» آمده است:

در برگذاری نوروز پافشاری و پی‌گیری داشت و به هنگام فرا رسیدن سال نوی ایرانی، دو هزار مرد چابک که هزار تن از ایشان گریزی سیمین، و هزار تن دیگر گریزی زرین در دست داشتند، در دو رده می‌ایستادند، در حالی که گرزها را بر دوش گرفته بودند. و او از میان ایشان می‌گذشت و به چادر فرماندهی می‌رفت و به برگذاری آیین‌های نوروزی می‌پرداخت و پروانه‌ی دیدار به یاران و سران و سرهنگان می‌داد و ارمغان‌هایی نیز میان‌شان پخش می‌کرد.

بجز یک بار، همیشه به سربازان خود می‌گفت: مبادا به هنگام پیروزی خود، و گریختن دشمن دست به چپاول و غارت زندگی مردم بی‌گناه بزنید.

و اگر گهگاه پی می‌برد که از این دستور سرپیچی شده است، همه‌ی امتیازهای آن سرباز یا گروهی را که دست به غارت دارایی مردم زده بودند، می‌گرفت و گهگاه برخی از ایشان را از سپاه خود، بیرون می‌کرد. ولی دیده نشد که سرباز یا سرداری را به چنین گناهی بکشد، مگر آن که به زور یا به زن یا دختری تجاوز می‌شد.

یعقوب به همان اندازه که شمشیر زنی چیره‌دست، جنگاوری دلاور و سرداری نامدار در تاریخ بود، مردی زیرک، آینده‌نگر، باهوش و نکته‌سنج هم بود. و فرو افکندن فرمانروایی «درهم» (دریم) در بستر خواب او، گونه‌ای از پیشدستی دقیق و موشکافانه‌ی وی بود. پیش از این که «درهم» او را در دامی که برایش ساخته بود، بیندازد، او «درهم» را فرو افکند.

به گفته‌ی دیگر، همه‌ی پیروزی‌های خود را به نیروی شمشیر، و دلیری بدست

نیاورد، برخی از آن‌ها زاییده باهوشی، دقت، آینده‌نگری و زیرکی و زمان‌شناسی او بود.

او هیچ‌گاه از برنامه‌های آینده و نقشه‌های جنگی‌اش با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت و این ویژگی چنان در میان نزدیکانش شناخته شده بود که می‌گفتند: «اگر کسی چهل سال با یعقوب نشسته باشد، آگاهی‌اش از درون و اندیشه‌ی وی، از کسی که چهل روز با او بسر برده باشد، بیشتر نخواهد بود.

در کتاب «بزرگان سیستان، نوشته‌ی ایرج افشار سیستانی» آمده است: «... امیر یعقوب، مردی شجاع و دلیر بود و در برابر مشکلات و سختی‌ها مقاومت بسیار ابراز می‌داشت. او به تمام معنای یک سرباز بود. سربازی سخت‌کوش، وقت‌شناس، خشن و نافذ. موفقیت یعقوب در بیشتر لشکرکشی‌هایش، در اطاعت سپاهیان او، از وی بود...»

... یعقوب هرگز در اندیشه تن‌آسانی و هوس‌جویی نیفتاد و همیشه با زره و سلاح در زیر آفتاب و گرما و در میان دیگر سربازانش به هنگام لشکرکشی‌ها بود و زمانی که یکی از ندما معروض داشت که هوا گرم است و شما بهتر است در سایه باشید، یعقوب گفت: هرگاه مرا تاب گرمی آفتاب نباشد، در معرکه‌ی جنگ تاب تندی نیزه و تیر را چگونه دارم...»

علی پسر حسن مسعودی، در کتاب «مروج الذهب» می‌نویسد: «... سیاست یعقوب بن لیث با سپاه خود، و وفاداری و ثبات‌شان در راه اطاعت او که نتیجه نیکی بسیار و فرط مهابت او بود، در هیچ‌یک از ملوک و اقوام (شاهان و تیره‌ها) ی گذشته، از ایرانی و غیرایرانی، از سلف و خلف (گذشتگان و آیندگان) شنیده نشده بود...»

در پایان این جستار، باید افزود که او نیز همانند دیگر بزرگان تاریخ، چون تیمور و نادر و ناپلئون پیش‌بینی‌ناپذیر بود. یعنی حتا نزدیک‌ترین کسان به وی نمی‌توانستند پیش‌بینی‌کننده رفتار او با شکست خوردگان و دستگیر شدگان چگونه خواهد بود.

زمانی که همه می‌پنداشتند درباره‌ی کسی گذشت خواهد کرد، با سختی شگفتی‌آوری فرمان به شکنجه یا مرگ آن کس می‌داد. و هنگامی که همگان گمان می‌کردند که یک فرمانده گرفتار را می‌کشد، او را نمی‌کشت و حتا آزاد می‌کرد.

بر این پایه به گفته‌ی دکتر باستانی پاریزی:

«یعقوب جز به خود به هیچ سردار دیگری مانند نبود. او منشی داشت جدا از منش‌های دیگر.»

درباره‌ی زمان زندگی این «مرد برتر» شایسته است بفرماییم که چون زادروز او روشن نیست، هیچ تاریخ‌نویسی نتوانسته است بگوید که بدرستی چند سال زندگی کرد. و دوران فرمانروایی وی را نیز، چندگونه نوشته‌اند.

بدین گونه که اگر از هنگام بپا خاستن و درکنار «صالح فرزند نصر» جای او را گرفتن تا زمان مرگ بشمار آوریم (۲۳۸ تا ۲۶۵) بر روی هم بیست و هفت سال بود. ولی اگر از زمان به قدرت رسیدن وی و همکاری با «درهم فرزند نصر» تا زمان مرگ او را بشمار آوریم (۲۴۶ تا ۲۶۵ قمری) بیست و یک سال.

سرانجام اگر از هنگامی که مردم سیستان با او بیعت کردند و وی خود را «امیر سیستان» نامید و رسماً اعلام استقلال کرد تا پایان زندگیش (۲۴۷ تا ۲۶۵ قمری) پیرامون هجده سال می‌شود.

در پایان گفتار در زمینه‌ی سرشت و رفتار یعقوب، شایسته می‌دانم چامه‌ای را که یک بانوی ایرانی (توران شهریاری «بهرامی») درباره این «مرد برتر تاریخ» ایران سروده است در این جا بیاورم.

یعقوب، پورلیث اَبرمرد سیستان
 زیباترین حماسه‌ی دوران بیافرید
 آزادمرد رویگرِ ملک «نیمروز»
 در جسمِ سرد مَهدکیان جان بیافرید

ایران پس از شکست نهانده، سال‌ها
 افسرده بود و غمزده، نیرو به تن نداشت
 این ملک آریایی و این خاک ایزدی
 رزمنده‌ای دلاور و شمشیرزن نداشت

آن روزهای تیره و تاریک و غم‌افزای
 مام وطن، به سوگ عزیزان نشسته بود
 ایران مردپرور و مهد دلاوران
 در زیر بار فتنه‌ی ایام خسته بود

ناگه در آن سیاهی و اندوه بی‌کران
 برخاست پورِ رویگری مردِ کارزار
 در پیش روی دشمن بیگانه ایستاد
 چون کوه، بی‌زلزل و سرسخت و استوار

روزی خلیفه داد پیامی به پورلیث
 کای شیرمرد رزمی پر خشم و کینه‌توز
 گر بگذری ز جنگ و دم از آشتی زنی
 بخشم تو را، حکومت مکران و نیمروز

آینده ساز کشور ایران جواب داد
 کامروز فرّ و بخت، مرا یار و بنده است

فردا اگر شکست خورم از سپاه تو
غم نیست، زانکه نان و پیازی بسنده است

لیکن اگر شکست دهم لشکر تو را
آن روز، روز فرّخ و پیروز من بُود
گویند: بر خلیفه بیامد دگر شکست
یعقوب لیث فاتح و لشکرشکن بود

جز جنگ، ای خلیفه‌ی بغداد، چاره نیست
زیرا به مکر خصم، کس ایمن نمی‌شود
آماده باش از پی پیکار سرنوشت
یعقوب لیث. بنده‌ی دشمن نمی‌شود

خواهم که بند بندگیّت را بدست خویش
از دست و پای ملتی آزاده وا کنم
یا می‌رهانم از کف بیگانه ملک را
یا جان خویش در ره میهن فدا کنم

من مرد کارزارم و باکم ز مرگ نیست
مردن برای حفظ وطن زندگی بود
تسلیم چون تویی نشوم، تا که زنده‌ام
زان رو که مرگ، خوش‌تر از آن بندگی بود

نقش آفرین آن همه آزادگی و عشق
در راه عشق خویش سرانجام جان سپرد
افشانند بذر رادی و آزادی و امید
آن کشته را زمانه به آزادگان سپرد

ایران پس از یعقوب

دانستیم که هنگامی که یعقوب درگذشت، برادرانش «عمرو» و «علی» بر بالینش بودند و با این که «عمرو» از «علی» بزرگ‌تر بود، ولی علی همیشه همراه یعقوب و یکی از کوشندگان در سپاه وی بود.

در جایی که «عمرو» پیرامون یک سال به قهر، از یعقوب بریده و به سیستان رفته بود، و سپس چون یعقوب با نامه‌ی مهرآمیزی او را فرا خواند، دوباره نزد یعقوب به «رامهرمز» بازگشت.

از سوی دیگر همان گونه که گفته شد، علی همیشه با سرداران و سرهنگان سپاه، همکاری و همراهی داشت. و لشکریان به او دلبستگی فراوان داشتند و بیشتر می‌خواستند که یعقوب «علی» را به جانشینی خود برگزیند.

اما همان گونه که یادآور شدم، یعقوب «عمرو» را جانشین خود کرد و سپاهیان و علی از این گزینش ناخوشنود بودند و بیم آن می‌رفت که درگیری‌های ناپسندی پس از درگذشت یعقوب پدید آید که با میانجیگری «شاهین پسر روشن» (شاهین بتو) سردار مورد اعتماد یعقوب، تنها دو روز پس از مرگ یعقوب آشتی میان دو برادر روی داد و علی از درخواست جانشینی خود چشم پوشید و سپاهیان نیز که فرمانبر علی بودند، با «عمرو» پیمان وفاداری بستند.

«عمرو» لیث دومین شاه صفاری

بر این پایه «عمرو لیث» (که از یک چشم نابینا بود) بنام دومین فرمانروا، یا بهتر بگوییم «دومین پادشاه زنجیره‌ی صفاریان» رشته‌ی کارها را بدست گرفت و چون هنوز آماده نبرد با خلیفه نبود و از این گذشته، آن دلاوری و برندگی یعقوب را نیز نداشت. نامه‌ای به «المعتمد» نوشت و از در دوستی با او درآمد و او را دل‌آسوده کرد که سر جنگ ندارد.

«المعتمد» نیز همان‌گونه که در برگ‌های پیشین آمد، چون نیرویی که بتواند با سپاهیان یعقوب روبرو شود، نداشت از این نامه پیشباز کرد و فرستاده‌ی خود «احمد فرزند الاصبغ» را به سوی «عمرو» گسیل داشت و پیمانی را دسته‌نهاد بود که: فارس، کرمان، اصفهان، زنجان، پشتکوه، ری، قم، گرگان، تبرستان، سیستان، هند، سند و ماورالنهر همه را از اسلام و کفر تو را دادیم که فرماندهی کنی و تو را به «شرطگی» بغداد و حرمین (مکه و مدینه) برگزیدیم. و در برابر آن هر سال باید بیست بار، هزار هزار درم بفرستی.

«عمرو» همه‌ی نوشته‌های نامه و پیمان خلیفه را پذیرفت و «عبیدالله فرزند عبدالله طاهر» را جانشین خود بر شرطه بودن بغداد کرد و به آن‌جا فرستاد. (این پیمان نشان می‌دهد که هر دو سوی کشاکش، از یکدیگر می‌ترسیدند.) در حالی که اگر «علی» به جانشینی یعقوب رسیده بود، به این سادگی‌ها با خلیفه سازش نمی‌کرد.

ولی در همان زمان (صفر ۲۶۶ هجری قمری) رویداد دیگری در بغداد رخ داد، و «الموفق» برادر «المعتمد» خلیفه المعتمد را به دیوانگی متهم کرد و به زندان انداخت و «المعتمد» در ماه ذی‌حجه همان سال (۲۶۶ هجری قمری) در زندان درگذشت.

(شگفتا که درست یک سال پس از درگیری‌ها و نبردهای خونین میان یعقوب و المعتمد هیچ‌یک از این دو تن زنده نبودند.)

بهر روی، «عمرو» کوشید که با «الموفق» پیوندهای استوارتری را پدید آورد و برای او ارمغان‌ها و دارایی‌های بسیار فرستاد.

«عمرو» به مردم زیر فرمان خود، از خوزستان و فارس و کرمان، تا سیستان و بلوچستان و خراسان و هرات به مهربانی و نرمی رفتار می‌کرد و «ازهر» پسر عمویش که از سوی یعقوب به فرمانداری سیستان برگزیده شده بود، «عمرو» را همراهی می‌کرد و از دستورهای او سر نمی‌پیچید.

همچنین «عمرو» نیز به «ازهر» دلبستگی و اعتمادی سخت داشت و در همه‌ی کارها رأی و دیدگاه او را می‌پرسید و او را بزرگ می‌داشت.

می‌دانیم که «عمرو» از یک چشم‌کور بود و هنگامی که به پادشاهی رسید روزی بر آن شد که به میدان برود و با چوگان‌گویی بزند. ولی «ازهر» لگام اسب وی را بگرفت و گفت: - نمی‌گذارم که تو به میدان بروی و گوی بزنی. «عمرو» انگیزه را پرسید:

ازهر گفت: برای این که ما، دو چشم داریم و اگر گوی به چشم ما بخورد از یک چشم‌کور می‌شویم ولی چشم دیگری داریم که جهان را ببینیم. ولی تو تنها یک چشم داری و اگر رویداد بدی برای چشم تو رخ دهد، باید به پادشاهی بدرود گویی.

«عمرو» گفت: راست گفتی، تا من زنده باشم دیگر گوی نزنم. بعکس ازهر، «علی» که در همان سال نخست فرمانروایی «عمرو» از نشستن عمرو بر جایگاه فرمانروایی ناخوشنود بود و با سپاه یعقوب، همبستگی و نزدیکی تنگاتنگی داشت و با این که فرمانداری فارس را داشت، در هر نشست و انجمنی که بود، لب به خرده‌گیری و بدگویی از برادر می‌گشود.

«عمرو» را از این رفتار آگاه کردند. او بناچار «علی» را فرا خواند و به زندان انداخت و فرمانداری فارس را به «عمرو فرزند محمد فرزند لیث فرزند روح» سپرد.

زمانی نه چندان دراز علی در زندان بسر برد. ولی «عمرو» پس از سر و سامان

دادن به کار فارس و کرمان در ماه رجب ۲۶۶ به سیستان (زرنگ) بازگشت و علی را از زندان بیرون آورد و دارایی و خواسته فراوان داد و او را بنواخت. و پس آن گاه سوی خراسان رفت. در حالی که پسرش «محمد فرزند عمرو» و نوه اش در دست راست وی، و «علی» برادرش در دست چپ و کنار وی بودند. و هنگامی که به نیشابور رسید «احمد فرزند عبدالله خجستانی» (که در زمان یعقوب سرکشی کرده بود) در برابر وی ایستاد و دروازه های شهر را بست و آماده نبرد شد.

علی، پنهانی نامه ای به خجستانی نوشت که من یار تو هستم و در برابر برادرم می ایستم.

روز پنج شنبه ششم ذی حجه جنگی سخت میان عمرو و احمد خجستانی در گرفت و چون عمرو به خیانت برادر آگاه نبود ناگهان پهلوی سپاهش را تهی دید و ناچار شد بگریزد. و خجستانی دارایی سپاه و بنه و ساز و برگ او را غارت کرد. «عمرو» به هرات رفت و زمانی که آگاه شد که علی به او خیانت کرده است وی را دوباره به زندان انداخت.

«احمد خجستانی» بدنبال «عمرو» به هرات رسید و عمرو در دژ استوار شهر هرات (که هنوز هم پس از بیش از یک هزار و دویست سال پا برجا است) سنگر گرفت و خجستانی پس از چند زورآزمایی پی برد که نمی تواند بر عمرو، چیره شود.

این بود که پس از رایزنی با یارانش، سپاه به سوی سیستان کشید. ولی فرماندار شهر «محمد فرزند حسن درهمی» که از سوی «عمرو» گماشته شده بود، دروازه های شهر را بست و سپاه را آماده و مجهز کرد. و مردم نیز به پشتیبانی از «محمد درهمی» برخاستند.

خجستانی زمان درازی شهربندی «زرنگ» را دنبال کرد و در این مدت عمرو، از هرات و از راه های پنهان، سرباز و دارایی و ساز و برگ برای مردم سیستان می فرستاد.

«خجستانی» زمانی که پی برد نمی تواند سیستان را زیر فرمان بیاورد، دستور غارت و ویران کردن روستاها و شهرهای پیرامون «زرنگ» را داد. و بناچار

به نیشابور بازگشت. ولی چون در میان سپاهیان و غلامان وی بسیار بودند که یعقوب را از جان و دل دوست داشتند و به سخن او که «عمرو» را جانشین کرده بود احترام می‌گذازدند، شبی به خوابگاه احمد خجستانی تاختند و وی را کشتند (۲۶۸ هجری قمری)

«عمرو» به سیستان بازگشت، ولی سرکشی‌ها از هر سوی آغاز شد. بدین گونه که کارگزار وی در فارس، از فرستادن مالیات سرباز زد و هنوز «عمرو» از کار فارس رها نشده بود که «ابوطلحه» در خراسان سرکشی کرد و گروه‌های کوچک و پراکنده‌ی دیگری در شهرهای گوناگون سرا از فرمان عمرو برداشتند و وی ناگزیر بود، پیوسته با آن‌ها دست و پنجه نرم کند. زیرا «عمرو» هرگز نیروی فرماندهی یعقوب را نداشت و «الموفق خلیفه» به این نکته پی برده بود و پنهانی به کارگزاران خود دستور می‌داد که گرفتاری بدنبال‌گرفتاری برای او پدید آورند.

این درگیری‌ها پنج - شش سال به درازا کشید تا «عمرو» به شیوه‌ی فرماندهی سپاه و شیوه‌ی کشورداری آگاه‌تر و آزموده‌تر شد.

در همین هنگام «الموفق» نامه‌ای به او نوشت که: «پسرت را همراه با دارایی و خواسته‌ی فراوان به دربار ما بفرست تا در خدمت ما باشد!!»

«عمرو» از این شیوه‌ی برخورد در خشم شد و چاره‌ای جز جنگ با خلیفه ریاکار و نیرنگ‌باز ندید و لشکری با یکسد و پنجاه هزار سرباز آراست تا به بغداد بتازد. ولی در این میان پسر او (محمد) بیمار شد و در سال ۲۷۴ هجری قمری درگذشت.

همزمان با این رویداد، مردم مصر و شام بر خلیفه شوریدند و الموفق ناچار شد از دنبال کردن کار عمر، باز ایستد. و دوباره از در سازش با او درآید.

بدینگونه زمان یافت تا سرکشان را که تاکنار دروازه‌های بغداد پیش آمده بودند، سرکوب کند.

آن‌گاه سپاهی فراهم آورد، تا خوزستان و فارس را از «عمرو» پس بگیرد و فرماندار خود را در آن دو استان بگمارد.

ولی پیش از آغاز لشکرکشی و رو در رویی با «عمرو» بیمار شد و در سال ۲۷۸

هجری قمری درگذشت و «المعتضد» بجایش نشست. همان گونه که «عمرو» در آغاز کار خود ناچار از سازش با المعتمد و الموفق شده بود، المعتضد نیز بناگزیر با «عمرو» از در آشتی درآمد. و دوباره نام «عمرو» را که چند سالی از خطبه‌های نماز آدینه‌ی بغداد و مکه و مدینه افتاده بود، در خطبه‌ها جای داد.

این نرمش همانند نرمش‌های خلیفه‌های پیشین جز نیرنگ چیز دیگری نبود و باز هم تازیان کسانی را علیه عمرو می‌شورانیدند.

اما «عمرو» که آرام آرام به شیوه فرمانروایی آشنا شده و آن را آزموده بود، آنان را سرکوب کرد و سپس از «المعتضد خلیفه» خواست که فرمان استان فرارود (ماوراءالنهر) را نیز به وی بدهد.

«المعتضد» همزمان با پذیرش درخواست عمرو، و فرستادن نامه‌ی فرمانداری فرارود برای او، نامه‌ای هم برای اسماعیل سامانی فرستاد و گفت: «ما دست تو را از فرمانی که داده بودیم کوتاه نکرده‌ایم.»

«عمرو» با در دست داشتن فرمان خلیفه، و اسماعیل نیز با در دست داشتن چنین فرمانی رو در روی یکدیگر ایستادند و چند برخورد خونین با یکدیگر داشتند و سرانجام عمرو شکست خورد و گرفتار اسماعیل سامانی شد.

اسماعیل که خود یک ایرانی نژاد و از درون دشمن خلیفه و تازیان بود عمرو را بسیار گرامی و بزرگ داشت.

خلیفه که از گرفتار شدن «عمرو» آگاه شده بود، از اسماعیل سامانی خواست، تا او را به بغداد بفرستد.

اسماعیل زمانی این درخواست را ندیده گرفت و در فرستادن «عمرو» دو دل بود. ولی سرانجام سود خود را در آن دید که «عمرو» را به بغداد روانه کند و ناخوشنودانه او را فرستاد.

«المعتضد» در آغاز «عمرو» را بسیار نواخت. ولی در همان حال پنهانی فرمان داد که در یک شب او را بکشند و برای بیش از سدمین بار نشان داده شده که به تازیان و خلیفه‌های ایشان نمی‌بایست اعتماد کرد. زیرا حيله و نیرنگ و دورویی، در سرشت آنان، و دشمنی با ایرانیان در خمیره‌ی ایشان بود.

(باید گفت که در زمینه‌ی مرگ عمرو، میان پژوهشگران دوگانگی وجود دارد، گروهی برآنند که چون «عمرو» از یک چشم کور بود، المعتضد به هنگام مرگ، چون زبانش دیگر توان سخن گفتن نداشت وزیر خود «صافی خرمی» را با اشاره فرا خواند و هنگامی که وزیر به درون تالار آمد، معتضد یک دست بر یک چشم نهاد و با دست دیگر به گردن خود کشید. یعنی گلوی مردِ یک چشم را ببرید.

ولی «صافی» این دستور را انجام نداد. زیرا می دانست چند ساعت بیشتر از زندگی المعتضد نمانده است.

«المعتضد» درگذشت. و جانشین او، «المکتفی» در بیرون از بغداد بسر می برد و هنگامی که به بغداد رسید، از وزیر دیگر «قاسم فرزند عبدالله» درباره‌ی «عمرو» پرسید.

وزیر پاسخ داد: زنده است.

«المکتفی» شادمان شد. چون «عمرو» به هنگام پادشاهی، ارمغان‌های فراوانی برای او فرستاده بود ولی زمانی که «المکتفی» به ری رفته بود، وزیر که از زنده بودن «عمرو» ناخوشنود بود!! کسی را فرستاد تا در زندان وی را بکشد.

گروهی دیگر از پژوهشگران نوشته‌اند که به هنگام مرگ خلیفه المعتضد، به انگیزه‌ی درهم ریختگی کارها، زندانی بودن عمرو فراموش شد و وی در زندان از گرسنگی درگذشت (چهارشنبه پنجم جمادی الاخر سال ۲۸۸ هجری قمری - برابر با ۲۸۰ خورشیدی و ۹۰۱ ترسایی)

مردی که درباره‌ی او نوشته‌اند، هزارکاروانسرا، پنجسد مسجد، و ده‌ها مناره‌ی راهنما در کویر و سدها پل ساخته بود، سرانجام از گرسنگی می میرد.

«ازهر» و «عمرو»

در برگ‌های پیشین کتاب، درباره‌ی «ازهر» پسر عموی یعقوب و عمرو، سخن رفت و داستان‌هایی از شیرین کاری‌های و نکته‌سنجی‌ها و همچنین دلاوری‌ها و

تکاوری هایش در زمان فرمانروایی یعقوب آوردم.

«ازهر» در زمان فرمانروایی «عمرو» نیز یکدلانه و وفادارانه با پسرعموی خود همکاری داشت. این مرد دلیر که جای ویژه‌ای در دستگاه صفاریان و نقش ارزنده‌ای در روی کار آمدن ایشان و تاریخ زنجیره‌ی صفاریان داشت، جوانمردی راستین و ایاری باورمند بود.

یکی از پایه‌های ایاری و جوانمردی، داشتن پاس خوردن نان و نمک است و یک ایار هرگز به کسی که نان و نمکش را خورده است، ناجوانمردی نمی‌کرد. به نوشته‌ی روانشاد نصرالله فلسفی در ماهنامه اطلاعات (اسفند ۱۳۳۲) و نوشته‌ی تاریخ سیستان و یکی - دو کتاب تاریخی دیگر، روزی «ازهر» به هنگام فرمانروایی «عمرو» از شکار باز می‌گشت. در راه پیرزنی را دید که بسته‌ای زیر بغل دارد و به شهر می‌برد.

نزدیک رفت و پرسید: مادر، چه داری؟

پیرزن پاسخ داد: پزند (سبزی صحرایی).

ازهر از اسب فرود آمد و گفت: خوب است. بیاور، که بسیار گرسنه هستم. و در بیابان بروی تخته سنگی در کنار پیرزن نشست و از نان و سبزی پیرزن بخورد.

سپس زن را بر اسب یدک خود نشانید و به شهر آمد و او را به خانه‌ی خود برد. تابستان بود و هوا بسیار گرم و پیرزن را در اتاق نشانید و از خوراک‌های خوشمزه و آشامیدنی‌های سرد به نزدش گذارد و به او گفت: اگر نیازی داری بگو تا برآورم.

پیرزن دمی خاموش ماند و سپس آهی کشید و گفت: دشواری‌ای دارم که گمان نمی‌رود از دست تو برآورده شود.

ازهر گفت: زیانی ندارد، که آن را بشنوم و آگاه شوم.

پیرزن گفت: چیزی که شدنی نیست، چرا بگویم.

ازهر: در جهان نشدنی نداریم. بسیاری از کارهایی که نشدنی بشمار می‌آیند، گهگاه شدنی می‌شوند.

پیرزن گفت: پسری دارم که به اتهام کشتن کسی، در زندان بسر می‌برد و گویا فردا می‌خواهند او را بکشند و تو هرگز نمی‌توانی در این باره کوچک‌ترین کمکی بکنی.

ازهر گفت: مادر، آسوده باش که فردا پسرت از زندان و مرگ رهایی خواهد یافت. و خواهی دید که بخلاف تصور تو، اینکار شدنی است. پیرزن ناباورانه وی را نگریست و خاموش ماند و اندکی پس از آن از خانه‌ی ازهر بیرون آمد.

روز دیگر زمانی که عمرولیث در دیوان فرمانروایی به داوری نشسته بود، ازهر نزد او رفت و درخواست کرد که فرزند پیرزن بخشوده شود. عمرو گفت: این کار، شدنی نیست. مگر آن که کسان مرد کشته شده از خون وی درگذرند.

ازهر گفت: من نان و سبزی (پژند) مادرِ پیر این جوان را خورده‌ام. و به حق نان و نمک و به پیمانی که با این زن بسته‌ام، پای بندم و ناچارم پسرش را از مرگ برهانم.

عمرو پاسخ داد: بهر روی چاره‌ای نیست بجز آن که خویشانِ کشته شده، این جوان را ببخشایند.

ازهر همان دم از دیوان فرماندهی بیرون آمد و کسان مقتول را پیدا کرد و خون مرد کشته شده را به دوازده هزار درهم، خرید و آنان از خون‌خواهی جوان قاتل درگذشتند.

آن‌گاه نزد پسرعمویش (عمرو) آمد و برگه‌ی گذشت از خون مقتول را به او داد. «عمرو» که از جوانمردی «ازهر» به شگفت آمده بود، دستور داد دوازده هزار درهمی را که ازهر داده بود از خزانه دولت به وی بپردازند و پسر پیرزن را نیز آزاد کرد و به ازهر سپرد.

این جوان، درکنار ازهر به خدمت سرگرم و پیشکار او شد و مردم وی را «مولی‌الازهر» (آزاد شده و بنده‌ی ازهر) نامیدند. و کار او چندان بالا گرفت که روزی «عمرو» و همه‌ی سپاه او را به خوراک «سبزی صحرائی» میهمان کرد و

سپس چون کاردانی‌های شایسته‌ای از خود نشان داد، به سرپرستی آب بخشی از شهر زرنگ (امیری آب) که کاری بس حساس، در سرزمین کم آب سیستان بود، برگزیده شد.

طاهر فرزند محمد (نوهی عمرو)

پس از شکستی که «عمرو» از اسماعیل سامانی در نبرد «فرارود» (ماوراءالنهر) خورد، و گرفتار او شد، سپاه شکست خورده‌ی او، دو نوهی وی (طاهر و یعقوب) را برداشتند و با خود به خورآسان آوردند.

سرداران سپاه، پس از گفتگو و رایزنی با یکدیگر، بر آن شدند که با «طاهر» نوهی عمرو هم‌پیمان شوند و او را به پادشاهی برگزینند. (رجب سال ۲۸۹ هجری قمری - ماه می ۹۰۲ ترسایی و تیرماه ۲۸۱ خورشیدی)

ولی برادر طاهر و نوهی دیگر «عمرو» که یعقوب نام داشت، این گزینش را نپذیرفت. اما برای از هم پاشیده نشدن سپاه، ناخرسندی را نشان نداد تا به سیستان رسیدند.

طاهر پس از رسیدن به سیستان، هیچ کس را در کنار خود، بار نمی‌داد و با هیچ کس رایزنی نمی‌کرد و پیوسته زمان را به خوشگذرانی و باده‌نوشی می‌گذرانید و به پرورش اسب و استر و کبوتر سرگرم بود و چون برگنجینه‌ی عموی بزرگ خود «یعقوب» دست یافته بود، هر کس را با دادن زر و سیم، خاموش می‌کرد.

دانشوران و فرهیختگان که می‌دیدند پادشاه‌شان شب‌ها با زنان و خنیاگران سرگرم است و روزها، با اسب‌ها و کبوتران، تاب ماندن در چنین درباری را نیاوردند و اندک اندک از کنار وی پراکنده شدند. و بی‌خردان و خوشامدگویان و بزم‌آریان بجای‌شان نشستند و گرد طاهر را گرفتند.

شگفتا که برادرش «یعقوب» نیز از پادشاهی گذشته و به زر و سیم برادر بسنده کرده بود.

یکی - دو بار مردم سیستان بر طاهر شوریدند، ولی سپاه، آنان را سرکوب کرد و

گروهی بی گناه در این جنبش کشته شدند.

سرانجام مرد خردمند فرهیخته‌ای بنام «ایاس فرزند عبدالله» که در دربار یعقوب لیث و «عمرو لیث» به آن دو مرد خدمت کرده بود، نزد طاهر فرزند محمد رفت و گفت:

«... این پادشاهی را، ما با شمشیر بدست آورده‌ایم و تو گمان می‌کنی که با خوشگذرانی و باده‌گساری می‌توان آن را نگهداشت؟

پادشاهی کار بیهوده و سرسری نیست. پادشاه باید دادگر و دین‌دار و آینده‌نگر باشد...»

طاهر نگرشی به سخنان و پند این مرد خردمند و دلسوز نکرد. تنها او را به نمایندگی به سوی کرمان فرستاد.

چندی نگذشت که خردمندان و آگاهان روی گردانیده از دربار طاهر، با مردم بستوه آمده همراه شده، به سوی «لیث فرزند علی» (برادرزاده‌ی عمرو، و یعقوب و نوه‌ی لیث بزرگ) رفتند و با او پیمان بستند و بر «طاهر» شوریدند و او را گرفتار کردند و به زندان انداختند و «لیث فرزند علی» را که در هنگامه‌ی شورش سنگی به سرش خورده و زخمی شده، و به همین انگیزه مردم او را پنهان کرده بودند، پس از پیروزی به پادشاهی برگزیدند. (۲۸ جمادی‌الاول ۲۹۶ هجری قمری)

لیث، طاهر را به بغداد نزد «المقتدر» خلیفه (که پس از «المکتفی» به خلافت رسیده بود) فرستاد.

خلیفه او را گرامی داشت و طاهر چندی در بغداد بود تا در سال ۲۹۸ هجری قمری در همان شهر، درگذشت.

«لیث» همچنین یعقوب برادر دیگر طاهر را نیز دستگیر کرد و دستور داد خانه‌های هر دو برادر (طاهر و یعقوب) را غارت کنند.

لیث فرزند علی

چون «لیث فرزند علی» در روزی که به پادشاهی برگزیده شد، لباده سرخ (لباده رختی است بلند و دراز) پوشیده بود، از آن پس او را «شیر لباده» نامیدند. (زیرا واژه‌ی لیث، در زبان تازی به معنای شیر است.)

هنگامی خبر پادشاهی لیث فرزند علی به «زابل» رسید، مردم پادشاهی او را نپذیرفتند و لیث بناچار، «معدل» برادر خود را به سرکوبی مردم آن‌جا فرستاد و معدل شورش را خوابانید.

لیث سپس برای سرکوبی مردی بنام «سبکروی» که سرکشی کرده بود، به فارس رفت و در جنگی که میان او و «سبکروی» رخ داد، سبکروی شکست خورد و گریخت.

ولی یک‌ماه پس از آن، سبکروی با «مونس» که فرمانده سپاهی بزرگ از سوی خلیفه در پیرامون فارس بود، هم‌پیمان شد و جنگی دوباره را با لیث آغازید. «لیث» نماینده‌ای به سوی «مونس» فرستاد و با او از درآشتی درآمد. و به رو در رویی با «سبکروی» شتافت. اما سبکروی که این بار سپاهی گران‌آماده کرده بود، لیث را شکست داد و گرفتارکرد و او را نیز به بغداد فرستاد و در آن‌جا زندانی شد.

دوران پادشاهی لیث، بیش از یک سال نبود.

محمد فرزند علی فرزند لیث بزرگ

پس از شکست و گرفتاری «لیث فرزند علی» معدل سردار و سپهسالار او، بازمانده‌ی سپاهیان را گرد آورد و به کرمان رفت.

خبر شکست و گرفتاری لیث به سیستان رسید. برادر دیگر لیث بنام محمد فرزند علی فرزند لیث بزرگ، (برادرزاده یعقوب لیث) نمایندگان مردم سیستان را فرا

خواند و خبر شکست و گرفتار شدن برادر را به آنان رسانید و چاره‌جویی کرد. مردم با او هم‌پیمان شدند و وی را به پادشاهی برگزیدند (۲۹۸ هجری قمری). معدل از کرمان به سیستان آمد و «محمد» او را گرامی داشت. ولی چون از نیروی فرماندهی او می‌ترسید و از سرکشی وی بیم داشت، پس از چندی وی را که برادرش نیز بود، دستگیر کرد. اما خانه‌ای در اختیارش گذارد و دستور داد هر چه که می‌خواهد برایش فراهم کنند، کنیزان و غلامان چندی نزد او فرستاد و پیام داد:

«تو، خوش بخور و زندگی کن. من ناگزیر بودم چنین کنم، تا فتنه‌ای برنخیزد. اکنون من فرمان می‌رانم و نمی‌خواهم مخالفی دیگر پیدا شود.»

خلیفه «المقتدر» که هنوز از تیره صفاریان بیم داشت، از جانشینی‌های پی‌درپی مردان صفاری یکی پس از دیگری، و سست شدن پایه‌های فرمانروایی آنان سود برد و نامه‌ای به «اسماعیل سامانی» نوشت و فرمانداری سیستان را نیز به او سپرد.

اسماعیل سپاهی به سیستان فرستاد. و با «محمد فرزند علی فرزند لیث بزرگ» درگیر شد.

روشن بود که محمد هیچ‌گونه آگاهی از شیوه‌های جنگی نداشت و در همان برخورد نخست شکست خورد و به «زَرنَگ» بازگشت. بزرگان شهر، به وی پیشنهاد کردند که معدل را از زندان خانگی آزاد کند. زیرا او آگاهی‌های بیشتری از جنگ و هنر جنگاوری دارد.

محمد نیز، برادر را آزاد کرد. اما چون معدل کنیه‌ی محمد را به دل داشت، با هواداران خود بر محمد شورید. و محمد ناگزیر شد شهر را رها کند و به «بُست» برود.

با این که مردم «بُست» او را پناه دادند، ولی وی و نیروهای همراهش دست به آزار مردم و چپاول و غارت دارایی آنان زدند.

همین نکته، انگیزه‌ی آن شد که مردم از او روی برگردانیدند و هنگامی که سپاه سامانیان به سیستان رسید. با گرمی از آنان پیشباز کردند، و محمد را دست بسته به نیروهای اسماعیل سامانی سپردند.

اسماعیل نیز محمد را به بغداد فرستاد و به سوی زرنگ (پایگاه معدل فرزند علی) تاخت.

«معدل» که توان جنگیدن در برابر نیروهای سازمان یافته اسماعیل را نداشت، پیشنهاد آشتی داد و «حسین مرو رودی» فرمانده اسماعیل سامانی پیشنهاد او را پذیرفت. و وی را با خود به هرات برد و تا زنده بود، در آن شهر می‌زیست.

اسماعیل سامانی پس از پیروزی، «ابوصالح منصور فرزند اسحاق» پسر عمومی خود را به فرمانداری سیستان برگزید.

هر چند پس از آن، «نبره‌ی دختری عمرولیث» مدتی بر بخشی کوچک از سیستان و بم فرمان راند ولی بدست سلطان محمود غزنوی گرفتار و در زندان کشته شد. بر این پایه این فرمانروایی را نمی‌توان دنباله‌ی فرمانروایی‌ای که «یعقوب لیث» بنیادگذارده بود، بشمار آورد و باید گفت:

«زنجیره‌ی ایرانی صفاریان، بدست یک زنجیره‌ی ایرانی دیگر (سامانیان) در تاریخ «ربیع‌الاول ۲۹۹ هجری قمری - اکتبر ۹۱۰ ترسایی و بهمن ۲۸۹ خورشیدی» فروپاشید و سامانیان، بر سراسر آن بخش از ایران چیره شدند. دوران فرمانروایی صفاریان، از هنگامی که یعقوب خود را امیر سیستان نامید تا روزی که نیروهای اسماعیل سامانی معدل را شکست دادند، بر روی هم ۵۲ سال بود.»

نادر، یعقوب، رستم

پیرامون هشتصد سال از مرگ یعقوب گذشت، و به سال‌های ۱۱۰۰ تا ۱۱۵۰ هجری قمری (خورشیدی - ترسایی) رسیدیم.

سرزمین ایران در این درازا چندین رویداد سخت را پشت سرگذارد، که هراس انگیزترین آن‌ها، تک و تاخت مغول و دست‌اندازی‌های عثمانی‌ها و روس‌ها و فتنه محمود افغان و ده‌ها رویداد دیگر بود.

سرانجام پس از فتنه محمود افغان و فروپاشی پادشاهی صفویان، مادر میهن دلاور دیگری را زایید بنام «نادر» که سرکشی‌های ریز و درشت را سرکوب کرد و تکه پاره‌های خاک ایران را به یکدیگر پیوست.

نادر پس از جنگ‌های گوناگونی که با عثمانی‌ها داشت و سرانجام نیروهای آن‌ها را به پشت مرزهای راستین و قانونی ایران واپس نشانید، توانست پیمان آشتی استواری با آن‌ها ببندد. آن‌گاه با درگیر شدن روس‌ها و عثمانی‌ها با یکدیگر خیالش از باخت کشور آسوده شد.

اکنون می‌توانست بی‌آن‌که نگران دست‌اندازی‌های دوباره این دو همسایه‌ی متجاوز باشد، به سوی خاور ایران بنگرد و این بخش از میهن را نیز سروسامان دهد.

در انجام این خواست نخست به رضاقلی میرزا فرزند بزرگ خود دستور داد که نیرو به بلخ بکشد و فرماندار آن بخش را که سرکشی کرده بود، گوشمالی دهد. آن‌گاه به «پیرمحمدخان» فرماندار هرات و یکی - دو تن دیگر از سرداران وفادار خود فرمان داد که با توپخانه و فلاخن و اشتراک جماز، و ساز و برگ کامل به سوی بلوچستان بروند، و آن‌جا را آرام کنند.

یکی - دو ماه بعد با تجربه‌هایی که از لشکرکشی‌های این دو سپاه، در دشت‌های پهناور و بی‌آب و گیاه بدست آورده بود، و می‌دانست درگیری با گروه‌های سرسخت و ستیزه‌جوی این بخش از ایران به چه ابزارها و چه شیوه‌های جنگی نیاز دارد. پس از رفع نیازهای شایسته و بررسی همه‌سویه، خود آماده رفتن به خاور ایران شد.

او می‌خواست از راه «آبرکوه» و «کرمان» خود را به سیستان برساند و در آن‌جا تیره‌های سرکش و جنگجوی افغان را سرکوب کند. و هدف راستین او دژ قندهار بود و می‌دانست که دژ شهر قندهار، بسیار استوار است و گشودن آن بسادگی شدنی نیست.

بهر روی، نادر پس از شنیدن پیشنهادها و گوناگون سرداران و فرمانداران بخش‌های گوناگون سپاهش همه‌ی ابزارها و ساز و برگ‌ها و اسب‌ها و اشتراک

جمّاز و استران ارا به کش نیرومند را تهیه کرد و شیپور حرکت سپاه نواخته شد. نزدیک به ده- دوازده روز، به درازا کشید تا نادر و سپاهیان‌ش توانستند از جنوب سپاهان و شمال خاوری فارس و کرانه‌های شمالی کرمان با کویر، به سیستان برسند.

هنگامی که سوادشهر از دور پیدا شد، نادر همان گونه که بر اسب سپید و نیرومند خود سوار بود، و دو- سه تن از سرداران‌ش نیز در کنارش بودند، رو به آن‌ها کرد و گفت:

- به سرزمین دلاوران رسیدیم. به سیستان.

یکی از سرداران گفت: آری اعلا حضرت.

نادر گفت: من نمی‌دانم که رستم تا چه اندازه راست است و تا چه اندازه دروغ. ولی بهر روی پدیده‌ای بنام رستم، در این استان وجود داشته است. همچنین این را نیز می‌دانم که از آغاز تا کنون و از اکنون تا زمانی که روشن نیست تا کی، قهرمانان، دلاوران و رستم‌های گمنام و نامداری در این استانِ مردپرور پدید آمده‌اند که بهترین نمونه‌ی آن «یعقوب لیث» است.

من به رستم دستان، و به همه‌ی رستم‌های گمنام، به یعقوب لیث و همه‌ی یعقوب‌های گمنام دیگر، که نه نام‌شان در شاهنامه آمده است و نه در تاریخ نوشته شده، احترام می‌گذارم.

زیرا هنگامی که دو نمونه شناخته‌شده‌ی آن، رستم شاهنامه و یعقوب لیث وجود داشته‌اند پس ده‌ها یعقوب و رستم دیگر هم یا وجود داشته‌اند و یا از این پس بوجود خواهند آمد.

من به هرکس که به این آب و خاک دل بسته باشد، و برای آن تا پای جان بکوشد احترام می‌گذارم.

یکی از سرداران گفت: قربان، شما مرا می‌شناسید که اهل چابلوسی نیستم و در مدتی هم که در رکاب شما شمشیر زده‌ام، پی برده‌اید که از مرگ نهرا سیده‌ام و روشن است کسی که از مرگ نترسد، زندگی برایش چندان مهم نیست که بخواهد دروغ بگوید.

پس حرفی را که می‌زنم از ته دل است. ما هم اکنون در کنار «رستم زنده» هستیم

پایان سخن و نوشتار

در گزینش این «سرنویس» زمانی با خود جنگیدم. زیرا برآستی «سخن» و «نوشتار» را هرگز پایانی نیست.

«سخن» فرزند زبان است و «نوشتار» فرزند «سخن» بر این پایه، تا «زبان» نباشد «سخن» و «نوشتار» نیز معنا ندارند. و چون پژوهندگان همگی بر این باورند که «پهنه‌ی زبان و دانایی را پایانی نیست» پس «سخن» و نوشتار را نیز پایانی نیست.

اکنون این پرسش پیش می‌آید که اگر سخن و نوشتار را پایانی نیست، گزینش این سرنویس برای چه بوده است.

پاسخ این است که آن‌چه را که پایانی هست، دانش اندک و آگاهی ناچیز نویسنده از ژرفای رویدادهای تاریخ است که دانسته‌هایش در برابر نادانسته‌هایی همانند هیچ است، در برابر بی‌نهایت. به گفته‌ی فردوسی بزرگ:

تا بدان جا رسید دانش من که بدانستمی که نادانم

دانشمندان زیست‌شناس و پژوهندگان بزرگ جهان می‌گویند: آدمی با همه‌ی اختراعات و کاوش‌هایی که کرده است. هنوز بیش از یک‌دهم از نیروی مغزش را به کار نینداخته است و نود درصد توانایی مغز آدمی هنوز دست نخورده مانده است.

سخن دانشوران در زمینه سودگیری تنها از یک‌دهم توانایی مغز نابغه‌ها و مخترعان و کاوشگران و پژوهندگان رده‌ی بالا است. ولی آدم‌هایی چون من ناچیز شاید نتوانسته باشیم از یک‌هزارم توانایی خداداده‌ی مغزی خویش نیز بهره بگیریم.

به همین انگیزه، اگر عنوان «پایان سخن نوشتار» را در این بخش بکار بردم،

بانگرش به توانایی و آگاهی‌ها و توانایی مغزی خود است. وگرنه به آستان بی‌کرانگی دانش‌های تاریخی هرگز گستاخی نمی‌کنم.

سخن و نوشتار را پایانی نیست. همان‌گونه که دانش را پایانی نیست.

اگر نگاه کوتاهی به درازای نزدیک به شش هزار ساله‌ی تاریخ ایران بکنیم، و از هنگامی که آریاها در این پشته (فلات) در کنار مادها جای گرفتند و سپس با هم جوشیدند و آرام آرام زبان و سپس نوشتار پارسی کهن پیدا شد. تا هنگامی که شیوه پادشاهی مادها را با گزینش «دیاکو» بنام «نخستین پادشاه برگزیده‌ی ایرانی» را بنیاد نهادند و تا امروز پی می‌بریم که کشور ما پیوسته دچار دگرگونی‌های فراوان شده است.

برخی از رویدادهای نازش‌آفرین و شماری رخداد‌های اندوه‌برانگیز، بر ما و میهن ما گذشته است.

زمانی تا آتن و سارد و اسکندریه پیش رفتیم و هنگامی بیگانگان تا پشت دروازه‌های پایتخت‌مان تاختند. ولی در همه‌ی این فراز و فرودها، ملت ایران یک ویژگی بزرگ خود را نشان می‌داد و آن حل کردن بیگانگان پیروز، در فرهنگ و ستیز ملت ایران بود که نگذارد ایران از میان برود.

پس از تک و تاخت تازیان و مغولان به ایران بسیاری که هنوز از ویژگی مردم ایران آگاه نبودند، پنداشتند که ما نیز، همانند دیگر مردم سرزمین‌های نام‌آورگیتی، در دین و فرهنگ و زبان تازی و مغول آب خواهیم شد و دیگر نشانی از ما بر جای نخواهد ماند. ولی این گونه‌کسان به سرنوشت و رفتار ایرانی آگاه نبودند. آن‌ها نمی‌دانستند ملت ایران آریوبرزن‌ها، جلال‌الدین‌ها، ابومسلم‌ها، سندبادها، استادسیس‌ها، المقنع‌ها، پورسیناها، فردوسی‌ها، مردآویزها و بویژه بابک‌ها و یعقوب‌ها و نادرها را خواهد پرورید و در برابر این تیره‌های بیابانی، با جنگ‌افزار خامه و شمشیر، خواهند ایستاد.

آن‌ها نمی‌دانستند که ملت ایران زخم می‌خورد ولی از پای نمی‌افتد و ماندگار می‌ماند. و از مرزهای خاوری افغانستان، تا شمال خوارزم و بخارا و سمرقند، و از پیشاورهند، تا شمال باکو و دربند و گنجه و گرجستان و از اربیل و کرکوک و موصل و بغداد تا کرانه‌های جنوبی خلیج فارس و بحرین و مسقط را دوباره زیر

پوشش می گیرد.

بهر روی آنچه که در این کتاب و کتاب های دیگر این نویسنده خواندید و یا خواهید خواند، همه و همه نمایانگر جاودانگی و بی مرگی ایران و ایرانی است و آدم ناتوان و کم اندوخته ای چون من، نمی تواند در این باره بیش از این بگوید و بنویسد.

این است که نام این بخش را «پایان سخن نوشتار» گذاردم که به راستی پایان کوشش های من در بررسی زندگی ابرمردی است که «یعقوب» نامیده می شد. «مرد برتری» که دست های ناپاک و کینه توز و تازی گرایی، در درازای زمان کوشیده اند تا هر چه بیشتر از درخشش منش تابناک او کم کنند و تا آن جا که می توانند آیندگان را از شناخت راستین او دور نگه دارند.

امید است که کوشش من در این کتاب توانسته باشد که اندکی بیش از آنچه کینه توزان و بیگانه گرایان می خواستند از بزرگواری یعقوب پیشگیری کند منش او را بشناساند و ملت ایران بخود ببالد و بنازد که مردانی چون یعقوب را داشته است.

با سپاس
ناصرانقطاع





آرامشگاه یعقوب لیث
که نه نادرست آرامشگاه دانیال بی و نه آرامشگاه شاه ابو القاسم نامیده می شود.



در پشت این دیوارکهنه و فراموش شده، یک جهان دلاوری و میهن‌دوستی،
به نام یعقوب خفته است.



تندیس یعقوب لیث در دزفول، کار استاد ابوالحسن صدیقی



تندیس یعقوب در شهر زابل

بن‌مایه‌هایی که در نوشتن این کتاب، از آن‌ها سود برده شده است

- آثار البلاد قزوینی
- آثار العجم فرصت شیرازی
- احیاء الملوک شاه حسین فرزند غیاث الدین محمود سیستانی
- البلدان یعقوبی احمد فرزند ابی یعقوب
- الفهرست ابن ندیم
- الامم و الملوک محمد جریر تبری
- الْمَلَلُ وَ النُّحْل ابو الفتح محمد فرزند عبدالکریم شهرستانی
- ایران و تمدن ایرانی کلّمان هوارد (ترجمه حسن انوشه)
- البدء و التاريخ مطهر فرزند طاهر مقدسی
- احسن التقاسیم فی معرفت الاقالیم . گردآوری طاهر مقدسی
- النهايت فی غریب الحديث مجدالدین مبارک (ابن اثیر)
- پرتو اسلام احمد امین مصری
- پهلوها یا پهلوانان محمد جواد مشکور
- تاریخ سیستان نویسنده روشن نیست
- تاریخ اجتماعی ایران مرتضی راوندی
- تاریخ تبری ابو جعفر محمد تبری
- تاریخ ادبی ایران ادوارد براون (ترجمه علی پاشا صالح)
- تاریخ خاندان طاهری سعید نفیسی
- تاریخ افغانستان پس از اسلام عبدالحی حبیبی
- تقویم البلدان اسماعیل ابوالفدا
- توضیح الملل ابو الفتح محمد فرزند عبدالکریم شهرستانی

- تاریخ تمدن ویل دورانت
- تاریخ گردیزی ابوسعید عبدالحی فرزند گردیزی
- تاریخ گزیده حمدالله مستوفی
- تاریخ بخارا نرشخی
- تاریخ بیهقی ابوالفضل بیهقی
- جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله
- جوامع الحکایات محمد عوفی
- جغرافیای تاریخی ایران بارتولد (ترجمه حمزه سردادور)
- چهارمقاله عروضی نظامی عروضی سمرقندی
- حبیب السیر خواند امیر
- حدودالعالم من المشرق الى المغرب. تصحیح منوچهر ستوده (مولف؟)
- دیار شهریاران احمد اقتداری
- روضه الصفا خواند امیر
- زندگانی یعقوب لیث حسین یزدانیان
- زین الاخبار ابوسعید عبدالحی پسر گردیزی
- سفرنامه ناصر خسرو به کوشش محمد دبیر سیاقی
- سیستان نامه ایرج افشار سیستانی
- صورت الارض ابن حوقل
- طبقات ناصری منهاج سراج (تصحیح عبدالحی حبیبی)
- فتوح البلدان بلاذری
- فارسنامه ابن بلخی
- قیام ایرانیان در راه تجدید عظمت ایران. عباس پرویز
- لطایف الطوائف فخرالدین علی صفی
- لُب التواریخ یحیا فرزند عبداللطیف حسینی
- مختصر البلدان ابن فقیه
- مجالس المومنین قاضی نورالله شوشتری
- مُروج الذهب حسن علی فرزند حسین مسعودی

- مسالك الممالك.....ابن خردادبه
- مُعجم البلدان ياقوت حموى
- مَجمل التواريخ و القصص به تصحيح ملك الشعرا بهار (مولف؟)
- مَجمل التواريخ.....ابوالحسن گلستانه
- ملوك نيمروز عباس پرويز
- مجالس النفايس مير نظام الدين عlishير نوایی
- ورزش باستانی در ايران ذکایی بیضایی
- وفیات الاعيان.....ابن خلکان
- يعقوب لیث دکتر باستانی پاریزی

نوشته‌های دیگر از این نویسنده

جلد ۱	پژوهشی درباره‌ی هفت‌سین.....
جلد ۵	نادر، پادشاه ناکام، قهرمان بی‌آرام.....
جلد ۲	روزهای آوارگی، گذر از ۵ کشور بی‌گذرنامه...
جلد ۱	منم بابک، مردی به استواری کوه سبلان.....
جلد ۱	امیرکبیر، اخگری در تاریکی.....
جلد ۱	پنجاه سال تاریخ کنونی ایران.....
جلد ۱	شیر و خورشید، نشان سه‌هزار ساله.....
جلد ۳	در ژرفای واژه‌ها.....
جلد ۱	توفان زرد، (تک و تاخت مغولان).....
جلد ۱	حافظ و کیش مهر.....
جلد ۱	جشن‌های ایرانی (نایاب).....
جلد ۱	شیرگریان.....
جلد ۱	یعقوب لیث، مرد برتر تاریخ ایران
جلد ۱ (در دست‌نوشتن)	ده آبر قهرمان ایرانی

این کتاب با پشتیبانی
سرور «کریم احسانی»
چاپ و پخش شد

